

سه گانه : رقابتی پرشور و پرتعداد



شماره مجله ۳۵۵۹
چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

- امین‌الله رشیدی: می گفتند قیافه‌ام طاغوتی است
- انتخابات پاکستان پیچیده‌ترین انتخابات جهان
- عجیب‌ترین معماهای جهان
- بزرگترین مشکل یک جوان



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۵۹ - چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۲
۴ رجب ۱۴۳۴ ۱۵ می ۲۰۱۳

یاد و یادواره

ولادت امام محمد تقی (ع) مبارک



ابوجعفر محمد بن علی نهمین امام از امامان دوازده گانه شیعیان و یازدهمین معصوم از چهارده معصوم است. مشهورترین لقبهای آن حضرت جواد (بخشنده) و تقی (پرهیزگار) است. پدرش امام رضا (ع) و مادرش سبیکه یا ریحانه از مردم نوبی (شمال سودان) است. امام در سال ۱۹۵ هـ ق در مدینه به دنیا آمدند. امام جواد (ع) در سال ۲۰۳ هـ ق پس از شهادت پدرش امام رضا (ع)، در سن هشت سالگی، به امامت رسید دوران هفده ساله امامت او با حکومت مامون و معتصم، خلفای عباسی، همزمان بود.

پس از شهادت امام رضا (ع) مامون به بغداد رفت او که از کمالات علمی و معنوی امام جواد (ع) آگاه بود، ایشان را از مدینه به بغداد دعوت کرد. در بغداد مجلس بحثی، میان او و دانشمندان بزرگ آن روزگار، ترتیب داد. در این مجلس، امام به پرسشهای علما پاسخ گفت و میزان دانش و هوش وی بر آنان آشکار شد. پس از آن مامون دختر خود را به همسری امام درآورد.

امام جواد (ع) پس از چندی به سفر حج رفت و از آنجا به مدینه بازگشت، و تا پایان خلافت مامون در آن شهر ساکن بود. پس از مرگ مامون به دستور معتصم عباسی، در سال ۲۲۰ هـ ق، به همراه همسرش ام الفضل، به بغداد رفت و بنابر بعضی روایتها به دستور معتصم مسموم شد و به شهادت رسید.

تحریم اقتصادی

در اول خرداد ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دولت آمریکا تحریم اقتصادی جمهوری اسلامی ایران را آغاز کرد. دولت امریکا با پیروزی انقلاب اسلامی ضربه های سیاسی شدیدی متحمل شده بود. به همین منظور برای فشار وارد آوردن به مسلمانان و مبارز ایران، محاصره اقتصادی کشورمان را آغاز کرد. گفتنی است که بازار مشترک اروپا نیز در تحریم اقتصادی ایران شرکت کرد.

ارتحال علامه شوشتری



علامه آیت‌الله شیخ محمدتقی شوشتری مشهور به شیخ شوشتر از افتخارات عالم تشیع و جهان اسلام در ۲۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۴ هجری شمسی بدرود حیات گفت. «نهج‌الصباغه فی شرح نهج‌البلاغه» از آثار مهم شیخ شوشتر به شمار می‌رود.

سوم خرداد، فتح بزرگ خرمشهر

در سوم خرداد سال ۱۳۶۱ هجری شمسی، خرمشهر شهر شهیدان و عاشقان آزاده به دست رزمندگان دلیر اسلام از اشغال متجاوزان بعثی عراق آزاد شد. این شهر مدت ۲۰ ماه در اشغال ۳۰ هزار تن از نیروهای بعثی بود. قوای دشمن با ایجاد استحکامات مجهز در این منطقه، نفوذ به درون شهر را امری ناممکن جلوه داده بودند، اما رزمندگان اسلام با محاصره کامل شهر و سپس حمله‌ای برق‌آسا و سریع، در عملیات جاودانه بیت المقدس به فتحی نمایان نائل آمدند. فتح خرمشهر از بزرگترین عملیات ظفرمندانه نظامی جمهوری اسلامی ایران در دوران جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و نشانه قدرت جمهوری اسلامی به شمار می‌رود و این روز را که روز فتح نامیده می شود با یادی از همه شهدا، به همه ایثارگران، رزمندگان و همه هم میهنان گرامی تبریک می گوییم.



شهادت محمد بروجردی



در اول خرداد ۱۳۶۲ هجری شمسی، محمد بروجردی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا بر اثر انفجار مین به شهادت رسید. بروجردی در جوانی برای آموزش نظامی و فراگیری فنون چریکی عازم سوریه و لبنان شد و بعد از آن به نیروهای تحت فرماندهی شهید چمران پیوست. شهید بروجردی بعد از فرمان امام خمینی (ره) برای سرکوبی ضدانقلابیون عازم کردستان شد و در آنجا به پاسداری انقلاب اسلامی پرداخت. گفتنی است که همه ساله کنگره سرداران شهید استان تهران (۳۶۰۰۰ شهید سپاه تهران) به پاس قدردانی از مقام والای این عزیزان برگزار می‌شود.

● امام هادی (ع): مسخره گی، تفریح سفیهان و کار جاهلان است

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

انتخاباتی پرشور با عبرت از گذشته

همه چیز برای یک انتخابات پرشور آماده شده است. تقریباً تمام آنهایی که گمان می‌رفت با حضورشان بتوانند انتخاباتی پرشور را در رقابت‌های امسال رقم بزنند در صحنه حضور دارند. در آخرین روز ثبت‌نام که شلوغ‌ترین روز هم بود و صدها خبرنگار در وزارت کشور حاضر شده بودند تا ببینند چه کسانی برای ثبت‌نام می‌آیند تا از آنها فیلم و عکس و مصاحبه بگیرند، آخرین نفرات هم آمدند. از سعید جلیلی دبیر شورای امنیت ملی گرفته تا محمدباقر قالیباف شهردار تهران که یک پای جدی رقابت انتخاباتی امسال است تا ابوترابی و ولایتی که امکان انصرافشان و کناره‌گیری به نفع یک کاندیدای مطرح‌تر وجود دارد و خلاصه تا حضور پرسر و صدا و تعجب‌برانگیز رئیس جمهور که برای معرفی دوست و همراه و همدل همیشگی‌اش اسفندیار رحیم مشایی شخصاً به وزارت کشور رفت تا او برای حضور در این عرصه تنها نماند و بالاخره تا حضور علی اکبر هاشمی رفسنجانی که این روزها هم درباره آمدن یا نیامدن ایشان گمانه‌زنی می‌کردند. با وجود این حضور متنوع و متکثر که تا پیش از آن هم شاهد ثبت‌نام چهره‌هایی چون حداد عادل، مسعود پزشکیان، روحانی، محسن رضایی، سبحانی، کواکبیان، اصغرزاده، شریعتمداری، باقری لنکرانی، داود احمدی‌نژاد (برادر منتقد رئیس جمهور)، واعظ زاده، جلیلیان، غرضی، فلاحیان، سعیدی کیا و... بود کاملاً می‌توان امیدوار بود که در طول یک ماه پیش رو تا زمان برگزاری انتخابات روزهای داغی در پیش است. روزهایی که در آن می‌توان هم تمرین دموکراسی کرد و هم مراقب اخلاق بود و هم اجازه نداد تا تقوا در کشاکش تهمت‌زنی‌ها و اتهام‌پراکنی‌ها مظلوم و مهجور و چهره شکسته شود. البته ما تجربه سال ۸۸ را داریم که هم حوادث پیش از انتخابات و هم حوادث پس از آن بسی تلخ و ناگوار بود. اگر بگوییم که حوادث پس از انتخابات هیچ پیش‌زمینه‌ای در قبل از انتخابات و در جریان رقابت‌های انتخاباتی نداشت ساده‌لوحی کرده‌ایم. وقتی بسیاری از آموزه‌های دینی و اخلاقی قبل از آن فراموش شد زمینه‌ای را فراهم کرد تا حوادث تلخ و آسیب‌زننده پس از آن به وجود آید. لذا در روزهای حساس پیش رو باید مراقبت کرد که چنین اتفاقی نیفتد. در این باره چند نکته گفتنی است:

۱ـ روزنامه‌ها، مطبوعات و خبرگزاری‌ها

در کشور ما روزنامه‌های فراوانی منتشر می‌شوند. یکی از بلایای روزنامه‌نگاری در کشور فراموش کردن اخلاق است. متاسفانه برخی روزنامه‌ها بداخلاقی دارند. تهمت می‌زنند و بدون آن که فرصت پاسخگویی بدهند متهم می‌کنند و اسم آن را روشنگری، خدمت به مردم یا دفاع از اسلام و انقلاب و رهبری می‌گذارند. این شیوه اخلاقی نیست. به نظر من روزنامه‌ها که اکثریت آنان به جای آن که هویتی مستقل و حرفه‌ای داشته باشند، از یک حزب یا جریان سیاسی نمایندگی می‌کنند برای پرشور شدن مبارزات انتخاباتی بهتر است به معرفی و اعلام برنامه‌های کاندیدای مورد نظر خود بپردازند. با تهمت زدن به دیگران سعی نکنند که برای فرد مورد نظر خود رأی بخرند. این کار درست و اخلاقی نیست. وقتی شورای نگهبان صلاحیت کاندیدها را بررسی و تائید می‌کند دیگر کسی حق ندارد که آنها را به ضدیت با اسلام و انقلاب متهم کند و یا به تخریب چهره آنها بپردازد و خود را فراتر از قانون دانسته و آنها را آمریکایی یا وابسته به ضد انقلاب و بیگانه و یا معاند و یا توطئه‌گر و یا دزد و فاسد و مافیای فلان و بهمان بخواند. این روند و روحیه و رفتار نه تنها آزادی و آزاداندیشی و یا افشاگری نیست بلکه اقدامی غیر دموکراتیک، غیراخلاقی و دیکتاتورمآبانه و انحصارطلبانه است. لذا باید به شدت مراقبت کنیم که فضای سالم انتخابات را با بد اخلاقی و تهمت‌پراکنی و خشونت کلامی و بی‌تقوایی فضای تخاصم و کینه نکنیم.

۲ـ رسانه ملی

مهم‌ترین نقش تبلیغاتی و شورآفرینی را صدا و سیما به عهده دارد و لذا لازم است که ضمن حفظ بی‌طرفی و انصاف و عدالت، از هر گونه اقدام جانبدارانه و ایجاد فرصت ویژه برای کاندیدایی خاص و از ایجاد بستر برای بداخلاقی مصاحبه شوندگان دوری جوید. در این رابطه کاملاً لازم و شایسته است که از مجریان مجرب و توانا که قدرت رهبری و اداره مناظره‌ها را داشته باشند و اجازه بی‌قانونی و شانتاژهای احتمالی و ناپسند به احدی راندهند. مجریانی که ضمن داشتن تجربه و مهارت و تسلط کافی، از دخالت دادن نظر و رأی خود در مصاحبه با کاندیداها در موافقت با یکی و یا مخالفت با دیگری به شدت اجتناب کنند و به هر فردی برای معرفی خویش با هر سلیقه‌ای فرصت یکسان بدهند.

۳ـ نهادهای نظارتی

نهادهای نظارتی از جمله شورای نگهبان و مجلس نیز در این رابطه مسوولیت دارند و بیش از همه شورای نگهبان وظیفه دارد تا از هر گونه تخلف جلوگیری کند. تا هیچکس از رانت ویژه استفاده نکند. دولت اجازه نداشته باشد از امکانات دولتی در انتخابات هزینه کند (به ویژه آن که دولت خود کاندیدا معرفی کرده است) و هیچ یک از مسوولان و یا آنان که امکانات عمومی در اختیار دارند حق نداشته باشند تا از امکانات عمومی و بیت‌المال برای انتخابات هزینه کنند. این نکته بسیار مهم است که اجازه ندهیم تا فردی از امکانات ویژه استفاده کند. یادمان نرود که غمض عین ما در انتخابات گذشته در مورد استفاده از امکانات دولتی نظیر توزیع سهام عدالت یا افزایش حقوق و پرداخت ۸۰ هزار تومان به عنوان سهام عدالت در آستانه انتخابات که همه نوعی بداخلاقی به حساب می‌آمد چه فضایی را باعث شد که همه از این دست حرکتهای انتخاباتی گله‌مند بودند و نقش این موارد و به ویژه آنچه را که در مناظره‌های انتخاباتی پیش آمد در بروز حوادث تلخ پس از انتخابات کم و بی‌اهمیت تلقی نکردند با این حال شایسته است که با تجربه گرفتن از آن حوادث و نیز با پذیرش قانون که عدم پذیرش آن نیز توسط برخی کاندیداها زمینه سوءاستفاده دشمنان و دامن زدن به آشوبهای پس از انتخابات را فراهم آورد بستر ایجاد یک حماسه سیاسی ماندگار را با بیشترین میزان مشارکت در فضایی سالم و با نشاط فراهم آوریم و در این مسیر همه خود را پای بند به قانون و اخلاق بدانیم. ■

نامه‌های بی‌واسطه

فضیلت ماه رجب

ماه مبارک رجب از راه رسید و در این ماه درهای رحمت خدا بر روی بندگان گشوده است. درباره فضیلت‌های این ماه بسیار سخن گفته‌اند. لذا شایسته است که ما اجازه ندهیم این ماه برود و تمام شود و ما از برکات آن بی‌نصیب بمانیم.

دعای معروف این ماه را در هر نماز بخوانیم و از گرفتن روزه در آن غفلت نکنیم و بیشتر به یاد خدا باشیم.

یا من ارجوه لکل خیر، و آمن سخطه عند کل شر، یا من یعطی الکثیر بالقلیل، یا من یعطی من سئله، یا من یعطی من لم یسئله و من لم یعرفه تحننا منه و رحمه، اعطنی بمسئلتی ایاک جمیع خیر الدنیا و جمیع خیر الاخره، فانه غیر منقوص ما اعطیت و زدنی من فضلک یا کریم...

یا ذالجلال والاکرام، یا ذالنعماء و الجود

یا ذالمن و الطول، حرّم شیبتی علی النار

گلایه از تو نیست

سخن از گلایه که می‌آید دلم می‌لرزد، دست و پایم را گم می‌کنم می‌شوم کودکی که ترس از بلندی دارد. در مدت آشنایی با اطلاعات هفتگی که برمی‌گردد به سالهای ۸۴ هیچ یاد ندارم که گلایه‌ای کرده باشم فقط می‌خوانمت، می‌خوانمت، می‌خوانم،... چون تو تنها در آرامش این روزهایم، هستی. پس خیالت راحت گلایه از تو نیست.

بیست سال را در خانه پدری‌ام با دو خانواده (برادرم) بعد از فوت پدر و مادرم تجربه کردم زندگی را و حال خانه‌ی پدری را فروخته‌اند و هر وارث سهم زندگی و تجربه‌ی خانه‌ی پدری را به ارث برد. من ماندم و صفحات شعری که روی هر دیوارش با ذغال سپید نوشته بودم.

خلاصه می‌نویسم که قرار شد خانه‌ی پدری را بفروشند و از وارثانی که سهم نمی‌خواهند برای من خانه‌ای نقلی و یا همان «مسکن مهر» تهیه کنند. خواهرم سهمش را به من بخشید و دیگر خواهران و برادران همه سهم پدریشان را بدون هیچ توجه به قول و قرارها هر کدام به زخم زندگی‌شان زدند... اما هر کدام کارمند و به قول معروف «دستشان به دهان می‌رسد».

حال با سهم خودم و سهم مریم خواهرم خانه‌ای رهن کرده‌ام در گوشه‌ای از این شهر...
بعد از این ماجرا نه حسی برای سرودن است، نه شوقی برای ماندن
با این تورم اقتصادی و مشکلات زندگی من هستم و مستاجری و حقوق کارگری. اما باز هم خدا را شکر می کنم شش میلیون رهن و ماهی صد تومن با حقوق ماهیانه سیصد هزار تومن می‌شود زندگی کرد؟
به هر حال زندگی باید کرد و به قول استادم سهراب سپهری تا شقایق هست زندگی باید کرد.

دانیال رحمانیان ـ جهرم

سال مبارزه با گرانی‌ها

یکی از علل گرانی‌ها که همه ساله در اوایل سال روی می‌دهد، افزایش حقوق‌هاست. امسال این افزایش حقوق ۲۵ درصد اعلام شده، وقتی حقوق افزایش پیدا می کند، بهانه محکمی به دست تصمیم گیرندگان اقتصادی کشور می‌دهد، برای افزایش دادن قیمت‌ها، در حالی که خیلی از مردم کشور دارای حقوق نیستند (مثل کارگران روزمزد) در تازه‌ترین خبر از قول وزیر نیرو آمده است که ایشان افزایش قیمت آب و برق را به میزان ۳۸ درصد اعلام کردند که اگر بخواهیم این ۳۸ درصد را به صورت ریال حساب کنیم خیلی می‌شود، در سالهای قبل، افزایش آب و برق ۱۰ یا ۱۵ درصد و... بود موج گرانی را امسال تولید کنندگان خودرو آغاز کردند، و حالا رسیده به روغن خوراکی، که به راحتی در روزنامه‌ها اعلام می کنند که قیمت روغن ۴۰ درصد افزایش خواهد یافت، و حالا هم که کره نایاب شده است! مهمترین دغدغه کشور، مقابله با گرانی‌ها و افزایش قیمتهاست، در سال حماسه سیاسی و حماسه اقتصادی، باید با گرانی هم مقابله کرد.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

بی‌نیاز

کسی خوشحال بود کار گیر آورده، خدا را شکر می کرد اما، نگران بود بعد از یک فصل کار، بیمه‌اش خواهند کرد یا اخراجش!.
می گفت: صاحب کارم آن قدر بی‌نیاز است که دیگر هیچ چیز خوشحالش نمی کند. تازگی‌ها با خدا به مبارزه پرداخته تا سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده باشد!.

عجیب است که هیچ چیز بیدارمان نمی کند حتی مرگ عزیزترین بستگانمان. مرگ رقیب را هم به حساب موفقیت خود می گذاریم غافل از این که خودمان هم رقیب دیگری خواهیم شد.
پروردگارا، اگر قرار است به داده‌هایت، خودت را بگیری، هیچ نمی‌خواهم الا که خودت. به آنچه از من گرفته‌ای محزون نمی‌شوم، و به آنچه نرسیده‌ام غم نمی‌خورم. زیرا، یقین دارم آنچه را که به صلاح من است، تو بهتر می‌دانی.

عباس عابد ـ اندیشه

بهمن گرانی

بهمن گرانی هر لحظه بزرگتر می‌شود تا همه مردم پایین دست و تنگدست را له کند. مشکلات اقتصادی و گرانی کالاهای اساسی و مورد نیاز مردم آنان را از زندگی ناامید کرده است. اقشار حقوق‌بگیر که بیشتر در معرض فشارهای اقتصادی و روانی قرار دارند، باید مورد حمایت جدی قرار گیرند و با پرداخت بن‌های نقدی و غیرنقدی گوشه‌ای از کمبودهایشان جبران شود تا دغدغه کمتری برای تهیه مایحتاج ضروری داشته باشند.

عرفان ـ تهران

طنز منظوم:

مجنون لیلی

(۱)
مجنون بشتاب لیلی‌ات غمگینه
از چین رخش غم به دلش ننشینه!؟
از مشک ختن چروک او خوب نشد
چون داروی چین چهره‌اش از چینه
(۲)
کجایی چشم مشکی چشم آهو
جهانی از غمت شد پرهیاهو
ترا من هر چه چت کردم ندیدم
تو در گوگل نهانی یا که یاهو؟
(۳)
کنار آب و رکناباد مستی؟!
تو در خواب و خیالاتت نشستی؟!
ندیدی فیش برق و آب و گاز و...

آمل ـ قنبر یوسفی

تصویر ارسالی



محمد عیوضی خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در جمع کودکان زلزله‌زده بوشهر

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** آرمان عابد ـ رشت**
از همکاری خوب شما با مجله خودتان متشکرم. مطالب شما به تناوب در مجله به چاپ می‌رسند. به درخواست شما پاسخ مناسب خواهیم داد. شاد باشید.

*** مندنی غربت ـ دو گنبدان**
نامه شما را به آقای فتحی نشان می‌دهم. همکاری ایشان با مجله که سالها تفاسیر سیاسی مجله به قلم ایشان چاپ می‌شد، ادامه ندارد. در مورد داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک نیز با نظرخواهی از خوانندگان چنین تصمیمی گرفته شد. این صفحه اگر در نظرخواهی مجله که بزودی منتشر می‌شود رأی بالایی بیاورد مجدداً راه‌اندازی خواهد شد. موفق باشید.

*** غلامعلی قاضی ـ شهرضا**
مطلب شما در مورد بیمه خدمات درمانی به دستم رسید. گمان می کنم چاپ آن در صفحه تراز و مناسبتر باشد لذا به همان قسمت تحویل داده شد تا مورد استفاده قرار گیرد.

*** شهرام حیدری ـ اهواز**
می‌توانید گزارشی از فعالیت‌های شرکت مزبور و اقدامات خوبی که در آن صورت گرفته و تلاش‌های مدیریتی انجام گرفته را که جنبه تبلیغاتی نیز نداشته باشد و صرفاً معرفی یک کارآفرین یا یک مدیر موفق باشد، تهیه و برای ما ارسال کنید تا به منظور حمایت از کار و کارآفرینی و ابداعات و ابتکارات منتشر شود. موفق باشید.

*** نوعلی آل مردان ـ دزفول**
همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید. مادر بزرگترین گوهر زندگی است و از خدا بخواهیم که همواره ما را منت گذار و خادم مادران خود قرار دهد تا در هنگام خیانت به آنان خدمت شایسته کنیم و بعد از فوت نیز از حیات در حق آنان دریغ نورزیم و کاری کنیم تا همیشه از ما راضی باشد.

*** سید حسن سمن آبادی ـ آمل**
نامه‌ها و مطالب خوب شما به دستم می‌رسد و از همکاری شایسته‌ای که با مجله خودتان دارید متشکرم. مطالب جدید شما در نوبت چاپ قرار گرفت. سرفراز باشید.

*** حمیده فلاحت کاری**
ایمیل و نمابر شما به دستم رسید. متن خوبی درباره آقا و مولایمان حضرت مهدی (عج) فرستاده بودید که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. خداوند به همه ما توفیق دهد که از جمله منتظران واقعی حضرتش باشیم.

اشتباه را تصحیح نکردن خود اشتباه دیگری است
● کنفوسیوس

رضا کیان

انتخابات پاکستان: پیچیده‌ترین انتخابات جهان

در آخرین لحظاتی که مجله برای چاپ آماده می‌شد، نتایج انتخابات پاکستان مشخص شد و حزب نواز شریف با کسب بیش از ۱۲۰ کرسی توانست بیشترین نماینده را به پارلمان بفرستد و بدین ترتیب می‌تواند به عنوان نخست‌وزیر کار خود را آغاز کند، اما چون هنوز ۵۰ کرسی تا کسب اکثریت فاصله دارد ناگزیر به ائتلاف با سایر احزاب خواهد بود.

تفسیری که در این شماره تقدیم شما می‌شود قبل از مشخص شدن نتیجه انتخابات به نگارش درآمده و نگاهی دارد به ترکیب شخصیت‌ها و احزاب پرقدرت در این کشور آسیایی

انتخابات سراسری در پاکستان روندی بسیار پیچیده دارد به خصوص از دیدگاه ناظران بیرونی و بویژه افرادی که با روند پارلمانی این کشور آشنایی ندارند.

در انتخابات پاکستان مواردی مانند پیوندهای قبیله‌ای، وابستگی‌های فامیلی و فشارهای اقتصادی نقش زیادی بازی می‌کند که اگرچه نماد آنها را شاید بتوان در دیگر نقاط دنیا نیز دید اما حضور آنها در پاکستان در مقایسه پررنگتر است. به همین دلایل اگرچه در نهایت صندوق‌های رای مشخص کننده برنده نهایی است اما دست کم تجربه نشان داده که کلید اصلی انتخابات به البته به گفته برخی از نحوه مهندسی آن بستگی دارد.

ناظران، حضور پررنگتر کمیسیون انتخاباتی کشور و سیستم صدور الکترونیکی کارت ملی برای شهروندان [illegible] تقویت خواند. اما به هر صورت این انتخابات از جهاتی با دیگر انتخابات پیشین متفاوت است و از جمله این موارد می‌توان به موضوعات زیر اشاره کرد :

- این اولین بار در تاریخ پاکستان است که یک دولت غیر نظامی دوره کامل خود را طی می‌کند و کشور برای انتخابات آماده می‌شود.

- دیوان عالی پاکستان با توجه به حوادث چند سال اخیر از استقلال بیشتری برخوردار است.

- دولت موقت به رغم اختلاف نظرها در نهایت با اجماع احزاب تشکیل شد.

- کمیسیون مستقل انتخاباتی کشور حضور پررنگی داشته و ریاست آن تقریبا با اجماع کلی بازیگران اصلی انتخاب شده است.

- ارتش کشور رسما از روند موجود حمایت کرده و آمادگی خود را برای کمک به برگزاری انتخابات اعلام کرد.

- حضور برخی از شخصیتهای خارج از دو حزب سنتی مانند عمران خان در این انتخابات.

- احزاب سیاسی و ملی گرای بلوچ هم در بلوچستان حضور دارند.

- و البته در همین رابطه شاید برای اولین بار باشد که ستیزه جویان برای متوقف کردن روند انتخابات دست به عملیات زده اند. در عملیات ستیزه جویان طالبان پاکستان حدود یکصد نفر در یک ماه و نیم گذشته جان خود را در خشونتهای انتخاباتی از دست داده‌اند. حضور بیش از هشتاد و پنج میلیون واجد شرایط رای دادن و حضور جوانان و زنان در بین آنها از نکات دیگر و مهم این انتخابات است که می تواند در عمل بر نتیجه آن تاثیر بگذارد.

ناظران بر این عقیده‌اند که اگر اتفاق خاصی نیفتد هیچ حزبی در پارلمان فدرال کشور اکثریت مطلق را به دست نخواهد آورد اگرچه این امکان وجود دارد که یکی از احزاب بتواند تعداد بیشتری از کرسی‌های پارلمانی را از آن خود کند. این نکته و حضور جوانان در این انتخابات و احزابی مانند تحریک انصاف و همچنین حضور مستقل‌ها، پیش‌بینی نتیجه انتخابات را کمی دشوار می کند. شاید به همین دلیل باشد که از هم اکنون بازی‌های قدرت برای تشکیل ائتلاف‌های اولیه و برای جذب مستقل‌ها شروع شده است .

آشنایی با سیاستمداران واحزاب



نواز شریف - رهبر اپوزیسیون

نواز شریف پیش از این، دو بار نخست‌وزیر بوده است و هنوز هم در پنجاب، پرجمعیت‌ترین استان پاکستان، مهم‌ترین چهره سیاسی است. او رهبر دومین حزب بزرگ کشور یعنی مسلم لیگ پاکستان است. آقای شریف در ۳۰ سال گذشته یکی از مطرح‌ترین سیاستمداران پاکستانی بوده است، چه زمانی که در دولت حضور داشت، و چه موقعی که در اپوزیسیون یا در تبعید بوده است. انتظار می رود که او و حزبش در انتخابات آتی نتایج خوبی کسب کنند. پایگاه انتخاباتی اصلی حزب او نواحی شمالی و مرکزی پنجاب است. این حزب در پارلمان فدرال فعلی ۹۲ کرسی را در اختیار دارد.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب اسلامی: اگر فرهنگ احترام به زنان نهادینه شود، بسیاری از مشکلات جامعه حل خواهد شد.
* پایان مهلت ثبت‌نام نامزدها: گام اول حماسه سیاسی برداشته شد
* انتقاد وزیر نیرو از ستاد هدفمندی: قیمت برق باید ۱۰۰ تومان شود
* روز شلوغ ساختمان فاطمی: قالیباف، جلیلی، رحیم مشایی، ولایتی و هاشمی هم ثبت‌نام کردند
* مجلس بر سر دوراهی اعتبار هدفمندی یارانه‌ها
* نایب رئیس اتاق بازرگانی: مشکلات از سوی مدیریت است، نه تحریم‌ها
* افزایش نرخ کرایه تاکسی‌ها غیرقانونی است
* ۶۸۶ نفر برای یازدهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری ثبت‌نام کردند
* مشکلی در پرداخت ارز مرجع به کالاهای اساسی وجود ندارد
* یک کشته و ۲۰ مجروح در زلزله‌های پیاپی استان هرمزگان
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: آمده‌ام خدمت کنم
* دبیر شورای نگهبان: باداوطلبانی که پیش از موعد سفر تبلیغاتی داشته‌اند برخورد می‌شود
* دولت دستمزدها را به اندازه نرخ تورم افزایش دهد
* آغاز مطالعات انتقال آب خزر به خلیج فارس
* توافق روسیه و انگلیس برای تشکیل دولت انتقالی در سوریه
* اخراج سفیر رژیم صهیونیستی از قاهره در دستور کار پارلمان مصر قرار گرفت
* حمایت سازمان ملل از نامزدی عبدالله صالح در انتخابات ریاست جمهوری یمن
* برگزاری انتخابات پارلمانی پاکستان در میان موج تهدیدهای تروریستی
* انتقاد شدید اتحادیه اروپا از شهرک سازی رژیم صهیونیستی
* ۲۸ ژنرال ارتش ترکیه استعفا دادند
* نمایندگان مجلس خواهان افزایش نیافتن نرخ حامل‌های انرژی شدند
* نگرانی اوباما از افزایش خشونت جنسی در ارتش آمریکا
* ترور عبدالله عبدالله رقیب انتخاباتی حامد کرزای ناکام ماند
* آغاز خروج رسمی پ.ک.ک از خاک ترکیه
* بررسی لایحه بودجه سال ۹۲ در مجلس آغاز شد
* شاخص بورس ۴۵ هزار واحدی شد
* ناو هسته‌ای آمریکا در «بوسان» کره جنوبی پهلو گرفت
* ۵۵ نفر در خشونت‌های نیجریه کشته شدند

آصف علی زرداری، رئیس جمهوری پاکستان



آصف علی زرداری یکی از جنجالی‌ترین چهره‌های سیاسی پاکستان است.

او که عضو حزب مردم پاکستان است، در سپتامبر سال ۲۰۰۸ میلادی (شهریور ۱۳۸۷) و در فضای همدردی عمومی پس از قتل همسرش، بی‌نظیر بوتو (نخست‌وزیر سابق پاکستان)، به قدرت رسید.

دوران حکومت او با بحران‌های سیاسی و اجتماعی بی‌وقفه، بی‌ثباتی فزاینده، درگیری‌های نظامی، ادعاهای مکرر فساد مالی و سوء مدیریت اقتصادی همراه بوده است. یکی از ویژگی‌های دوران رهبری او تیرگی روابط پاکستان و واشنگتن بود. در آن زمان، آمریکا درباره جدیت پاکستان در برخورد با پیکارجویان تردید دارد.

دولت حزب مردم پاکستان توانست برخی اصلاحات حقوقی حیاتی را به پیش ببرد و برای بهبود روابط با رقیب همیشگی پاکستان -یعنی هند- تلاش زیادی به خرج داد. اما روند پیشرفت امور کند بوده، و بسیاری معتقدند که دلیل این روند، مخالفت ارتش و گروه‌های جهادی است. دوره ریاست جمهوری آقای زرداری در ماه سپتامبر (شهریور ۱۳۹۲) به پایان می‌رسد.

عمران خان - رهبر جنبش عدالت

بازیکن سابق تیم ملی کریکت پاکستان، حزب تحریک انصاف پاکستان (جنبش عدالت) را در سال ۱۹۹۶ میلادی تاسیس کرد، اما تا همین اواخر پیشرفت چندانی نکرده بود.

حزب او در انتخابات سال ۲۰۰۲ میلادی تنها یک کرسی به دست آورد (که آن را هم خود عمران خان برد) و انتخابات سال ۲۰۰۸ میلادی را هم در اعتراض به برکناری رئیس دیوان عالی کشور از سوی پرویز مشرف (رئیس‌جمهوری وقت) تحریم کرد.

اما عمران خان طی دو سال گذشته یک سلسله راهپیمایی سازمان داد که با استقبال خوبی هم روبه‌رو شدند و او را در عرصه عمومی مطرح کردند. خبرنگاران بی‌بی‌سی می‌گویند که این کریکت‌باز سابق بین طبقه متوسط شهری و رأی‌دهندگان جوان پرطرفدار است و در صورت بالا بودن نرخ مشارکت، می‌تواند در استان پنجاب با اختلاف رأی زیادی برنده شود.

بلاول بوتو زرداری

پسر رئیس جمهوری فعلی، آصف علی زرداری و بی‌نظیر بوتو، نخست وزیر سابق و مقتول، در هنگام ترور مادرش تنها ۱۹ سال داشت.

او باید در سلسله‌ای که گذشته‌اش با قدرت و خونریزی گره خورده بود، نقشی محوری ایفا می‌کرد. بلاول بوتو زرداری سه روز بعد از قتل مادرش در دسامبر ۲۰۰۷ میلادی (دی ۱۳۸۶) در رأس حزب مردم پاکستان، جانشین او شد. حزب مردم در آن زمان قدرت را در اختیار داشت.



او که به طور ناگهانی به بالای نردبان سیاست رسیده بود، ابتدا سعی کرد زیاد در کانون توجهات قرار نگیرد و بیشتر بر پایان تحصیلاتش در دانشگاه آکسفورد تمرکز کند. اما اکنون به کشورش بازگشته است تا در آستانه انتخابات به کارکنان حزبش انگیزه دهد، هرچند به دلایل امنیتی، رسما رهبری کارزار انتخاباتی را در دست نگرفته است.

پرویز مشرف - رهبر سابق و تحت بازداشت



آخرین حاکم نظامی پاکستان در ماه مارس امسال (فروردین ۱۳۹۲) برای شرکت در انتخابات به کشور بازگشت و با به چالش کشیدن تهدیدها علیه جانش، به تبعید خودخواسته چهار ساله‌اش پایان داد.

اما به نظر می‌رسد که این تصمیم او یک اشتباه استراتژیک بود، چون اکنون ممکن است به دلیل دست کم چهار پرونده جنایی محاکمه شود. یکی از اتهامات احتمالی او خیانت خواهد بود. اینکه آیا دولت جدید ایراد چنین اتهامی علیه او را پیگیری خواهد کرد یا نه، تا بعد از زمان رأی‌گیری مشخص نخواهد شد.

پرویز مشرف بین سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۸ میلادی، رئیس جمهوری پاکستان بود و از این نظر در تاریخ پاکستان یکی از طولانی‌ترین دوره‌های صدارت را داشته است. اما انتظار نمی‌رود که حزب او در انتخابات آتی، کرسی‌های زیادی در اختیار بگیرد.

مسلم لیگ پاکستان (شاخه قائد اعظم)

حزب میانه‌روی مسلم لیگ (شاخه قائد اعظم) در مجلس ملی فعلی پاکستان ۵۰ کرسی در اختیار دارد. مسلم لیگ (شاخه قائد اعظم) در بیشتر دوره پارلمان فعلی (در فاصله سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۳ میلادی) با حزب مردم پاکستان در ائتلاف بوده است. بسیاری از اعضای حزب معتقدند که این رابطه جنجال‌آفرین است و باید به آن خاتمه داده شود. اگر این اتفاق نیفتد، انتظار می‌رود که شمار زیادی از نمایندگان عضو حزب از آن انشعاب کنند.

حزب مسلم لیگ در سال ۲۰۰۲ میلادی به دو شاخه تقسیم شد که یک شاخه آن همین شاخه قائد اعظم است و رهبری شاخه دیگر را نواز شریف به عهده دارد. در سال ۲۰۰۲ میلادی، پرویز مشرف تازه به قدرت رسیده بود و نواز شریف در تبعید به سر می‌برد. مسلم لیگ (شاخه قائد اعظم) تبار خود را به مسلم لیگ کل هندوستان (All India Muslim League) می‌رساند که رهبری آن را محمد علی جناح (بنیانگذار پاکستان، معروف به قائد اعظم) به عهده داشت.

جنبش متحد قومی

جنبش متحد قومی یک حزب سکولار است که پایگاه اصلی قدرتش در استان سند است و اعضای آن اکثرا نوادگان مهاجران اردوزبانی هستند که در زمان تقسیم هندوستان در سال ۱۹۴۷ میلادی به پاکستان مهاجرت کردند. این حزب عمدتا منافع طبقات متوسط و فرودست شهری و صاحبان کسب و کار در شهرهای کراچی و حیدرآباد را نمایندگی می‌کند. جنبش متحد قومی یکی از معدود نیروهای سیاسی پاکستان است که رهبری آن در دست نخبگان سیاسی نیست. بسیاری از رهبران این حزب به طبقات متوسط و فرودست تعلق دارند.

حزب عوامی ملی

حزب عوامی ملی یک حزب چپ‌گرای میانه‌رو و از نظر سیاسی سکولار است.

این حزب گرایش‌های ملی‌گرایانه پشتون دارد و خواهان بهبود روابط پاکستان با افغانستان، هند و آمریکاست، هرچند که با حملات هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی به مناطق قبیله‌ای کشور مخالف است. در چند سال اخیر شمار زیادی از پشتون‌ها به شهر کراچی مهاجرت کرده‌اند و حالا پشتون‌ها در پایتخت اقتصادی کشور به نیروی قابل توجهی تبدیل شده‌اند و گاه با جنبش متحد قومی درگیر می‌شوند. مواضع سکولار حزب عوامی ملی و مخالفت آن با آشتی با پیکارجویان باعث شده است که مرتب هدف حملات پیکارجویان، بخصوص طالبان پاکستان قرار گیرد.

جمعیت علمای اسلام - فضل الرحمان

جمعیت علمای اسلام، شاخه فضل الرحمان، یک حزب مذهبی دست‌راستی است که رهبری آن را مولانا فضل الرحمان به عهده دارد و با فرقه دیوبندی اسلام پیوندهای ایدئولوژیک دارد.

مهم‌ترین مناطق نفوذ آن استان‌های خیبر پختونخوا و بلوچستان هستند. این حزب بشدت با حملات هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی به مناطق قبیله‌ای پاکستان مخالف است و دولت را به داشتن «سیاست‌های طرفدار آمریکا» متهم می‌کند.

جمعیت علمای اسلام، شاخه فضل الرحمان، بعد از انتخابات سال ۲۰۰۸ میلادی، به دولت ائتلافی به رهبری حزب مردم پاکستان پیوست و تا دسامبر ۲۰۱۰ میلادی در دولت فدرال باقی ماند.

محاذ متحد دینی

محاذ متحد دینی، ائتلافی از پنج حزب مذهبی سنی است. یکی از این پنج حزب، جماعت اهل سنت است که شاخه سیاسی لشکر جنگوی قلمداد می‌شود. لشکر جنگوی مسئول قتل صدها شیعه در سراسر پاکستان شناخته می‌شود. محاذ متحد دینی در مناطق مرکزی و جنوبی استان پنجاب تعدادی نامزد معرفی کرده و در استان‌های دیگر هم با دیگر احزاب سیاسی به توافق‌های انتخاباتی رسیده است. ■

کار نه فقط هزینه زندگی را تأمین می‌کند، بلکه زندگی کردن را هم به انسان می‌آموزد. ●هنری فورد

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

رقابتی پرشور و پرتعداد
آنهایی که می‌مانند آنها که می‌روند:

به نظر می‌رسد رقابتی مانند آنچه در سال ۱۳۸۴ در انتخابات ریاست جمهوری روی داد، در حال شکل‌گیری است، البته با نتیجه‌ای که شاید مشابه سال ۱۳۸۴ نباشد.

همانطور که پیش‌بینی می‌شد، در آخرین دقایق آخرین روز ثبت‌نام نامزدهای ریاست جمهوری آنها که انتظار می‌رفت بازیگران اصلی رقابت انتخاباتی باشند، از پله‌های وزارت کشور پایین آمدند تا سرانجام معلوم شود یک ماه آینده عکس چه کسانی در و دیوار شهرها را پر خواهد کرد. در چند روز گذشته که فرصت نام‌نویسی نامزدها آغاز شده بود تعداد ثبت‌نام کنندگان از میان چهره‌های شناخته شده آنچنان فراوان بود که از این فراوانی به خوبی دو نتیجه نمایان بود، اول اینکه نگرانی فراوانی در میان فعالان سیاسی نسبت به آینده وجود دارد و دیگر آن که متأسفانه هماهنگی‌ها و جناح‌بازی‌های کاملی میان فعالان میدان سیاست ایران روی نداده که در آستانه انتخابات، دهها نفر از برجستگان سیاسی به فکر ریاست جمهوری و کاندیداتوری افتاده‌اند. در بین بیش از ۶۰۰ نفر ثبت‌نام کننده، حدود ۳۵ نام شناخته شده به چشم می‌خورد که آرایش نهایی میان این افراد به احتمال فراوان اینطور خواهد بود:

یک گروه نمایندگان دولت کنونی خواهند بود که از میان ایشان برای حفظ مقدار آرای رأی دهندگان تنها یک نفر در رقابتها خواهد ماند. کسانی مانند مشایی، جوانفکر، خلیلیان و رحیمی، این گروه البته به دلیل حمایتهای پیدا و پنهان دولت و شخص رئیس جمهور کنونی، یکی از طرف‌های جدی رقابت خواهند بود. طرف دیگر کسانی که به دلیل حضور آقای هاشمی رفسنجانی، از رقابتها به سود ایشان کنار خواهند رفت، مانند عارف، روحانی، کواکبیان، اطاعت، پزشکیان، اصغرزاده و کسانی که گرایش بیشتری به جناح معروف به اصلاح‌طلبان دارند. گروه بعدی نیز از آقایان حداد، ولایتی و قالیباف تشکیل شده و از میان آنها هم تنها یک نفر بنابر توافق قبلی در میدان خواهند ماند و البته محسن رضایی هم که مدتی هست پای ثابت انتخاب‌های ریاست جمهوری شده و این بار هم مصمم‌تر از قبل به صحنه آمده، البته کسان دیگری هم جزو ثبت‌نام کنندگان هستند اما با توجه به صف‌بندیهای سیاسی جدید، احتمال اینکه به دور دوم انتخابات راه یابند یا در دور اول حایز اکثریت





پول تهران برای آبادانی شهرستان:

در هفته‌های آینده رقابتی سخت میان نمایندگان تهران و نمایندگان غیرتهرانی درباره به دست آوردن این بودجه خاص، در صحن علنی شکل خواهد گرفت

نمایندگان مجلس شورای اسلامی، پس از ماهها انتظار از این هفته بررسی نهایی لایحه بودجه سال ۹۲ را در حالی که ۲ ماه از سال رفته، آغاز می‌کنند. بودجه‌ای که عملاً به دست دولت فعلی نوشته شد ولی به دست دولت بعدی اجرا خواهد شد. در میان احکام این قانون یک بخش از آن بسیار موردتوجه نمایندگان استان در شهر تهران قرار گرفته، آنجا که بر اساس نظر کمیسیون تلفیق مجلس که کار بررسی تخصصی بودجه را به پایان رسانده، نیمی از سهم شهرداری تهران از مالیات بر ارزش افزوده به جای تهران به دیگر شهرهای کشور اختصاص خواهد یافت. درآمدی که در حقیقت از جیب تهرانی‌ها به دست می‌آید ولی قرار شده که نیمی از آن به جیب ساکنان شهرهای دیگر ایران ریخته شود. از هم اکنون برخی نمایندگان تهران به اعتراض برخاسته‌اند ولی در صحن علنی از آنجا که تعداد نمایندگان غیرتهرانی بسیار بیشتر است و این پول قرار است از تهران به خارج از تهران منتقل گردد، به احتمال فراوان این مصوبه تبدیل به قانون خواهد شد و این بحث قدیمی باز پیش کشیده می‌شود که آیا رسیدگی به تهران به عنوان مرکز کشور و با جمعیتی حدود ۱۲ میلیون نفر و با حضور ادارات و وزارتخانه‌های دولتی، دارای اولویت است یا دیگر شهرهای کشور. از سویی رسیدگی به تهران و در اولویت قرار دادنش باعث ادامه سیل مهاجرت به این شهر و بیشتر شدن



فرودگاهی که پارک می‌شود

نظر رئیس سابق هواپیمایی کشوری درباره کاربرد فرودگاه مهرآباد آن است که باید این فرودگاه به پارک تبدیل شود.

رئیس سابق شرکت هواپیمایی کشوری ایران و معاون سابق وزیر راه و ترابری، معتقد است، تمام پروازهایی که در فرودگاه مهرآباد انجام می‌گیرد با قوانین بین‌المللی تعارض دارد و خلاف آنهاست، چراکه این پروازها در زمان فرود و صعود از فراز منازل مسکونی مردم انجام می‌گیرد که امری بسیار خطرناک است. ضمن اینکه مهرآباد امروز در بن‌بست ترافیکی هم قرار گرفته و در زمانهای شلوغی، باعث اختلال



آرا باشند، بسیار ضعیف به نظر می‌رسد. کسانی مانند آقایان لنکرانی و ابوترابی و متکی و جلیلی. به این ترتیب به فرض ادامه شرایط کنونی میان آقایان هاشمی، نماینده دولت کنونی، محسن رضایی و یک نفر از ائتلاف ۱+۲ (قالیباف یا ولایتی) برای کسب صندلی ریاست جمهوری شکل گیرد. از میان این ۴ طرف نیز آرای محسن رضایی در گذشته چندان بالا نبوده و دکتر ولایتی نیز با توجه به همکاری چندین ساله با آقای هاشمی و توافق با دکتر قالیباف صحنه را ترک خواهد کرد و رقابت پایانی میان آقای هاشمی و نماینده دولت شکل خواهد گرفت و چیزی تکرار خواهد شد مانند انتخابات سال ۱۳۸۴. آن انتخابات با شکست آقای هاشمی به پایان رسید و باید دید این بار پس از ۸ سال فعالیت دولت فعلی، آیا رأی‌دهندگان ایرانی، شخصی نزدیک به همین دولت را برخواهند گزید یا اینکه پس از سالها، یک بار دیگر و برای سومین مرتبه آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور ایران خواهد شد. ■

مشکلات اداره تهران خواهد شد و در سوی دیگر رها کردن تهران یا خارج شدنش از اولویت، آنها را با کوله‌باری از مشکلات تنها خواهد گذاشت که بدون در اختیار داشتن بودجه کافی، برطرف کردن آنها، بعید به نظر می‌رسد. مگر اینکه راه حل سومی انتخاب شود و به دو طریق ممکن از سوی مدیران، جذابیتهای زندگی در شهرستانها بیشتر شود تا آنها که به هر دلیل امکان بازگشتن یا ادامه زندگی در شهرستانها را دارند، در تصمیم خود تردید نکنند. به این ترتیب اگر رسیدگی به شهرستانها هم در اولویت کاری دولت قرار گیرد، هم آنها بهره‌مند خواهند شد و هم جمعیت و تراکم تهران افزایش نخواهد یافت که برای ساماندهی آن دو بالاجبار به درآمدها و منابع مالی بیشتری احتیاج باشد. ■

فراوان در پروازها و ترافیک اطراف فرودگاه می‌گردد. پیشنهاد ایشان این است که این فرودگاه باید به محل فرودگاه بین‌المللی امام خمینی(ره) منتقل گردد و فرودگاه فعلی مهرآباد به بوستانی بزرگ جهت استفاده عموم تبدیل شود که با توجه به مساحت فراوان فرودگاه می‌تواند یکی از محل‌های تنفس غرب تهران در این منطقه شکل گیرد و به سرانه فضای سبز تهران که گرفتار دود میلیونها خودرو شده افزوده گردد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

لب‌شناسی در زبانشناسی

ادامه قطره پیش

یک کم انار بیاور برایم
از انارهای باغ خودت
دنیا کثیف کرده خونم را

قرار بود از دو شماره قبل دامن لب را در زبگیرم و قلم رنگ‌ورو پریده این قطره‌های نحیف را برای موضوعی دیگر بفرسایم ولی از بس هی اس. و تل. و ایمیل زدید که آقا «از زبانت شنیده‌ام فلفل / لب بیاور که قند می‌خواهم»، ناچار شدم مثل عراقی، شاعر و عارف نامدار، که لب‌های شاگرد کفاش را هی می‌کشید، سوژه لب را کش بدهم. اما به قول نیمه معروف، «در آزادیِ مطبوعات بازه، حیای لب‌شناسی کجا رفته؟» بنابراین در همین شماره نقطه پایان را زیر لب‌شناسی می‌گذارم. درست مثل خال اما پیش از پرداختن به لب، بگویم که شعرِ یک کم انار بیاور، بالای این قطره چه می‌کند؟ این شعرِ رضا دبیری جوان بامرام را نوشتم تا مدخلی باز کنم برای داستان عرفان در شعر معاصر زیرا بیشتر پژوهندگان معتقدند عرفان از شعر معاصر رخت بربسته و در دیوان‌های در گذشتگان خاموشی گزیده و می‌گوید: «الصبرُ مفتاحُ الفَرَج» و منتظر است بار دیگر شاعران عارف شوند. گروه کمتری از شعرشناسان و منتقدان نیز می‌گویند این طور نیست که عرفان با شعر معاصر وداع کرده باشد. نمونه‌اش هم شعر انار بیاورِ رضا دبیری است که خواسته یا ناخواسته، و به ضرورتِ زبان امروز، از عرفان خودش دم می‌زند. مثل سهراب سپهری ترلان که عرفانش را با سیب و قبله‌گاهِ گل سرخ و تپش پنجره و این جور چیزها نمایش می‌دهد. بگذارید ماجرای عرفان را که شاید از بحث شیرین لب‌شناسی شیرین‌تر باشد، در قطره بعدی بنویسم و برای دل کسانی که تمنا فرموده‌اند لب‌شناسی را ادامه بدهم، در چند سطرِ پایانی به لب بپردازم و آن را به سوی عرفان در شعر معاصر ببرم. باز می‌گردیم به لب‌شناسی:

یکی از عرفای بزرگ در وصف جناب ختمی‌مرتبت(ص) چنین عرض کرده:

»لب بگشا تا همه شکّر خورند / ز آب دهانت رُطب‌تر خورند». یعنی ای پیامبر گرامی! لب باز کن و سخنی بگو تا از شیرینی سخنت شکر و رُطب شهدآلود بخوریم. می‌بینید که خطابش به معشوق است اما معشوقی که نه مؤنث است نه عشقی که به او دارد، از جنس عشق‌های زمینی است که برخی از آنها به قول مولوی شیدا «عشق نَبوَد عاقبت ننگی بُوَد». چرا شاعر برای نشان دادن احساسات معنوی خود از نمادهایی مانند لب و آبِ دهان معشوق سود جسته و مرادش رسول خدا(ص) بوده؟ زیرا یکی از زیباترین تجلی‌های هستی، عشق است. بی‌هیچ نیست که جناب حافظ فریاد می‌زند: عشقت رسد به فریاد و جناب مولوی تأکید می‌کند که دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم. حتی سعدی جهانگرد نیز فخرش این است که «همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشقِ تو شاعری آموخت». حالا که عشق به این خوبی است، چرا شاعران برای بیان احساسات معنوی و غیرمعنوی خود، از تمثیل‌های عاشقانه سود نجویند و نگویند: «لب لعلت گزیدنم هوس است / خون او را مکیدنم هوس است» این را غبار همدانی گفته که می‌شود پشت سرش قسم خورد که هرگز هیچ دوست دختری نداشته و هرگز باده ننوشیده اما همیشه عاشق و مست می الست بوده. شاعران عارف می‌دانستند که وصال زمینی یکی از لذت‌های عجیب و غریب آفرینش است. ولی آنها اهل نظربازی و رد و بدل کردن شماره نبودند. آنها می‌خواستند در سیر و سلوک خود به کشف و شهود برسند و لذت وصال آسمانی را بچشند و چون هیچ تصوری از آن لذت نداشتند، احساسات خود را با همان لذت‌های وصال زمینی بیان می‌کردند. برای مثال، وصال شیرازی که گفته‌اند خلاف بزرگش کشیدن قلیان بوده و به هیچ نازنینی نمی‌نگریسته، می‌گوید: «بوسه هرچند که در کیش طریقت کفرست / کیست لب‌های تو را بیند و طامع نشود». یعنی همه طمع می‌کنن لبانت را ببوسند. اگر با عینک نمادهای عرفانی به این شعر بنگریم، این نیز مقصودش از لب همان نوشیدن قطره‌ای از دریای فیوضات ربوبی است. اما شاعری مثل خیام که افکار دموکراتی (ذیمقراطیسی) و ابوالعینایی داشت و اهل عرفان و جذابیت‌های لب‌شناسی نبود، چنین می‌فرماید:

»لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطه عمر دراز / لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز: / می خور که بدین جهان نمی‌آیی باز!» او معتقد بود حالا که پس از مرگ، زندگی دوباره‌ای نداریم و «مرگ پایان کبوتر» است، بی‌خیال لب‌های زمینی و آسمونی. «پر کن پیاله را / کاین آب آتشین / دیر یست ره به حال خرابم نمی‌برد». فرقی نمی‌کند که مثالش از معاصران است. به دیوان خودش هم که نگاه کنید، می‌گوید: «با این همه از دانش خود شرمم باد / گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم». این مستی و این باده و این لب، هیچ ارتباطی با نمادهای عرفانی ندارد و کاملاً زمینی است. یا این شعر رهی معیریِ همیشه عاشق و همیشه در هجران: «ندانم کان مهِ نامهربان یادم کند یا نه / فریب‌انگیز من با بوسه‌ای شادم کند یا نه / خرابم آن‌چنان کز باده هم تسکین نمی‌یابم / لب گرمی شود پیدا که آبادم کند یا نه؟» رهی معیری که هرگز ازدواج نکرد و از هجده سالگی هی شکست عشقی خورد، دمی پیش از مرگش در بستر احتضار، به «گلی»، برادرزاده‌اش گفت: بنویس! و در آخرین غزلش که غزل خداحافظی‌اش بود، شعری گفت که دو بیتش را برای شما نوشتم. او در این شعر که کاملاً زمینی است، در حال مرگ، در حسرت لبِ گرم آن مهِ نامهربان است که حتی با وعده‌ای دروغین نیز شادش نمی‌کند. این غزل را گفت و با زمین وداع کرد. خب... با این غزل خداحافظیِ رهی معیریِ نازنین، غزل خداحافظی لب‌شناسی را نیز می‌خوانم: «حاشا حاشا که بنده بوست خواهم / یا قامت مانند ونوست خواهم / امشب بگذر ز فلسفی حرف زدن / چون زان سخنانِ لوسِ لوست خواهم»... در قطره بعد به وادی عرفان معاصر می‌رویم که بسی دل‌انگیز و شیرین است... کیش کیش مگسینا!

ادامه دارد

نارضایتی پدر و مادر، کمی روزی را به دنبال دارد و آدمی را به ذلّت می‌کشاند

● امام هادی (ع)

مهریز و خصوصیات منحصر به فرد آن



شهرستان مهریز یکی از شهرستانهای استان یزد در مرکز ایران است. شهر مهریز مرکز این شهرستان است. شهرستان مهریز در جنوب استان یزد و در ۳۰ کیلومتری شهر یزد و در کنار جاده استراتژیک تهران ـ بندر عباس (یزد ـ کرمان) قرار دارد. مهریز از شمال به شهرستان یزد، از جنوب به شهرستانهای شهربابک و انار استان کرمان و شهرستان خاتم، از غرب به شهرستان تفت و از مشرق به شهرستان بافق محدود می‌شود.

وجه تسمیه

مهریز عنوان ناحیه‌ای است شامل مجموعه‌ای از روستاهایی که نام قدیم آنها مهریجرد بوده و به مهرنگار دختر انوشیروان نسبت داده شده است اما تا قبل از سال ۱۳۱۸ وجه تسمیه مهریز دقیقاً مشخص نبود. مهریز در حدود ۱۶ قرن قبل (در زمان حکومت ساسانیان) ناحیه‌ای در جنوب دشت یزد و دامنه جنوب شرقی شیر کوه بوده و قناتهایی از آن سرچشمه می گرفتند که در مواردی پس از طی مسافت ۴۰ کیلومتر به سرچشمه خود می‌رسیدند اما «مهرنگار» دختر انوشیروان دستور می‌دهد قناتهایی در منطقه احداث شوند که با طی مسیر کمتری به سرچشمه برسند. پس از آنکه این قناتها موجبات آبادانی قصبه یا ناحیه مربوطه را فراهم آوردند، فرمانبرداران شاهزاده خانم آبادی جدید را «مهرگرد» نامیدند. عنوان مهرگرد در گذشت زمان به «مهریجرد» تبدیل شد و امروزه مهریز خوانده می‌شود.

ره‌آورد

شهرستان مهریز با داشتن آب و هوای مناسب شرایط بسیار خوبی را برای کشت انواع محصولات باغی و زراعی از قبیل پسته، گردو، بادام، انجیر، آلو، زردآلو، انار، گندم و جو فراهم آورده است ضمن اینکه این شهرستان یکی از مهمترین مراکز کشت پسته با بیشترین میزان در استان تلقی می شود.

مردم این منطقه در کنار کشاورزی و دامداری به صنایع دستی نیز اشتغال دارند. از مهمترین صنایع دستی این شهرستان می توان از قالیبافی نام برد. نقشه‌های اصیل فرش مهریز با طرحهای یزد و کرمان بافته و به بازار عرضه می شود. از دیگر صنایع دستی این شهرستان می توان آهنگری، سریشم، گیوه بافی، سبدبافی و چاقوسازی را نام برد.

اماکن دیدنی

از اماکن دیدنی منطقه می توان حمام قدیمی و موزه استهریج، چشمه آب و تفریحگاه غربالبیز، کوه ریگ، امامزاده در مهرپادین، سرو قدیمی منگاباد، قلعه تاریخی مهریز، کشته خانه و قلعه رباط سریزد را نام برد.

رباط ها و کاروانسراهای مهریز

عبارتند از رباط زین الدین در ۶۰ کیلومتری جاده یزد ـ کرمان که حدود ۵۰۰ متر خارج از جاده قرار گرفته و فاصله آن تا شهر مهریز حدود ۳۰ کیلومتر است. رباط کرمانشاه، رباط نوسریزد، رباط شمس و کاروانسرای شاه عباسی که در فاصله ۳۵ کیلومتری جاده یزد ـ کرمان در روستای علی آباد و در حاشیه شهر مهریز قرار دارد. پلان این کاروانسرا از نوع پلان چهار ایوانی است که از آجر ساخته شده و بانی آن «شاهزاده معارف دوست محمد ولی میرزا» پسر فتحعلی شاه بوده است.

خانه ها

تأثیر اقلیم بر معماری مسکونی مهریز، به منظور رهایی از تابش آفتاب، خانه‌ها در خلاف جهت تابش نور و با دیوارهایی بلند که همواره یک طرف خانه را در پناه سایه قرار می دهد ساخته شده است. در خانه‌ها با دو کوبه زنانه و مردانه به همراه شکست فضای ایوان نشانگر تأثیر بارز فرهنگ مذهبی در معماری بومی منطقه است. معمولاً سطح ایوان و حیاط خانه را به خاطر سوار شدن (آب)، دو سه پله پایین تر از سطح کوچه بنا می کردند که در نتیجه نشست و رسوب سرما در کف گود حیاط و سرخوردن آن به داخل زیرزمین، محیط خنکی را در تابستانها ایجاد می کرد. در شهر و روستا شکل کلی و بافت اصلی معماری، کم و بیش یکسان است. گرچه در روستاهای کوهستانی متناسب با وضعیت اقلیمی، به جای بادگیر از سقفهای گنبدی شکل استفاده می‌شود، روی هم رفته عامل اصلی در ترکیب و شکل گیری معماری سنتی آبادیها، اقلیم و محیط کویری منطقه است.

سرو کهنسال مهریز

در کویر خشک یزد و در محدوده شهرستان مهریز سرو تناوری به قدمت تقریبی متجاوز از هزار سال و دارای ارتفاعی حدود ۱۵ متر وجود دارد که از شگفتی های این جهان حیرت انگیز و از دیدنیهای شهرستان مهریز می باشد.



بزرگترین نخل بند در جهان اسلام



تنها کاروانسرا مدور در اران





کوه ریگ

یکی از اماکن دیدنی و جذاب و یکی از نقاط تفریحی و ورزشی شهرستان مهریز است. از نظر علمی تپه ریگ مذکور در اثر وزش بادهای محلی و جمع شدن مقدار زیادی ریگ در کنار یک کوه سنگی به وجود آمده است در واقع کوههای سنگی که در محل وزش باد قرار دارند مانع عبور ریگها شده و چون سدی ریگها را در پشت خود جمع کرده اند.

دامگاهان

دامگاهان دره ای است که در ۱۲ کیلومتری شهرستان مهریز و در فاصله ۵ کیلومتری زمینهای لابید قرار دارد. کوههایی که این دره را احاطه کرده اند بسیار صعب العبورند. این دره دارای چشمه ساری است و در طول زمستان کوههای آن برف گیر می شود و از اول فروردین تا ۲۰ تیر ماه آب آن به سوی مهریز جاری می شود. آبی که از این کوه جاری می شود بسیار روان و خنک و گوارا می باشد.

باغ پهلوانپور

باغ تاریخی پهلوانپور در محله مزویر آباد شهرک شهید زارعین واقع است و طی شماره ۶۳۳۴ توسط سازمان میراث فرهنگی و گردشگری به ثبت آثار ملی رسیده است. تاریخ احداث بنا به اواخر دوره قاجار می رسد.

چشمه غربالبیز

چشمه غربالبیز از مناظر کوهستانی جذاب مهریز است که در دامنه کوهی به همین نام قرار گرفته است. اطراف چشمه دارای پوشش گیاهی درمنه است. آب غربالبیز بصورت سرریز از مظهر چشمه ظهور میکند که حفره های چشمه در وسعت ۴۰ متر مربع پراکنده شده است. همچنین مساحت تقریبی آبریز چشمه ۱۰ کیلومتر مربع است.



صنایع دستی مهریز

مهمترین صنایع دستی شهرستان مهریز عبارتند از: «چاقوسازی، سبدبافی، گیوه دوزی، قالی بافی و نوغانداری» درحال حاضر از بین این صنایع و هنرهای قدیمی ماندگار تنها «قالیبافی» در شهرستان مهریز رونق خوبی دارد.

خصوصیات مختص مهریز

* بزرگترین باغ انار خاور میانه با ۳۰۰ هکتار در مهریز قرار دارد.
* بلندترین برج بادگیر دنیا با ارتفاع ۵۵/۵ متر در مهریز قرار دارد.
* تنها کاروانسرای مدور ایران بنام «زین الدین» در مهریز قرار دارد. از انواع کاروانسراها از نقطه نظر معماری می توان به کاروانسراهای «مدور» و کاروانسراهای «چهار ایوانی» اشاره نمود. تعداد کمی از کاروانسراهای ایران با نقشه مدور بنیاد گردیده است. این نوع کاروانسراها بسیار جالب توجه و از نظر معماری حایز اهمیت فراوان است.
* بزرگترین نخل در جهان اسلام در حسینیه کاج مهریز قرار دارد.
* تنها کوه سنگ نگاره های انسانهای اولیه در ایران در مهریز قرار دارد.
* قدیمی ترین قنات «دولت آباد» با ۷۰۰ سال قدمت از مهریز سرچشمه می گیرد.
* بزرگترین معدن سرب و روی خاور میانه در مهریز قرار دارد.
* قدیمی ترین درخت چنار در خاور میانه در مهریز قرار دارد.
* بزرگترین و قدیمی ترین سرو ایران پس از ابرکوه در مهریز قرار دارد.
* تنها منطقه رویش گیاه ریواس در مهریز قرار دارد.
* اولین تولید کننده بید مشک استان مهریز است.

شکوفه های زندگی


علی‌اصغر اسدی


هستی واحدی

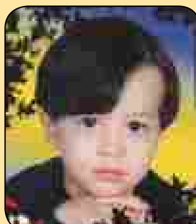

عرفان کفاش


امیررضا امیری

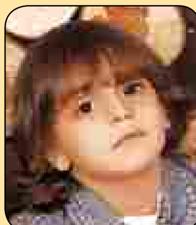

محمد حسن طیبی پاک


محمدمعین محمدی راد


تینا انعامی

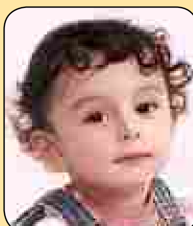

امیرسالار محرمی


امیرعلی دوستی


ایلیا قادری


نیایش صحرایی


رامتین ملکی


امیرعلی قادری

وقتی انسان آرامش را در خود نیابد، جستجوی آن در جای دیگر کار بیهوده‌ای است

● لاروشفوکو

دنیایی به نام محبت

نیلوفر یوسفی

عروسی دختر جوانی که با سرطان دست و پنجه نرم می کند، این روزها سر و صدای زیادی در دنیای مجازی به پا کرده است. عروسی که فرق زیادی با عروسی‌های دیگر دارد...

روز یکشنبه که از راه می‌رسد در هر گوشه‌ای از شهر، مراسم عقد هزاران مسیحی برگزار می‌شود. کسانی که با هزاران امید و آرزو راهی خانه بخت می‌شوند. این یکشنبه اما در یکی از کلیسای نیویورک عقدی بسته شد که شنیدن ماجرایش اشک خیلی‌ها را درآورد. جنیفر و برایان بعد از برگزاری مراسم عقد راهی یک باغ ژاپنی رویایی واقع در بالای تپه‌های رویایی لوس آنجلس شدند تا شروع زندگی مشترکی را جشن بگیرند که هر لحظه ممکن است تمام شود...

همین سال گذشته بود که جنیفر ۲۹ ساله خبردار شد به نوع نادر و کشنده‌ای از سرطان سینه مبتلااست. آن روز کذایی همیشه جلوی چشمش است. روزی که دکتر با نگاه ظاهرا خونسردش به او گفت «مدت زیادی زنده نخواهی ماند».

جنیفر بعد از شنیدن این خبر خودش را جمع و جور کرد و بدون اینکه چیزی بگوید یا دکتر را با پرسیدن سوالات جور واجور گیج کند راهی خانه شد. چه کسی می‌دانست که چه غوغایی در دلش به پا شده است.

آن شب به جای رفتن به خانه راهی پارکی شد. پارکی که همیشه برای دور ریختن افکار اضافی‌اش به آنجا می‌رفت. باورش سخت بود. با خودش فکر می کرد «شاید این آخرین باری باشد که در این پارک زیبا قدم میزنم». انگار همه چیز بعد از شنیدن این خبر ناگهان تغییر کرده بود.

رنگ سبز درختان، گلهای سرخ رز، صدای زوزه کشیدن تابی که به زور یک بچه سنگین وزن را تکان می‌داد، حتی رنگ آسمان هم به نظرش تغییر کرده بود. انگار تمام زیبایی‌های دنیا را یکجا جمع کرده باشند و با حریری ساخته شده از غم رویش را پوشانده باشند. جنیفر تا چند وقت آن چنان گیج شده بود که حتی گذر زمان را هم حس نمی کرد.

از همه بدتر اینکه همین آگوست قرار بود بعد از یک نامزدی طولانی راهی خانه بخت شود. ترس از خراب شدن عروسی‌ای که مدت‌ها برایش برنامه ریزی کرده بود بیشتر از همه چیز آزارش می‌داد.

خودش هم متوجه نشد چند ساعت قدم زده است ولی این را خوب می‌دانست که باید مثل همیشه زود خودش را جمع و جور کرده و فکری به حال این مشکل کند. زندگی به جنیفر یاد داده بود که همیشه راه حلی برای مشکلات وجود دارد.

اولین کاری که باید انجام می‌داد «پنهانکاری» بود. اگر اطرافیان از ماجرای بیماری‌اش خبردار می‌شدند، حتما با دلسوزی‌هایشان فکر او را به هم می‌ریختند. ولی پنهانکاری زیاد هم دوام نیاورد و خیلی زود روزی که جنیفر از آن می‌ترسید رسید و نامزدش با دیدن برگه آزمایش از ماجرا با خبر شد.

خوشبختانه برخلاف تصورش، برایان نه گریه و زاری راه انداخت و نه زانوی غم بغل کرد. همین برای جنیفر کافی بود که همسر آینده‌اش آن‌قدر قوی بود که در سخت‌ترین غم زندگی هم تا لحظه آخر کنارش باشد. آن روز جنیفر و برایان خیلی با هم صحبت کردند.

از روز آشنایی‌شان گفتند. از آن روزی که در دلهاشان قسم خوردند که هیچ وقت یکدیگر را تنها نگذارند، از آن روزی که تصمیم گرفتند قسمهایشان را قانونی کنند و رسما ازدواج کنند. برایان دوباره مثل همان روزی که جلوی جنیفر زانو زد و از او درخواست ازدواج کرد، دستان نامزدش را گرفت و گفت: «هیچ مشکلی قویتر از عشق ما نیست عزیزم. حتما راهی وجود دارد».

جنیفر که احساس می کرد با شنیدن خبر سرطان خط پایانی برای زندگی‌اش به وجود آمده و عقربه‌های ساعت زندگی هر لحظه ممکن است از حرکت باز ایستد، همین یک جمله را برای خاموش کردن آتش نگرانی و اضطرابی که از چند روز پیش در دلش روشن شده بود کافی می‌دید. آن دو همان روز تصمیم گرفتند عروسیشان که قرار بود در ماه آگوست برگزار شود را جلو بیندازند و در ماه آپریل یعنی همان ماه برگزار کنند.

به همین علت برایان فورا با یک مرکز برگزار کننده مراسم عروسی به نام «آسمان» تماس گرفت تا مقدمات کار را آماده کند. البته آن زمان برایان اطلاع نداشت که این موسسه یک موسسه خیریه خصوصی ضد سرطان سینه هم هست.

جولیا، رئیس موسسه آسمان بعد از شنیدن ماجرای این زوج جوان از ناراحتی به گریه افتاد و همان موقع به برایان قول داد که تمام کارهای عروسی آنها به نحو شایسته‌ای انجام می‌شود. برایان از شنیدن حرف‌های جولیا شوکه شده بود و خدا را شکر می کرد حالا می توانست با خیال راحت به کارهای درمان جنیفر بپردازد.

چند روز بعد جولیا با برایان تماس گرفت و به او خبر خوبی داد. او از همان روز شماره حسابی مخصوص دریافت کمک‌های مردمی برای جنیفر باز کرده و از آن روز تاکنون ۱۳ هزار دلار کمک‌های خیرخواهانه مردم را دریافت کرده بود.

از همه جالب‌تر این بود که جولیا از یکی از کمپانی‌های بزرگ و معروف برگزار کننده مراسم عروسی هالیوودی درخواست کرده بود تا کار برگزاری تمامی مراسم آنها را به دست بگیرد. گوری رئیس این موسسه به جولیا قول داده بود که عروسی این زوج را درست مثل عروسی آدم‌های معروف برگزار کند.

جنیفر بعد از شنیدن این خبر از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و باور نمی کرد که این لطف و مهربانی را از طرف غریبه‌هایی ببیند که تا چند روز پیش حتی اسمشان را هم نمی‌دانست. او دو روز قبل از عروسی به شوهرش گفت: «لطف و مهربانی آنها امید زیادی به من داد. حالا می توانم با سرطان بجنگم».

روز عروسی خیلی زود از راه رسید. جنیفر لباس سفید بلند دست دوز یک خیاط معروف را به تن کرده



بود و کلاه گیسی از موی طبیعی به سر کرده بود تا کم پشت بودن موهایش که چند وقتی بود به دلیل شیمی درمانی به وجود آمده بود را بپوشاند.

تمام سالن با گلهای زیبای رنگانگ به طرز ماهرانه‌ای پوشیده شده بود. در یک طرف حیاط حوض بزرگی وجود داشت که ماهی‌های رنگارنگ در آن با انرژی اینطرف و آنطرف می‌رفتند. کیک عروسی، موسیقی، هماهنگی هتل، بالن سواری، تزیین رولز رویز سفیدی که عروس را از کلیسا تا سالن جشن آورد... همگی به بهترین حالت انجام شده بود.

وقتی جنیفر در میان تشویق‌های بی‌وقفه حضار از پله‌های ورودی سالن داخل شد حس می‌کرد در کنار همسر وفادارش زیباترین و خوشبخت‌ترین عروس دنیاست و این حس خوب را مدیون کسانی بود که مهربانی را بی‌قید و شرط به او هدیه کرده بودند و از صمیم قلب از آنها متشکر بود.

تاثیر گذارترین لحظه جشن زمانی بود که جنیفر دست در دستان پدرش وارد کلیسا شد.

کلیسایی که قرار است از این به بعد محلی برای راز و نیاز او و خانواده‌اش با خدا باشد و پدری که قرار بود از آن روز بیشتر از هر زمانی مثل کوه پشت دخترش بایستد. در همین حین بر خلاف سنت پخش آهنگ ازدواج برای اولین بار ترانه‌ای به نام «نگران نباش عزیزم» از بلندگوهای کلیسا پخش می‌شد و هزاران چشم خیس عبور دختر و پدر را از راهروی کلیسا تماشا می‌کردند. جولیا که تا به حال چنین روحیه‌ای را در هیچ بیماری ندیده بود هم به اندازه جنیفر از مهمانی عروسی لذت می‌برد. به نظر او جنیفر آدم بسیار مثبت نگری بود که با روحیه شادش از لحظه لحظه جشن عروسی‌اش لذت می‌برد.

خود جنیفر اما باور نمی‌کرد بعد از شنیدن خبر ابتلا به سرطان و آن نامزدی طولانی که از روز ولنتاین چند سال قبل آغاز شده بود، بالاخره تحمل‌هایش جواب دهد و نگرانی‌اش ناگهان تبدیل به روز رویایی شود که هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد.

او بعد از در دفتر خاطراتش نوشت: «من مسحور این همه خوبی و عشق مردم شدم. حالا نگرانی که در وجودم داشتم تبدیل به انرژی برای جنگیدن با سرطان شده است. هر وقت احساس ناامیدی به سراغم می‌آید، خنده‌های شجاعانه و مثبت اطرافیان فورا به یادم می‌آورد که باید سرپا باشم. برای تسلیم نشدن بهانه‌های زیادی دارم. بهانه من عشقی است که با یک تلفن به موسسه آسمان شروع شد. آنهایی که حتی اسمم را هم نمی‌دانستند و بدون هیچ معطلی جوابم را دادند. همین چند وقت پیش بود که با خودم فکر می‌کردم نهایتا تا تابستان زنده خواهم بود ولی حالا تصمیم گرفته‌ام بجنگم. همین که می‌دانم افراد زیادی هستند که حاضرند با تمام وجود به غریبه‌ها کمک کنند برای من کافی است. دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم. حتی اگر امروز آخرین روز زندگی‌ام باشد باز هم خوشحال خواهم بود».

■



پاداش صداقت...

شکست باید انرژی خفته را بیدار کند

● رومن رولان

مرد بی‌خانمانی در ازای صداقتش پاداش هنگفتی دریافت کرد. پاداشی که روز به روز بیشتر می‌شود. **بیلی ری هریس**، اوایل ماه فوریه همین سال در کنار خیابانی در شهر کانزاس سیتی در ایالت میسوری نشسته و در دست مثل هر روز لیوان کاغذی‌اش را به سمت عابران گرفته بود تا شاید پول خرد ته جیب عابران نصیبش شود. یکی از عابران که مثل بیشتر رهگذران، بی‌حوصله و با عجله از کنار او رد می‌شد، دستش را در کیفش کرد تا سکه‌ای درون لیوان بیلی بیاندازد.

خانم که رد شد و رفت، چشم بیلی به یک شی نامعمول افتاد. **سارا دارلینگ**، به جای پول حلقه الماس نامزدی‌اش را درون لیوان بیلی انداخته بود. بیلی از دیدن حلقه خوشحال شد ولی چون می‌دانست قرار نبوده این انگشتر جواهر به او داده شود، آن را در گوشه‌ای پنهان کرد تا به صاحبش باز گرداند.

او حلقه را به خاطر خارش انگشتانش در آورده ب و در داخل کیف پولش گذاشته بود و وقتی دستش را در کیف فرو برده بود تا سکه‌ای را در لیوان بیلی بیاندازد، انگشتر را به جای یک سکه ناقابل، به داخل لیوان انداخته بود.

وقتی سارا برای پرداخت کرایه تاکسی دست در کیفش کرد متوجه شد حلقه سر جایش نیست و همان لحظه به یاد گدایی افتاد که گوشه خیابان نشسته بود و از آنجاییکه مطمئن بود حلقه را در کیفش گذاشته، فورا متوجه شد که حتما اشتباهی به جای سکه حلقه را به مرد فقیر داده است.

خوشبختانه زیاد از آنجا دور نشده بود. به همین دلیل فورا تاکسی گرفت و به آنجا بازگشت. البته امید زیادی به پس گرفتن حلقه‌اش نداشت. چون با خود فکر می‌کرد «هر گدایی جای آن مرد فقیر باشد با دیدن حلقه گران قیمت تنها کاری که می‌کند این است که خیلی سریع محل را ترک و مدتها آنجا آفتابی نشود».

البته سارا نمی‌خواست به کسی تهمت بزند ولی معتقد بود نیاز شدید انسان‌ها را وادار به انجام کارهای ناپسند می‌کند. در همین افکار بود که به محل مورد نظر رسید. خوشبختانه مرد فقیر هنوز در همان محل نشسته بود. سارا با دیدن او فورا از تاکسی پیاده و به طرفش رفت.

بیلی همانطور سر جایش نشسته بود و سرش را اینطرف و آنطرف می‌چرخاند. انگار که می‌خواست دست به انجام کار یواشکی بزند. وقتی سارا پیشش رسید و سلام کرد، انگار که متوجه ماجرا شده باشد از جایش بلند شد و قبل از اینکه او چیزی بگوید گفت: «شما همان خانمی نیستید که حلقه اتان را...».

سارا که از خوشحالی دلش می‌خواست فریاد بزند حرف او را نیمه تمام گذاشت و گفت: «بله خودم هستم» و شروع به توضیح بی‌وقفه در مورد مشخصات ظاهری حلقه کرد. مرد فقیر در حالیکه لبخند می‌زد حلقه را از جیبش بیرون آورد و به طرف سارا گرفت.

به هر حال، بخت با سارا یار بود و بیلی حلقه‌اش را پس داد. وقتی سارا به خانه باز گشت، ماجرا را برای همسرش «بیل» تعریف کرد. بیل کرجسی همسر سارا که تحت تاثیر درستکاری بیلی قرار گرفته بود تصمیم گرفت هر طوری شده این رفتار پسندیده بیلی را جبران کند.

بیل معتقد بود در چنین مواقعی حتما باید با تشکر کردن این نوع رفتارهای پسندیده را ترویج داد. به همین دلیل با دوستان و آشنایانش تماس گرفت و ماجرا را برای آنها تعریف کرد. سپس با کمک آنها مبلغی برای تشکر از این مرد بی‌خانمان سیاه‌پوست جمع آوری کرد.

ولی با خودش فکر می‌کرد این تشکر کافی نیست. به همین دلیل به سراغ شبکه‌های اجتماعی رفت و صفحه‌ای مخصوص بیلی راه‌اندازی کرد و تمام ماجرا را در آن شرح داد و البته شماره حسابی هم برای دریافت کمک‌های مردمی به این مرد بی‌خانمان درستکار در نظر گرفت.

از روز راه‌اندازی صفحه مجازی تاکنون حدود ۶۵۰۰ نفر از سراسر جهان به دعوت بیل پاسخ گفته و کمک‌های خود را به حسابی که در سایت راه‌اندازی شده، واریز کرده‌اند. کمک‌های بزرگ و کوچکی که رقم آن تا همین چند وقت پیش به حدود ۱۵۴ هزار دلار رسیده بود و همین طور رو به افزایش است.

اما پاداش صداقت بیلی تنها به دریافت این مبلغ ختم نشد. از همه جالب‌تر این بود که پوشش خبری این رخداد باعث شد خواهر بیلی او را پس از ۲۰ سال پیدا کند و از او دعوت کند با خانواده آنها زندگی کند. دعوتی که بیلی با کمال میل پذیرفته است.

حالا بیلی با خود فکر می‌کند: «اگر آن روز به جای پس دادن حلقه به فکر فرار و فروشش می‌افتاد امروز سرنوشتش به این راحتی تغییر نمی‌کرد». بیلی این اتفاق را آزمایش پروردگار می‌داند و معتقد است از امتحان الهی سربلند بیرون آمده و حالا دارد پاداش آن را از پروردگارش می‌گیرد.

■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: بهنوش

ـ نمی‌تونم مادرجون... به خدا نمی‌تونم... من حاضرم تا آخر عمر کلفتی شما رو بکنم... هر هفته، یا حتی هر روز ـ اگر اجازه بدهید ـ میام به دیدنتون...؛ اما فقط به دیدن خود شما! ولی از من نخواهید که با «مهراب» به زندگی ادامه بدهم.. به خدا نمی‌تونم مادرجون!

اینها را گفتم و صورتم را پشت دستهایم پنهان کردم و دوباره به گریه افتادم. مادرشوهرم «فرنگیس خانم» که من با صمیم قلب «مادرجون» صدایش می‌کردم، در این هشت سالی که عروسش بودم، بیشتر برایم رفیق و مادر بود تا «مادرشوهر»!

در آن لحظه با چهره‌ای پر از درد «که از دیدنش عذاب می‌کشیدم» نگاهی به من انداخت؛ عضلات گونه‌اش می‌لرزید و یکی، دو بار لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما هجوم بغضی که پشت کلماتش به کمین نشسته بود مجالش نمی‌داد. خواهرم مهرناز ـ که مانند خود من همیشه برای این زن بزرگوار حرمت قائل بود ـ لیوانی را به طرف فرنگیس خانم گرفت و محترمانه گفت:

ـ تو رو خدا میل کنین حاج خانم... عرق بیدمشک براتون خوبه...

پیرزن با تبسمی تلخ، لیوان را از دست خواهرم گرفت، دو جرعه نوشید تا شاید بغض به گلو نشسته‌اش را بشوید، اما قبل از اینکه حرفی بزند، این پدرم بود که با احترام تمام خطاب به او گفت:

ـ فرنگیس خانم تو رو خدا به دل نگیرین... شما خانم باشعوری هستین و حتماً موقعیت روحی بهنوش رو درک می‌کنین... من مطمئنم اگر چند وقت بگذره... اون وقت حالش بهتر میشه و به زندگیش برمی‌گرده!

پیرزن سری تکان داد و از جا برخاست و قصد بیرون رفتن از اتاقم را کرد، اما انگار نمی‌خواست ـ هر طور که شده ـ قبل از اینکه حرف دلش را بزند، از من جدا شود. به همین خاطر بعد از اینکه چند نفس عمیق کشید، با کلمات بریده و شکسته گفت:

ـ «خیلی‌ها بهم گفتند بهت رو ننداز م... حتی خود مهراب ـ که از ندیدنت داره دیوونه میشه ـ بهم گفت «مادر کاری نکن که بهنوش برخلاف همیشه حرمتت رو نگه نداره و حرفت روز مین بزنه» اما من به همه می‌گفتم شماها عروس منو نمی‌شناسین... بهشون گفتم بهنوش از هر دختری برای من عزیزتره و تا امروز هرگز روی حرف من حرفی نزده و «نه» نگفته و بهشون گفتم این بار هم نمی‌ذاره حرمتم پیش بقیه بشکنه اما... اما تو دخترم...»

فرنگیس خانم دیگر نتوانست ادامه بدهد و به طرف در خروجی راه افتاد و در حالی که اشک می‌ریختم گفتم:

ـ ولی مادرجون من برای اینکه به شما ـ و حتی به خود مهراب ـ ثابت کنم که انگیزه‌ام چیه، پیغام دادم اگر مهراب به طلاق توافقی راضی بشه، مهریه‌ام را که نمی‌گیرم هیچی... حتی این خانه را که مهراب «موقع تولد سینا» به نامم کرد، بهش پس میدم و...

پیرزن لحظه‌ای مکث کرد، برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ من دارم از حرمتم حرف می‌زنم... آن وقت تو از مال دنیا میگی؟

این را گفت و راهش را ادامه داد. از خجالت نمی‌توانستم توی صورتش نگاه کنم، او حق داشت از من متوقع باشد و حتی با من قهر کند، اما من چی؟ چرا هیچکس نمی‌توانست احساس مرا درک کند؟ سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهی به قاب عکسی که روی میز بود انداختم و مانند همه این ۴۸ روز گذشته، فکر و روحم به آن روز شوم پر کشید...

پسرمان «سینا» بیشتر از یک ماه بود که اصرار می‌کرد او را به کوه ببریم. بیشتر ناراحتی‌اش هم این بود که چرا علیرغم قولی که به او داده بودیم، به وعده‌مان عمل نمی‌کنیم و او را به کوه نمی‌بریم؟ هم من و هم مهراب آنقدر این تک فرزندمان را دوست داشتیم که هر چه را می‌خواست ـ به شرط اینکه لوس نشود و خواسته‌اش معقول باشد ـ برایش مهیا می‌کردیم! شاید هم دلیل اعتراضش همین بود که ما چیزهای سخت‌تر از این را هم برایش تهیه کرده بودیم، اما این بار به او بدقولی کرده بودیم، علت این بدقولی‌های مکررمان نیز گرفتاری‌های شغلی مهراب بود که حتی جمعه‌ها نیز می‌رفت سر کار! بارها به او معترض شده بودم که ـ ما که وضعمون بد نیست؛ صاحبخانه که هستیم... بابت اجاره دادن خانه مادرجون هم که ماهی دو، سه میلیون تومان نصیبمان میشه، سوای اینها، من که کار می‌کنم و حقوق می‌گیرم... پس واسه چی تو هر روز تا ده و یازده شب میمونی شرکت و حتی روزهای جمعه ـ که همه مدیر عاملها توی منزلشون نشستند، باز هم میری سر کار! مادرجون حتی چند مرتبه رسماً به او اعتراض کرده بود؛ «اگر می‌بینی من دو طبقه خونه روول کردم و آمدم ور دل شما نشستم و مزاحمتان شدم... فقط واسه اینکه که اجاره بهای آن دو طبقه خونه بتونه باری از مشکلات تو که تنها فرزندم هستی کم کنه... آن وقت تو باز هم آرامش خانواده‌ات را فدای کار و پول میکنی؟

هر چه بود و نبود ما با این شرایط شغلی مهراب کنار آمده بودیم، تا ماجرای «کوه رفتن» پیش آمد؛ همانطور که گفتم، یک ماهی می‌شد که از شنبه اول هفته به پسرمان وعده کوه را می‌دادیم و حتی برایش کفش کوه و کوله پشتی هم خریدیم، اما همین که به آخر هفته رسیدیم، دوباره مهراب بهانه می‌آورد که «رئیس هیئت مدیره بهم زنگ زد و گفت صبح جمعه بیاد شرکت که مسائل مهمی رو بهم بگه» و دوباره به سینا وعده هفته آینده را می‌داد و باز هم من باید قهر کردنها و دل شکسته شدن فرزندمان را مداوا می‌کردم. به همین خاطر نیز آن هفته وقتی «مهراب» قول داد و گفتم: «به جان سینا قسم که این هفته هر خبری بشه، میریم کوه» آن وقت بود که پسرمان که می‌دانست هیچکدام‌مان جان او را با قسم دروغ به زبان نمی‌آوریم، چنان ذوق زده شد که پرید در آغوش پدرش، آنجا بود که من ـ در حضور مادرشوهرم ـ گفتم: «مهراب اگر همین الان هم قسمات را پس بگیری، میتونم بدقولی احتمالی‌ات را ببخشم! اما حالا که جان سینا را قسم خوردی، دارم بهت می‌گم که اگر جمعه دوباره بگی کار دارم، هرگز نمی‌بخشمت!»

مهراب که حتی در مقابل مادرش نیز نسبت به «تهدید» واکنش نشان می‌داد! لبش را گزید و خودش را کنترل کرد و گفت: «خودت می‌دانی بهنوش که من مقابل «تهدید» به شدت آلرژی پیدا می‌کنم! اما چون می‌دانم که صبح جمعه شرمنده‌ام میشی، فعلاً سکوت می‌کنم!»

خدا می‌داند که آن روز چقدر خوشحال می‌شدم که



صبح جمعه شرمنده مهراب به عنوان «پدری مهربان» بشوم! اما همه چیز در آن صبح جمعه دست به دست هم داد تا آن کس که شرمنده می‌شود خود او باشد و نه من!

صبح جمعه طبق قراری که از قبل داشتیم، ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شدیم، مادرجون که برایمان ناهار درست کرده بود، حتی صبحانه را نیز مهیا کرد که در کوه بخوریم؛ طفلک سینا چقدر التماس کرد که مادربزرگش نیز همراه ما بیاید، اما «مادرجون» که واقعاً برایش کوهپیمایی سخت بود، برای اولین بار ـ و البته آخرین مرتبه ـ به تنها نوه‌اش نه گفت...!

ساعت هنوز ۶ نشده بود که از خانه زدیم بیرون و ساعت ۷ به دامنه کوه رسیدیم و صبحانه را در رستوران‌های آنجا خوردیم. ساعت ۸ که شد و آماده رفتن شدیم، موبایل شوهرم زنگ خورد و در حالی که من مثل «مار گزیده‌ها» نگران شدم، حرفهای مهراب را شنیدم: «بله جناب مهندس ـ راستش را بخواهید من امروز با زن و فرزندم آمدیم کوه و به هیچ عنوان حاضر نیستم بهشون بدقولی کنم و... نمی‌دانم جناب مهندس آخر این چه جلسه‌ایه که میگین مهمه؟ حتی نیم ساعت هم نمیشه... پس گوشی دستتون باشه با خودش صحبت کنید!» مهراب اینها را گفت و در حالی که من جا خورده بودم، مهراب گوشی موبایلش را به دستم داد و گفت: خود منم از این خبر جا خوردم، رئیس هیئت مدیره می‌خواد باهات حرف بزنه

دست و پایم را گم کردم و همین که «سلام» کردم، رئیس هیئت مدیره از آنسو گفت: «حق کاملاً با شماست دخترم اگر بگین نه... اما باور کن اگر مهراب نیم ساعت تا یک ساعت نیاد شرکت، تمام رشته‌های ما در این مدت پنبه می‌شه...، از تون خواهش میکنم خانم!»

شما جای من بودید چه می‌کردید؟ با این حال من آوانس هم دادم و گفتم: «آقای مهندس الان ساعت ۸ صبحه...، شما میگی ۹؟ ولی من تا ۱۰ هم راضیم...، یعنی مهراب تا ۱۰ میاد؟»

مهندس مرتبه‌ای دیگر قول داد و تلفن که قطع شد، سینا در حالی که بغض کرده بود گفت: «بابایی باز هم نمیاد؟»

در حالی که دلم برایش می‌سوخت، هر طور بود او را راضی کردم، مهراب هم که با عجله عازم رفتن بود گفت: شما راه بیفتین و آرام آرام برید...، قبل از اینکه حتی به اولین ارتفاعات توچال برسید من بهتون می‌رسم!

اگرچه من نظرم این بود که منتظر بمانیم و بعد از برگشتن شوهرم برویم بالای کوه، اما پیشنهادی که مهراب داده بود، آنقدر برای پسرک «عشق کوه» من اغواکننده بود که نظر مرا رد کند و بگوید: «بابایی خودش گفت شماها راه بیفتین؟»

اینطوری بود که راه افتادیم؛ هر یک قدمی که جلو می‌رفتیم، من یک نگاه به پشت سر می‌انداختم و ساعت از ۹ که گذشت امیدواریم به برگشت مهراب بیشتر شد، اما او ساعت ۱۰ هم نیامد، حتی وقتی ساعت شد ۱۲ هم پیدایش نشد؛ در حالی که ما هنوز در اوایل سربالایی بودیم؛ سینا مدام غرولند می‌کرد و اشک می‌ریخت و... وقتی به موبایل شوهرم زنگ زدم، طبق معمول آن صدای آزار دهنده «نوریسپانس تو پیجینگ» را شنیدم! حالا دیگر مطمئن بودم او نمی‌آید، خیلی سعی کردم «سینا» را از بالا رفتن منصرف سازم، اما او یکریز اشک می‌ریخت! تا بالاخره با خودم قرار گذاشتم کمی از کوه بالا برویم و برگردیم، همین کار را هم کردیم اما... اما همه چیز در یک لحظه رخ داد... با اینکه لحظه‌ای هم دست پسرم را رها نمی‌کردم، اما همان «سکندری» که خورد باعث شد دستش از دستم رها شود و سر بخورد و... در آخرین لحظه و قبل از سقوط دستش را گرفتم و گفتم: «پسرم دست منو ول نکن...» و چون کسی در اطرافمان نبود با آخرین توانی که در صدایم بود فریاد زدم: «کمک...» اولین نفراتی که نزدیکتر از همه بودند با سرعت به طرفمان دویدند و... اما همان ده ثانیه‌ای که لازم بود آنها به ما برسند کافی بود تا انگشتان کوچک سینا از لای دستهای عرق کرده‌ام سر بخورد و... و او در آخرین لحظه نیز گفت:

ـ الان بابایی میاد نجاتم میده...

و این آخرین کلامی بود که از فرزند دلبندم شنیدم و چند دقیقه بعد، جسم بی‌جان پسرک معصومم را از کف آن دره که چندان هم عمیق نبود بالا آوردند و...

***

ـ نمی‌تونم... به خدا نمی‌تونم حتی یک لحظه مهراب را ببینم...

این جمله‌ای بود که از چند ساعت بعد [هنگامی که به هوش آمدم] به زبان آوردم و چهل و هشت روز آن را تکرار کردم. خیلی‌ها فکر می‌کردند بعد از مراسم ختم و هفتم سینا حاضر می‌شوم شوهرم را ببخشم اما نتوانستم! در این مدت «مادرجون» مثل یک مادر بالای سرم بود و در تمام آن چهل و هشت روز هرگز صحبت از بخشیدن پسرش توسط من نکرد! اما بعد از پایان مراسم چهلم «سینا» فرنگیس خانم «مادرشوهرم» چند روز از پیش من ـ که آن مدت در خانه پدری مستقر بودم ـ رفت. می‌دانستم رفته پیش مهراب، در این مدت مهراب در خانه‌مان بود و بالغ بر صد تا پیامک برایم فرستاد که هیچکدام را نخواندم، لااقل روزی بیست بار تلفن می‌زد و جواب نمی‌دادم. از پدرم و خواهرم گرفته، تا اقوام خودش و دوستان مشترک و... هر کس را که می‌شناخت واسطه کرد، اما پاسخ من یک جمله تکراری بود:

ـ هرگز نمی‌تونم مهراب را ببخشم...

و اینطوری بود که آن روز «مادرجون» به منزلمان آمد؛ بغض کرد و اشک ریخت و گفت و گفت و سرانجام آن جمله‌ای را گفت که می‌دانستم کم می‌آورم؛ هق هق کنان گفت: «بهت نمیگم این یک حادثه بود و پسر منو ببخش... بهت نمیگم مهراب چون حالش از تو بدتره او را ببخش اما... اما همه بهم گفتند نیام پیشت و بهت رو نندازم... ولی من مطمئن بودم تو حرفم رو زمین نمیندازی... اما افسوس که حالا بعد از نداشتن «سینا»... تو را هم نخواهم داشت!

فرنگیس خانم این جمله آخر را که گفت، جگرم را سوزاند و بعد از اینکه یک ساعتی به عکس «سینا» خیره شدم، سرانجام با خودم کنار آمدم و به خود گفتم: «شاید حق با مادرجون باشه...، طفلک مهراب که نمی‌خواست این اتفاق بیفتد؟ درسته که نمیتونم گناه او را نادیده بگیرم...، اما به خاطر مادرجون هم که شده برمی‌گردم به اون خونه و لابد بعد از چند روز، این داغ سنگین سرد میشه...»!

غروب بود که به خانه زنگ زدم و همین که گفتم «الو...» مادرجون از آنسوی سیم هق هق کنان گفت: «می‌دانستم دل منو نمی‌شکنی دخترم... فردا صبح خودم میام دنبالت!»

انگار همان لبخند مادرجون تمام غصه‌ها را از دلم بیرون ریخت.

فردا صبح طبق قرارمان، ساعت ۸ منتظر مادرجون بودم، اما او بر خلاف همیشه بدقولی کرد! ساعت ۱۰ که شد نگران شدم و به خانه زنگ زدم، اما گوشی را برنداشت! تا ظهر هم منتظر شدم و چون از «مادرجون» خبری نشد، غرورم را زیر پا گذاشتم و به موبایل «مهراب» زنگ زدم، اما او هم جواب نداد! حالا دیگر داشتم دیوانه می‌شدم؛ «یعنی چی؟ چرا مهراب جواب نمیده؟ حتماً یک اتفاقی افتاده؟ نکند خدای نکرده واسه مادرجون اتفاقی افتاده باشه...؟» نمی‌توانستم ذهنم را جمع کنم، با خودم فکر می‌کردم این یکی را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم...، بعد از «داغ سینا» تنها بهانه‌ای که برای نفس کشیدن داشتم مادرجون بود! خدا می‌داند تا ساعت ۹ شب که تلفن خانه زنگ خورد و پدرم گوشی را برداشت و گفت: «سلام حاج خانم...» چه بر من گذشت؟ با عجله دویدم و گوشی را گرفتم و تا خواستم حرفی بزنم پیرزن گفت:

ـ بهنوش جان لوازمت رو بردار و سوار آژانس شو و بیا خونه!

مادرجون این جمله را چنان مقتدرانه گفت که زبان هر پرسشی را از من گرفت، اما بی‌معطلی ساک لباس‌هایم را برداشتم و سوار ماشین آژانس شدم و نیم ساعت بعد در خانه بودم. با همان نگاه اول به مادرجون دیدم که انگار بیست سال پیر شده است! او هم که اضطرابم را دید، سوال نپرسیده‌ام را پاسخ داد: «نگران نباش... حالش خوبه...»!

این را گفت و موقعی که من نفس راحتی کشیدم ادامه داد: «در همه این هشت، نه سال هرگز به من «نه» نگفتی بهنوش جان...، حتی دیروز هم ـ با اینکه خودم هم باور نداشتم حرفمو بپذیری ـ اما باز هم گفتی چشم! معنی این کار میدونی یعنی چی دخترم؟ سوای اینکه به من مثل مادرت احترام می‌گذاری و من مثل دختر نداشته‌ام دوستت دارم...، اما یک معنی دیگه هم داره، وجدان...، معرفت، احساس مسوولیت! و این همان وظیفه‌ایست که به گردن منه! حالا یکبار دیگه ازت سوال می‌کنم...، اگر بهت بگم همین فردا صبح برو دادگاه و محضر از پسرم تقاضای طلاق کن

بقیه در صفحه ۵۷

مهربانی حکمت است و هیچکس نیست که در زندگانی بدان نیاز نداشته باشد و باید آن را بیاموزد.
• بابلی

یاد یک یار مهربان



روزهای پیش رو (۹۲/۲/۳۰) مصادف است با نخستین سالگرد درگذشت و یادآور روزهای غمگین از دست دادن همکاری هنرمند، نویسنده و مترجم گرامیمان دکتر بهمن بهروزی... کسی که با کوچ نابهنگام خود همه همکاران و خوانندگان مطالبش را در بهت و حیرت فرو برد و جای خالی او همیشه در بهترین نقطه تحریریه مجله خالیست اما حالا وقتی نام او را می آوریم قطعه ۳۱۷ بهشت زهرا-ردیف ۷۸-شماره ۴۸ نخستین نشانی است که در ذهنمان نقش می‌بندد نشانی که فقط مربوط به جسم اوست در حالی که روح او در آسمان‌هاست، اما به واقع در فقدان چنین همکاری مهربان، سخت کوش و دوستداشتنی چه می‌توان گفت جز اینکه ماجرای آشنایی او با مجله اطلاعات هفتگی را از زبان خودش مرور کنیم و همینجا از شما و دیگر دوستداران این یار مهربان می‌خواهیم روح این همکار گرامی را با قرائت فاتحه‌ای شاد کنید.

دکان سرهنگ اطلاعات هفتگی و کالیفرنیا

دکتر بهمن بهروزی

از آنجا که در سنین نوجوانی برای ادامه تحصیل عازم ینگه دنیا شده بودم، هنوز به بلوغ فکری لازم برای مطالعه عمیق اطلاعات هفتگی و یا به توفیق وابسته شدن به این هفته‌نامه دست نیافته بودم. بدین ترتیب در هنگام عزیمت، آشنایی من با اطلاعات هفتگی از سطح یک تورق سریع فراتر نرفته بود.

در ایالات متحده نیز در اواسط دهه هفتاد، دسترسی به مطبوعات خودی به سهولت امکان‌پذیر نبود. بنابراین خود به خود پدیده مطبوعات وطنی از یاد من رخت بربسته بود.

از اوایل دهه هشتاد میلادی، من برای انجام دوره‌های پایانی تحصیلات خود در جنوب کالیفرنیا و در شهر سن دیه گو رحل اقامت گزیده بودم و در آن زمان، هنوز تعداد نسبتاً کمی از هموطنان در آن شهر سکونت داشتند و طبیعتاً آشنایی چندانی هم با آنها پیدا نکرده بودم، اما تنها رابط من با وطن و مکانی که هر زمان هوس می کردم و احساس دلتنگی به من دست می‌داد، برای استشمام بوی وطن و احساس حال و هوای آن، پای به آن می گذاشتم، دکان کوچکی بود در خیابان پرل که متعلق به یک سرهنگ بازنشسته ایرانی بود که از چند سال قبل به کالیفرنیا مهاجرت کرده بود و زمانی که از نظر اقتصادی با مشکلات عدیده مواجه شده بود توانسته بود با زحمت و زجر فراوان مقادیری پول دست و پا کند و یک فروشگاه مواد مصرفی ایرانی بسیار کوچک دایر کند. او مردی بسیار خوش‌مشرب بود و لهجه شیرین آذری‌اش را کاملاً حفظ کرده بود.

هر گاه هوس آبلیموی دست‌افشان می کردیم و یا خورش قرمه‌سبزی می‌طلبیدیم، یا به دنبال نبات، زعفران، تمرهندی و لواشک آلو بودیم، سری به دکان سرهنگ می‌زدیم. از لحظه ورود به فضای این دکان کوچک، بوی لیمو امانی یا پنیر لیقوان داخل حلبی و منظره زولبیا و بامیه داخل سینی و حلوای شکری درون جعبه روباز آدمی را به شدت به فضای وطن می‌برد و آرامش خاصی به انسان دست می‌داد.

با سرهنگ مزاح بسیار داشتم و هر گاه به دکان او پای می گذاشتم و اندک خریدی می کردم، او سعی می کرد مرا ترغیب به خرید بیشتر از این کالا و یا آن کالا کند و من هم برای طفره رفتن از این امر به مزاح به او می گفتم: «سرهنگ هنوز جنست جور نیست. انگاری چیزی کم داری که من نمی‌توانم آن را به ذهن بیاورم.» و او نیز همیشه با اصرار از من می‌خواست تا کالایی را که در ذهن داشتم، نام ببرم تا شاید او بتواند به نحوی آن را پیدا کرده و جهت فروش در میان اقلام دکانش قرار دهد، اما من هیچ گاه به ذکر نام جنسی تن نمی‌دادم و همواره به همان گفته: «سرهنگ هنوز جنست جور نیست. انگاری...» اکتفا می کردم و سپس خداحافظی می کردم و می‌رفتم.

سرهنگ نیز با همان لهجه شیرین آذری خود، همیشه به من اصرار می کرد تا این کالا را نام ببرم. او مرتب می گفت: «بابا تو که مرا ذله کردی. بگو چه می‌خوای، اگر زیر سنگ هم باشه برات پیدا می کنم.»

و البته از آنجایی که این یک مزاح بود، و من در واقع هیچ نوع جنسی را در ذهن نداشتم و نمی‌توانستم از کالایی نام ببرم و بدین ترتیب رابطه (مشتری و صاحب مغازه) میان من و سرهنگ روزها، ماهها و سالها ادامه یافت و هر بار پس از انجام خرید، آن جملات تکراری بین ما رد و بدل می‌شد.

تا اینکه یک روز تابستانی در سال ۱۹۸۷، زمانی که پای به مغازه سرهنگ گذاشتم، برای نخستین بار این سرهنگ بود که پیشدستی کرد و با لبخند شیطنت‌آمیزی که بر لب داشت و با همان لهجه آذری گفت: «بالاخره چیزی را که می‌خواستی برایت آوردم و فقط هم همین یکدانه است و برای تو آن را نگه داشته‌ام.»

من که کاملاً کنجکاو شده بودم و از طرفی می‌دانستم که از او عملاً هیچ کالایی را نخواسته بودم پرسیدم: «مثلاً چه آورده‌ای؟»

سرهنگ اشاره به پنجره مغازه خود کرد و گفت: «آنجاست» من از فاصله سه، چهار متری نخ نسبتاً قطوری را مشاهده کردم که از یک گوشه پنجره به گوشه دیگر آن به شکل منحنی کشیده و بسته شده بود و روی آن مجله‌ای قرار داشت که نخ مذکور از میان صفحات وسط آن مجله عبور کرده بود.

در حالی که با کنجکاوی سعی می کردم تا نام مجله را که نسبت به چشمان من در زاویه نامتعادلی قرار گرفته بود، متوجه شوم. سرهنگ که گویی رازی شیرین و غافلگیرکننده را برایم فاش می کرد، گفت: «یک مجله اطلاعات هفتگی است» و آنگاه با غروری که ناشی از انجام کاری مهم به او دست داده باشد، ادامه داد:

«با اینکه سه ماه از تاریخ انتشار آن می گذرد اما آن را با زحمت بسیار به دست آوردم و می‌دانم که همان گم کرده تو است که به دنبالش بودی!»

و این نخستین برخورد جدی من با اطلاعات هفتگی بود. بعداً که در اواسط دهه ۹۰ میلادی (دهه ۷۰ خودمان) به ایران آمدم و سر از مجله درآوردم فهمیدم جناب سرهنگ پربیراه هم نمی گفت.

ترازو

امیر پرندک

عشایر نوار مرزی با مشکلات دست وپنجه نرم می‌کنند

استفاده از امکانات بهداشتی و درمانی در راس هرم ارائه خدمات دولتی قرار گرفته و اجرای طرح‌های تکمیلی از جمله پزشک خانواده و... در دستور کار است، این در حالی است که عشایر مرزنشین خراسان جنوبی حتی از حداقل امکانات بهداشتی و درمانی محرومند.

نبود زیرساخت‌های بهداشتی، محرومیت از آب شرب سالم، ناتوانی در جمع آوری و دفن زباله از مشکلات بهداشتی عشایر در نوار مرزی است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

رواج تکدی گری در ارومیه

مسئول مدیریت پیشگیری شهرداری ارومیه «مسعود شیخی» گفت: برای متکدیان جمع آوری شده جایی برای نگهداری نداریم، بنابراین آنها تحویل کلانتری‌ها می‌شوند، متاسفانه افراد تحویل داده شده نیز پس از یک شب دوباره آزاد می‌شوند، البته نیروی انتظامی چاره‌ای نیز جز این ندارد. وی ادامه داد: شهرداری تصمیم دارد مکانی برای نگه داری متکدیان ایجاد کند تا شاید چهره نامناسبی را که متکدیان برای این شهرستان توریستی به ارمغان آورند بهبود بخشد! وی گفت: اکیپ‌های ثابت جمع آوری با همکاری بهزیستی و دیگر ارگان‌های مربوطه به صورت شبانه روزی اقدام به جمع آوری متکدیان از سطح شهر می کنند.

وی در پایان گفت: توصیه من به مردم، همکاری با ما در این زمینه است، متاسفانه حتی برخی از شهروندان هنگام جمع آوری متکدیان با ما درگیر می‌شوند، اگر همشهریان ما به این افراد کمک نکنند به طور حتم ما می‌توانیم شیفت وار آنها را جمع آوری کنیم.

عدم پرداخت خسارت به کشاورزان

دبیر اجرایی نظام صنفی کشاورزان شهرستان رامهرمز در گفتگو با خبرنگار فارس در این شهرستان اظهار داشت: سال گذشته در مهر ماه بیمه خسارات کشاورزان پرداخت شد، اما امسال با گذشت شش ماه از برداشت محصول هنوز برخی از کشاورزان بیمه خسارات خود را دریافت نکرده‌اند.

سیاوش فریدونی افزود: کشاورزان از درصد پایین پرداخت بیمه نیز گله‌مندند و از نظر ما در بخش بیمه محصولات کشاورزی عدالت رعایت نمی‌شود. وی با بیان این که فصل جدید از راه رسیده و کشاورزان برای بیمه محصولات این فصل نیز با مشکل مواجه هستند گفت: از مسؤولان خواستیم که هزینه بیمه محصولات جدید را از خسارت بیمه پرداخت نشده کشاورزان کسر کنند. فریدونی با اشاره به دیگر مشکلاتی که کشاورزان رامهرمزی با آنها دست و پنجه نرم می‌کنند، تصریح کرد: هم اکنون برخی از کشاورزان این شهرستان بدون کود در حال کشت هستند، این در حالی است که بیش از دو ماه از پرداخت هزینه کود می‌گذرد.

رامهرمز - محمدعلی بهوندیوسفی

تشنه لبان روستایی!

موضوع افت فشار آب در روستاهای آبادان چه در بخش مرکزی و چه اروند کنار مسئله‌ای همیشگی برای اهالی این مناطق است

.این روستاها با دو رودخانه پر آب اروندرود و بهمنشیر همسایه‌اند، اما ساکنان آنها همیشه کامشان تشنه است. اهالی تنها چشمشان به تانکرهای آب است چرا مسؤولان به وعده‌هایی که می‌دهند عمل نمی‌کنند؟!

شیرزادی

کشمش اعلا، اما گمنام ملایر

ملایر شهر خوشه‌های درخشان انگور است و بسیاری این شهر را با باسلق، شیره انگور و کشمش مرغوبش می‌شناسند اما کشمش ملایر که از مرغوب‌ترین نوع خود در ایران است وسالانه بخشی از صادرات استان همدان را به خود اختصاص می‌دهد، همواره مشکلاتی در زمینه تولید، صادرات و رسیدن به سود حاصل گریبان آن را گرفته که باید برای حل آنها چاره‌اندیشی کرد.

همزیستی با آلودگی

تلاش مکرر فعالان رسانه‌ای و زیست محیطی استان در کنار سکوت برخی مسئولان و تاکید اساتید دانشگاه زنجان بر آلایندگی کارخانه سرب وروی زنجان، واقعیت تلخ دو دهه زندگی مردم استان زنجان با سرب و روی و خطرات ناشی از آن را تایید می کند و می‌طلبد که مسئولان به شکلی جدی‌تر و با سرعت عملی بیشتر به رفع مشکلات ناشی از آلودگی کارخانه سرب و روی بپردازند.

نگرانی از خشکی زاینده رود

رئیس خانه کشاورز چهارمحال و بختیاری گفت: میزان آب کنونی سد زاینده رود تنها کفاف آب شرب منطقه را می‌دهد.

سیدطاهر نوربخش چلوانی در گفتگو با خبرنگار ایسنا - منطقه چهارمحال و بختیاری - با اشاره به کاهش محسوس حجم آب ذخیره شده در پشت سد زاینده رود افزود: با توجه به بروز خشکسالی و تخلیه مخزن سد به واسطه باز کردن دریچه‌ها، لطمه غیر قابل جبرانی به باغات حاشیه زاینده‌رود وارد می‌شود. وی با بیان اینکه تنها یک هفتم از ظرفیت مخزن سد زاینده‌رود دارای آب است، خاطرنشان کرد: با توجه به این موضوع می‌طلبد که بهره برداری از آب ذخیره شده در مخزن با مدیریتی قوی و دوراندیشانه انجام گیرد.

وی در ادامه گفت: علی رغم پیگیری‌های مردم و مسئولین استان، متأسفانه حفر تونل گلاب همچنان ادامه دارد درصورتی که اتمام و بهره‌برداری این پروژه، خشکی زاینده‌رود را به‌دنبال خواهد داشت.

۳۵ روستای ریگان محروم از آب آشامیدنی

معاون عمرانی فرماندار ریگان گفت: در حال حاضر ۳۵ روستای این شهرستان از نعمت آب آشامیدنی سالم محروم بوده و آبرسانی به این روستاها از طریق تانکر صورت می‌گیرد.

محمد صادق دادالله پور در گفتگو با خبرنگار مهر اظهار داشت: با توجه به اینکه در تابستان دمای هوا در این شهرستان بسیار بالاست می‌طلبد هرچه سریعتر نسبت به آبرسانی این روستاها اقدام شود.

وی گفت: با توجه به اینکه پروژه عظیم آبرسانی کهور خشک در سالهای گذشته با اعتبار چهار میلیارد تومان در این شهرستان راه اندازی شده است بیش از ۲۳ روستا از نعمت آب آشامیدنی سالم



بهره مند شدند، اما روستاهای حجت آباد و عباس آباد گنبکی که در کنار این مجتمع قرار دارند از این نعمت محروم هستند.

محیط زیست اردبیل بی‌برنامه برای فرهنگ سازی

با وجود اینکه آلودگی محیط زیست ورودی شهر اردبیل پیش از آغاز سفرهای نوروزی نیز نشان از بی‌توجهی برخی دستگاههای اجرایی و متولی به وظایف خود داشت، اما تشدید آلودگی‌ها تنها در ۱۵ روز چهره اردبیل را دگرگون کرده است.

زباله‌های غیر قابل تجزیه که مهمترین آنها زباله‌های نایلونی، پلاستیکی و فلزی است علاوه بر مخدوش کردن چهره شهری، بهداشت ساکنان منطقه را نیز تهدید کرده و آلودگی‌های زیست محیطی را تشدید کرده تا نشان دهد با وجود تاکید کارشناسان، همچنان زباله پلاستیکی و نایلونی به عنوان یکی از مهمترین معضلات زندگی شهرنشینی محسوب شود.

در پیگیری‌ها از اداره کل محیط زیست استان اردبیل مبنی بر ارائه برنامه‌های این نهاد در زمینه محیط زیست مشخص شد که این سازمان هیچ برنامه‌ای در این خصوص بویژه در زمینه فرهنگ سازی ندارد. ■

تنها راه به وجود آوردن تغییرات مستمر در زندگی داشتن یک هدف دراز مدت است.

آنتونی رابینز

نیلوفر یوسفی

وقتی بمب یاب ها تبدیل به توپ یاب می شوند...

شما بگویید: آیا منصفانه است؟! فروشنده بریتانیایی بمب‌یاب‌های تقلبی بعد از به جیب زدن میلیون‌ها دلار و گرفتن جان هزاران انسان بی‌گناه فقط به ده سال زندان محکوم شد...

تصور کنید در یک کشور نا امن زندگی می کنید که هر روز انفجار بمبی در گوشه‌ای از شهر جان بسیاری از هموطنانتان را می گیرد. هر کسی در چنین شرایطی با ترس و لرز به خیابان پا می گذارد و سعی می کند فقط به مناطقی برود که به اصطلاح امن است.

امنیت در چنین شرایطی که هر لحظه ممکن است گروهی به هر دلیلی تصمیم بگیرند از غفلت پلیس برای منفجر کردن بمب بهره ببرند، تنها با استفاده از بمب‌یاب‌ها میسر می‌شود. به هر حال پلیس نمی‌تواند تمام خودروها و یا وسایل شخصی افراد را بگردد چون این کار علاوه بر اینکه ممکن است برخلاف قوانین احترام به حقوق شخصی افراد باشد، وقت بسیار زیادی هم بگیرد.

تصور چنین شرایطی زیاد هم از ذهن ما ایرانی‌ها دور نیست. متاسفانه ما هر روز شاهد پخش خبرهای مختلفی در این باره در همین نزدیکی‌های کشور خودمان هستیم. در چنین شرایط آشفته‌ای واقعا دیدن یک ایستگاه بازرسی پلیس می‌تواند آرامش‌بخش باشد. مخصوصا اینکه نیروهای ویژه را در حالی ببینیم که هر کدام دستگاههای به ظاهر پیشرفته‌ای در دست دارند و با رد کردن آنها از روی وسایل مردم به دنبال بمب‌های احتمالی هستند که هر لحظه ممکن است منفجر شود.

حالا تصور کنید در یک لحظه متوجه شوید ممکن است یکی از همین دستگاههای پیشرفته بمب یاب فقط یک دستگاه «یابنده توپ گلف» باشد که گلف بازان در زمین چمن بزرگ برای پیدا کردن توپ‌هایی که به سوراخ و سمبه‌ها می‌روند از آن استفاده می کنند! خدا نکند چنین چیزی پیش بیاید ولی مطمئنا هر کسی مخصوصا خود پلیس با شنیدن چنین چیزی قالب تهی می کند.

و اما ماجرا چه بود؟

چند روز پیش اخباری از برخی رسانه‌ها پخش شد که شنیدنش خیلی‌ها، مخصوصا مردم عراق را شوکه کرد. مثل اینکه دادگاهی در بریتانیا یک تاجر بریتانیایی به نام «جیمس ماکورمیک» را به جرم فروش بمب یاب‌های تقلبی به برخی کشورها متهم شناخته و به ده سال زندان محکوم کرد.

از قرار معلوم «جیمس ماکورمیک» شیاد، دستگاه‌های بمب یاب تقلبی‌اش را به قیمت ۷ تا ۴۱ هزار دلار به ازای هر دستگاه می‌فروخته و در مجموع ۷۶ میلیون دلار از بابت فروش آنها به جیب زده است.



جیمس ماکورمیک از پول حاصل از این کلاهبرداری زندگی لوکسی برای خودش درست کرده است

سرویس‌های ویژه کشورهای زیادی از جمله خود کشور آمریکا از خرید این دستگاه‌های تقلبی بی‌نصیب نماندند و حالا با مشخص شدن این ماجرا باید به دنبال راهی برای جایگزین کردن دستگاهای جدید به جای آنها باشند.

البته در میان لیست بلند بالای خریداران این دستگاه‌های تقلبی نام کشورهایی از جمله عراق، لیبی، چین، سوریه، اردن، عربستان سعودی، تایلند، گرجستان و مکزیک هم به چشم می‌خورد . در برخی خبرهای تأئید نشده گفته شد که این تاجر تعدادی از این بمب یاب‌ها را به کشور ایران هم فروخته است که صحت این ادعا را نمی‌توان تایید کرد. در ضمن آنها از دادن جزئیات بیشتری در مورد تعداد و چگونگی فروش این دستگاه‌های تقلبی به ایران چیزی منتشر نکرده‌اند.

برخی از این دستگاه‌ها نیز سر از کانادا، ژاپن و بلژیک درآوردند. از دیگر مشتریان بخت برگشته این محصول می‌توان به آژانس سازمان ملل و هتلی لوکس در لبنان اشاره کرد.

دادستانی بریتانیا که بررسی این پرونده را در دست داشت، اعلام کرد: «مکانیسم این دستگاه‌های بمب یاب هیچ پایه و اساس علمی ندارد و استفاده از آنها منجر به مرگ تعدادی از افراد بی گناه شده است». قاضی اولد بیلی گفت: خون افراد بیگناهی در جریان این شیادی ریخته شده است که تمام این خون‌ها به گردن مک کورمیک است. این مقام مسئول در ادامه گفت: این کلاهبردار ۵۷ ساله با خونسردی تمام از اعتماد دیگران سوءاستفاده کرده است.

این کلاهبردار بلند پرواز با ادعای ساخت دستگاه پیچیده فوق پیشرفته‌ای که توانایی شناسایی مقادیر ناچیز مواد منفجره، مواد مخدر، عاج فیل و حتی پول نقد را دارد، میلیون‌ها دلار به جیب زده و نیروهای امنیتی و دولت‌های بسیاری را برای خرید این کالای تقلبی فریب داده است.

روزنامه گاردین قبلا در مورد این کلاهبرداری خطرناک نوشته بود: «این دستگاه که متشکل از یک آنتن بلند چرخان و دسته‌ای پلاستیکی است شباهت زیادی به محصولی به نام «توپ یاب گلف» دارد که به قیمت تنها ۳۰ دلار فروخته می‌شود، در حالیکه نوع تغییر یافته همین محصول توسط «جیم مک کورمیک» به عنوان بمب یاب به مبلغ هر دستگاه حداقل ۷۰۰۰ دلار به فروش رفته است».

در جریان محاکمه شش هفته‌ای این کلاهبردار میلیونر وی همچنان از عملکرد بمب یاب خود دفاع می کرد تا آنکه یک دانشمند متخصص در برابر هیأت منصفه شهادت داده بود که آنتن حسگر دستگاه بمب یاب به لحاظ عملکرد: «تفاوتی با یک میخ ۹ اینچی ندارد».

دستگاه فروشی این تاجر سودجو در مراحل اولیه تنها با افزودن یک برچسب بر روی دستگاه‌های توپ یاب به مشتری عرضه می‌شد، تا اینکه در نسل‌های بعدی آن، مک کورمیک تغییراتی را در ظاهر «بمب یاب» فروشی خود ایجاد و آن را در جعبه‌های حمل فلزی و محکم که درست شبیه به

جعبه دیگر محصولات کیفیت بالای نظامی بود به خریداران عرضه می کرد.

این کلاهبردار ۵۷ ساله، برای موجه جلوه دادن کسب و کار خود ادعا می کرد که شرکتش، موسوم به «ای تی اس سی»، چهار آزمایشگاه در رومانی و دو آزمایشگاه در بریتانیا دارد، که هر کدام از آنها جهت حفظ رمز فن آوری انحصاری به کار گرفته شده در این حسگرها، «به صورت مخفیانه» به فعالیت خود ادامه می‌دهند و با این ادعا عملا از زیر بازرسی سازمان‌های مربوطه فرار می کرد.

بر این اساس، تنها در یک مورد معامله فروش بمب یاب تقلبی با کشور عراق، «قراردادی ۵۸ میلیون دلاری» منعقد شد و پست‌های بازرسی نیروهای امنیتی عراقی به دستگاهی مجهز شدند که به یک اسباب بازی شبیه‌تر بود تا ابزار نظامی- امنیتی پیشرفته.

بر اساس اظهار نظر کارشناسان، از زمان آغاز فروش این دستگاه به نیروهای عراقی تا زمان لو رفتن ماجرا توسط یکی از عراقی‌های دخیل در معاملات صورت گرفته، صدها نفر در اثر انفجار بمب‌های کشف نشده جان خود را از دست دادند.

منبعی در عراق که نخواست نامش فاش شود در این رابطه گفت:» فساد دولتی در میان مسؤولان عراقی موجب شد در مجموع حدود ۶۰۰۰ دستگاه از بمب یاب تقلبی مک کورمیک به این کشور صادر شده و در خط مقدم دستگاه دفاع دولتی علیه خودروهای بمب گذاری شده و بمب گذاران انتحاری به کار گرفته شود».

حالا بعد از گذشت چندین سال معلوم شده چرا، برای مثال، یک کامیون مملو از مواد منفجره بعد از عبور از ۲۳ ایستگاه بازرسی در بغداد، حتی یک بار هم شک مأموران را برنینگیخت و یا اینکه چطور یک تروریست ایست بازرسی را رد کرده و بعد از وارد شدن به مراکز شلوغی مثل مکان‌های مذهبی، خود را منفجر می کرد.

گفته می‌شود آقای مک کورمیک از فروش بیش از ۷۰۰۰ بمب یاب تقلبی به کشورهای مختلف از جمله عراق بیش از ۷۷ میلیون دلار درآمد کسب کرده است. به گفته قاضی دادگاه:» این کلاهبرداری در کنار ایجاد حس امنیت جعلی، در مرگ و زخمی شدن عده بسیاری نقش داشته است».

قبلا پلیس گفته بود این بمب یاب که ADE ۶۵۱ نام دارد هنوز در برخی از ایست‌های بازرسی مورد استفاده قرار می‌گیرد . قاضی ریچارد هون هنگام صدور حکم آقای مک کورمیک گفت: «شما مغز متفکر و موتور متحرک این کلاهبرداری بوده‌اید. دستگاه شما به درد نخور است و پولی که به جیب زدلید سرسام آور است .»

تنها یکی از صورت حساب‌ها نشان داده که ظرف ۳ سال معادل ۵۱ میلیون دلار بمب یاب تقلبی به عراق فروخته شده است. جاناتن لیدلاو وکیل مدافع آقای مک کورمیک با پر رویی تمام گفته: بمب یاب‌های دیگری هم در ایست‌های بازرسی استفاده می‌شوند و هیچ سندی وجود ندارد که نشان دهد درست کارنکردن بمب یاب موکل او به قیمت جان دیگران تمام شده است».

آقای لیدلاو در ادامه گفت: «برای اینکه



سندی مطابق استانداردهای قوانین جزا باشد باید دلیلی واقعی ارائه شود و نشان دهد دستگاه ADE نتوانسته وجود بمب را مشخص کند». نایجل راک سربازرس پلیس سامرست و آون اما در جواب این ادعا گفته است:» پلیس، سربازان، نگهبانان، مسئولان امنیتی هتل و کارکنان آن همه به این بمب یاب اعتماد داشتند.

لازم به ذکر است که آقای مک کورمیک نه ابراز شرم کرده و نه متاسف است.به گفته این



به گفته دولت عراق: «از زمان فروش بمب یاب‌های تقلبی افراد زیادی جانشان را در حملات تروریستی از دست داده‌اند که به راحتی قابل پیشگیری بوده».

بازرس، حالا وقت آن است که زندگی تجملی آقای مک کورمیک که براساس سود معاملات تقلبی‌اش ساخته شده از او گرفته شود: «از این پس مقامات عراق هستند که از طریق دادگاه مدنی در بریتانیا تقاضای غرامت خواهند کرد.»

البته لازم به ذکر است که بر طبق ادعاهای موجود اولین بار برنامه «نیوزنایت بی‌بی سی» در تحقیقی درباره این دستگاه بمب یاب تقلبی بودن محصولات آقای مک کورمیک را مطرح کرد و در پی آن دولت بریتانیا فروش این بمب یاب‌ها را از ژانویه ۲۰۱۰ در عراق و افغانستان ممنوع کرد.

با بررسی شرایط موجود و بسته شدن ظاهری



آنتن فلزی بمب یاب تقلبی که محققان گفته‌اند چیزی بیشتر از یک میخ بلند

پرونده این کلاهبردار غربی، سوال‌های زیادی در اذهان عمومی به وجود آمده است. اولینش این است که چطور دولت بریتانیا که مسئولیت صادرات این بمب یاب‌ها را بر عهده داشته از جعلی بودن آنها با خبر نشده است و یا اینکه شک مسئولین بی‌بی سی به تقلبی بودن این دستگاها که منجر به پرده برداشتن از یک راز بزرگ شد، از کجا ریشه گرفت؟

از طرف دیگر موضوعی که خشم افراد زیادی را برانگیخت و سوال‌های زیادی را به وجود آورد، موضوع حکم آقای جیمس ماکورمیک بود. به عقیده بسیاری، این حکم برای فردی که با چنین کلاهبرداری بزرگی مسبب مرگ افراد بیگناه زیادی شده است بسیار کمتر از جرم او است. بسیاری از مردم عراق بر این عقیده‌اند که اگر آقای ماکورمیک یک مسلمان و یا حداقل اهل یک کشور عربی بود، حکم دادگاه می‌توانست بسیار متفاوت باشد.

همینطور که در ماجرای بمب گذاری بوستون دولت آمریکا بلافاصله خانواده متهمین پرونده را حتی با اینکه هنوز به جرمشان اعتراف نکرده بودند، جزو فهرست گروه‌های تروریستی قرار داد. انتظار می‌رفت برخورد دادگاه با این جرم به مثابه یک جرم تروریستی باشد نه یک کلاهبرداری ساده.

خیلی‌ها هم بر این عقیده‌اند که فروش گسترده‌ای به این ابعاد حتما زیر نظر مسئولین بلند پایه تری انجام شده است. حالا باید منتظر بود تا با مشخص شدن جواب برخی از این سوال‌ها شاید بتوان دست‌های پشت پرده آلوده به خون افراد زیادی را برای جهانیان رو کرد. ■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

«عدم وفای به شرط»

سوال از شما: حدود دو سال پیش در جریان احداث یک مجتمع بزرگ تجاری و پیش فروش مغازه‌ها به اشخاص متقاضی قرار گرفتم. با پیگیری های بعدی متوجه شدم مالکین یک قطعه زمین با کسانی که قصد ساخت آنجا را دارند شریک شده و مالکین به سازندگان حق پیش فروش برخی از واحدها را داده‌اند. من نیز با سازندگان وارد معامله شده و یک باب مغازه در طبقه دوم این مرکز تجاری را پیش خرید کردم. به موجب قراردادی که منعقد شد ایشان تعهد نمودند ظرف یک سال از تاریخ تنظیم قرارداد مغازه مزبور را ساخته و به من تحویل دهند تا بعداً سند رسمی هم به نام من تنظیم شود. بنده نیز مبلغ یک صد میلیون تومان را به عنوان نیمی از مبلغ مغازه به ایشان پرداخت کردم و در مقابل آن چکی به همان مبلغ به عنوان ضمانت دریافت کردم. بعد از مدتی متوجه شدم هیچ اقدامی برای ساخت مغازه انجام نشده است. وقتی به فروشندگان مراجعه کردم گفتند صدور جواز از شهرداری به مشکل خورده اما به زودی حل شده و جواز صادر می شود. اینک که حدود دو سال می گذرد هنوز هم هیچ اقدامی به عمل نیامده و ایشان هر بار بهانه تازه‌ای می آورند. چند بار خواستم پولم را پس دهند که از این کار طفره رفته‌اند. به موجب یکی از مواد قرارداد مقرر شده که اگر آنها نتوانند ظرف یک سال مغازه را به من تحویل دهند به ازای هر روز تأخیر مبلغ یک صد هزار تومان به عنوان خسارت بپردازند. همچنین چک ضمانتی در دست بنگاه معاملاتی است و تا کنون از دادن آن به من امتناع کرده‌اند. با توجه به مطالبی که معروض گردید سئوالاتم این هاست:

۱- چگونه می توانم یک صد میلیونی که داده‌ام را مسترد سازم؟ آیا می توانم روی چک ضمانتی اقدام نمایم؟ ۲- چگونه می توانم چک مذکور را از بنگاهی بگیرم؟ ۳- آیا جریمه تأخیری که در قرارداد ذکر شده قابل وصول است؟

محمد زارع - تهران

«الزام از طریق دادگاه»

پاسخ از ما:

پاسخ: مُسلّم است که در صورت عدم وفای به عهد از سوی فروشندگان مبلغ دریافتی باید مسترد شود. برای این کار یا باید بر اساس چک ضمانتی یاد شده اقدام شود و یا بر اساس قواعد کلی حاکم بر قراردادها عمل گردد. چنانچه چک را مستند وصول مبلغ پرداختی قرار دهید لازم است با استدلال بر انقضای مدت قرارداد و عدم تحویل مغازه به شما چک را از مسوول بنگاه گرفته و سپس با طرح دعوی حقوقی مطالبه وجه چک، مبلغ پرداختی را مطالبه کنید. در این حالت دادگاه با احراز اینکه تعهد انجام نشده و چک ضمانت اجرای این تعهد بوده، به نفع شما حکم صادر خواهد کرد.

دوم، چنانچه بنگاه به استدلال شما توجه نکرد و چک ضمانتی را به شما نداد باید به موجب یک اظهارنامه قانونی و هشدار به وی در خصوص اینکه در حکم امین طرفین بوده و چک نزد ش امانت است، چک مزبور را قانوناً مطالبه کنید. اگر باز هم امتناع کرد بر علیه وی به اتهام خیانت در امانت شکایت کنید. زیرا او عملاً امین قراردادی طرفین معامله بوده و اینک با توجه به مفاد قرارداد و عدم انجام تعهد قراردادی از سوی صادر کننده چک، مکلف است چک را در اختیار متعهدله قرار دهد.

راه سوم برای استرداد وجه پرداختی فسخ قرارداد به علت عدم انجام تعهد است. اما چون در ماده ۲۳۷ قانون مدنی ایران تصریح شده که مشروط له (کسی که شرط به نفع او انجام شده) در صورت عدم انجام شرط ابتدائاً باید الزام مشروط علیه (کسی که باید شرط را انجام دهد) را از دادگاه تقاضا کند لذا بهتر است بدواً دعوایی به خواسته الزام به ایفای شرط و مطالبه خسارت تأخیر به طرفیت ایشان مطرح نمایید. چنانچه دعوی به نحو خوبی مطرح گردد دادگاه ایشان را هم به انجام تعهد و هم به پرداخت خسارات روزانه محکوم خواهد کرد. در این صورت چنانچه این حکم به علت ناتوانی طرف از انجام تعهد قراردادی قابل اجرا نباشد می توانید به استناد مواد ۲۳۹ و ۲۴۰ قانون مدنی تقاضای فسخ معامله و استرداد وجه پرداختی را مطرح کنید. ■

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

یکی از ویژگی های افکار منفی، طولانی بودن و کامل شدن آنهاست؛ فکرهای منفی این قدر در ذهن باقی می‌مانند و دنبال هم می چرخد تا یک ماجرای تلخ و منفی بزرگ در ذهن شکل بگیرد بسیاری از ما درگیر افکاری هستیم که گاه و بی گاه به سراغمان می آید. البته متأسفانه در اغلب موارد این فکرها و گفت و گوهای درونی چندان مثبت نیست و همین مساله موجب می شود همه فکرها و گفت و گوهای درونی را بد و استرس زا بدانیم؛ چرا که معمولا عادت داریم خودمان را به دلیل اتفاقات گذشته محکوم کنیم یا نگران و مضطرب اتفاقات آینده باشیم؛ اتفاقاتی که هنوز پیش نیامده و مشخص نیست روزی به واقعیت می‌پیوندد یا نه.

موضوع مهم این است که چنین افکار منفی‌ای می‌تواند امید به آینده را از بین ببرد و فرد را برای طی مسیر زندگی، تنها و ناامید رها کند، اما چون اعمال ما نتیجه افکارمان است، اگر بتوانیم تفکراتمان را تغییر دهیم، حتما قادر خواهیم بود طور دیگری هم عمل کنیم و در نتیجه زندگی متفاوتی خواهیم داشت. پس در این مورد هم باید سعی کنیم با تمرین، افکار منفی را به فکرهای مثبت و انرژی بخش تغییر دهیم. در ذیل راهکارهایی را برای کنترل افکار منفی توصیه می کنیم:

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

اولین شرط حل یک مسئله، شناخت صورت آن است

شرح تماس یکی از خوانندگان در هفته گذشته:

صورت مسئله با بیان غلط: من بسیار کند هستم! شاید درگیر وسواس مطالعاتی باشم و البته اضطراب و استرس هم یکی از دلایل عدم موفقیتم است که احتمالاً به همین دلیل هرگز نمی توانم در زمان مشخص شده، در جلسات آزمون و یا امتحانات کلاسی پاسخ سوالات را مشخص کنم. لازم به ذکر است که به تمام مفاهیم کامل مسلط هستم و حتی راه‌حلهای تستی با زمان‌های کوتاه را نیز استفاده می کنم!

بعد از کمی کنکاش و طرح چند پرسش و بررسی وضعیت واقعی ایشان در رفتارهای روزمره، رفتارهای مطالعاتی، کیفیت نحوه آموزش و اساتید وی و همچنین منابع کمک آموزشی که در اختیار

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره روانشناسی



خانم ملیحه جلیلی
روانشناس
سه‌شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راهکارهای کنترل افکار منفی

بحث‌های درونی منفی را حذف کنید

اولین قدم، کسب آگاهی است؛ یعنی قبل از هر چیز باید فکرهای منفی را بشناسید و سعی کنید آنها را به افکار مثبت تغییر دهید؛ البته فراموش نکنید این کار ابتدا خیلی سخت است و نباید ناامید شوید؛ ولی وقتی راهش را پیدا کنید، به راحتی می‌توانید این کار را پیش ببرید. پس اگر سال‌هاست با افکار منفی زندگی کرده‌اید، انتظار نداشته باشید طی یک شب از شر آنها خلاص شوید، چون این فکرها به دلایل مختلفی ایجاد می‌شود که باید با شناخت دقیق، با آنها روبه‌رو شوید.

یکی از ویژگی‌های افکار منفی، طولانی بودن و کامل شدن آنهاست؛ فکرهای منفی این قدر در ذهن باقی می‌ماند و دنبال هم می‌چرخد تا یک ماجرای تلخ و منفی بزرگ در ذهن شکل بگیرد.

یکی از معروف‌ترین جملات منفی که خیلی از ما دائم با خودمان مرور می‌کنیم، این است: ««من نمی‌توانم». غافل از این که وقتی به خودتان می‌گویید «نمی‌توانم» یا «این کار خیلی سخت است» در واقع مقاومتی نسبت به انجام آن کار در خودتان ایجاد می‌کنید که داشتن چنین مانع ذهنی‌ای می‌تواند شما را از رسیدن به موفقیت باز دارد. پس هر وقت به خودتان گفتید «من نمی‌توانم» کمی به جمله‌تان فکر کنید و بگویید «چرا نمی‌توانم؟» تحقیقات متعدد نشان داده است اکثر نوابغ و دانشمندان کسانی بوده‌اند که با کار و مطالعه زیاد به این موقعیت رسیده‌اند و همین موضوع ثابت می‌کند اگر می‌خواهید موفق شوید باید دائم به خودتان بگویید که می‌توانید.

تائیدات مثبت را از یاد نبرید

وقتی به هدف خاصی می‌رسید، معمولا جملات و عبارات مثبت را از افراد مختلف خواهید شنید؛ این



عبارت‌ها معمولا کوتاه، قابل باور و مشخص است. پس بهتر است این جملات را بارها برای خودتان تکرار کنید تا نوع دیگری از افکار درونی برای شما ایجاد شود. گام بعدی این است که تمام این تائیدات را با صدای بلند و با شور و شوق بگویید؛ حواستان باشد خواندن از روی جملات و کلماتی مثبت بدون هیچ حسی، فایده‌ای ندارد.

به فکرهای مثبت بال و پر دهید

یکی از ویژگی‌های افکار منفی، طولانی بودن و کامل شدن آنهاست؛ فکرهای منفی این قدر در ذهن باقی می‌ماند و دنبال هم می‌چرخد تا یک ماجرای تلخ و منفی بزرگ در ذهن شکل بگیرد. اما از حالا به بعد، سعی کنید به جای چنین کاری، این تمرین را انجام دهید؛ فکرهای شاد و مثبت را مانند یک فیلم طولانی و نشاط‌انگیز دنبال کنید. برخی از تجسم‌ها بسیار مفید خواهند بود.

پس باید تا می‌توانید این تجسم‌های مثبت و خوشایند را ادامه داده و زمانی را به آنها اختصاص دهید تا از افکار منفی و آزارنده دور شوید.

و در پایان اینکه به مشکلات به عنوان محکی برای ارزیابی توانایی‌های خود نگاه کنید و هرگز نتیجه بدی را پیش‌بینی نکنید، زیرا مشکلات فقط به اندازه‌ای مهم هستند که ما آنها را مهم می‌پنداریم.

«اگر افکارمان را کنترل کنیم، زندگی‌مان متحول می‌شود»

بنابراین بهتر است که اجرای این راهکارها را از همین حالا شروع کنیم. ■

کندخوانی عامل پنهان شکست

داشت به نکته جالبی پی بردیم. ایشان به هیچ وجه درگیر بیماری استرس نبود. فنون مدیریت زمان را نیز کاملاً آموخته بود. تسلط نسبتاً خوبی هم روی مباحث درسی خود داشت. در نتیجه:

صورت مسئله با بیان درست: من درگیر کندخوانی هستم!

(بزرگنمایی مشکلاتی که در مسیر با آنها مواجه می‌شویم اصلی‌ترین علت سردرگمی و در نتیجه عدم حل آنها است. هر پیشامدی حتماً ریشه‌ای دارد. ظاهربین نباشید و کمی دقیقتر با مسائل روبه‌رو شوید)

پاسخ: معمولاً عادات غلطی باعث کندخوانی می‌شود که باید آنها را بشناسید و تلاش کنید با برطرف کردن زمینه لازم برای یادگیری فنون مطالعه سریع را در خود ایجاد کنید. قطعاً برطرف کردن این عادات کیفیت مطالعه شما را افزایش می‌دهد و قدرت شما را بالا می‌برد.

۱) خواندن با صدای بلند: این باور عموم که بلند خواندن باعث می‌شود هم بخوانیم هم به زبان بیاوریم و هم بشنویم پس بهتر یاد می‌گیریم در ظاهر منطقی به نظر می‌رسد ولی اشتباه است و یا بهتر بگویم سوءتفاهم است! به زبان آوردن و بلند گفتن مطالب قطعاً باعث یادگیری عمیق‌تر می‌شود اما نه در هنگام مطالعه بلکه بعد از مطالعه و خواندن و بر منظور مسلط شدن روی مطالب خوانده شده کاربرد دارد.

۲) زیر لب خواندن: زمزمه کلمات به طوری که صدای خود را در هنگام خواندن بشنوید یا تکان دادن لب هنگام خواندن نیز یک عادت غلط است که مطالعه شما را متناسب با سرعت حرف زدن شما می‌کند که نسبتاً سرعت خیلی پایینی است.

۳) تلفظ و تکرار کلمات در ذهن: در این حالت برخلاف ۲ حالت قبل کلمات فقط در ذهن تکرار می‌شود. سعی کنید اگر درگیر این حالت هستید با ترسیم تصویر از آن مباحث ذهن خود را مشغول کنید.

۴) دوباره‌خوانی: از بدترین و وقت‌گیرترین عادات غلط در مطالعه برگشت‌خوانی یا دوباره‌خوانی است. علت معمولاً حواس‌پرتی؛ بی‌توجهی، خستگی، عدم تمرکز یا مجموعه‌ای از این حالات است.

۵) ترس کاذب از درک کم!: کندخوان‌ها گمان می‌کنند که این امر باعث درک عمیق‌تر می‌شود اما خواندن واژه به واژه باعث سمت‌گیری تمرکز به جهتی اشتباه است. ما نباید درگیر واژه‌ها باشیم و صرفاً باید مفاهیم جمله‌ها و یا ترکیب‌ها را بیاموزیم.

۶) حرکت دادن سر در هنگام خواندن: برخی افراد به جای حرکت چشم‌ها با حرکت کردن گردن خط‌ها را دنبال می‌کنند! این امر معمولاً به دلیل وسواس در یادگیری مطالب مهم نیز اتفاقی ناخودآگاه است که باعث خستگی جسمی، سردرد، چشم‌درد و عدم تمرکز می‌شود.

۷) محدودیت حوزه دید و کندی حرکت چشم‌ها: نباید اجازه داد چشم‌ها با کانون دید محدود روی چند کلمه یا نشانه مکث کند. تمرین‌هایی وجود دارد که باعث افزایش حوزه دید و سرعت حرکت چشم‌ها می‌شود که هفته آینده این تمرین‌ها را به شما آموزش می‌دهیم. ■

● مادام‌دامیر

معتبر بودن، نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

بزرگترین مشکل یک جوان

اواخر دیماه سال گذشته، در یکی از روزهایی که به ندامتگاه رجایی‌شهر رفته بودم، پسر جوانی را جهت مصاحبه به اتاق مددکاری آوردند.

بیست و دو ـ سه ساله بود. سفیدرو و خوش‌سیما. از موهای شکل گرفته‌اش می‌شد حدس زد خیلی به سر و وضع‌اش می‌رسد. تلاش می‌کرد خودش را شاد و سرزنده نشان دهد، اما کاملاً مشخص بود که درونش غوغایی برپاست. بعد از خوش و بش‌های اولیه‌مان کمی به فکر فرو رفت و بعد لحظاتی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ بیست و دو سال قبل به دنیا آمدم. من فرزند دوم خانواده بودم. من و خواهرم تنها بچه‌های خانواده بودیم. مادرم پزشک بود و پدرم نمایشگاه ماشین داشت. بچه میدان ونک تهرانم. همانجا به دنیا آمدم و همانجا بزرگ شدم. وضع مالی‌مان بد نبود. البته پدرم چند سال بعد نمایشگاه را رها کرد و یک آشپزخانه طبخ غذا دایر کرد و الان هم همان را اداره می کند. ده ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند و ما شدیم بچه‌های طلاق! اگرچه مادرم تمام تلاشش را می کرد که هم پدر باشد و هم مادر، اما به هر حال بچه‌های طلاق مشکلات خاص خودشان را دارند. بزرگترین مشکل من این بود که از نظر روحی ـ روانی عاشق هیجان بودم سرعت و کارهای پرخطر را دوست داشتم. دلم می‌خواست کارهایی را که هنرپیشه‌های فیلم‌های اکشن انجام می‌دهند، انجام دهم. همین باعث شد تا دنبال درس خواندن نباشم و بعد از دیپلم گرفتن درس و مدرسه را برای همیشه کنار بگذارم. به خاطر طلاق پدر و مادرم، من کفیل مادرم شدم و سربازی هم نرفتم. دلم نمی‌خواست بیکار و علاف باشم چون به کارهای فنی علاقه داشتم، نصب کولر گازی را یاد گرفتم و همان را به عنوان شغلم انتخاب کردم. درآمدم بد نبود، اما از وقتی با مواد آشنا شدم، شرایط عوض شد. از آنجا که من خیلی هیجان را دوست داشتم و دوستانم هم این موضوع را می دانستند پیشنهاد مصرف مواد را هم آنها مطرح کردند. گفتند که مصرف شیشه ترشح آدرنالین خون را بالا می‌برد و در نتیجه آدم بدون ترس، کارهای پرخطر را انجام می‌دهد. ضمناً سرعت آدم هم بالا می‌رود و هیجان چند برابر می‌شود. تعریف و تمجیدهای آنها از این هیجان کاذب باعث شد تا من که عاشق هیجان بودم به مصرف مواد روی بیاورم و از دو ـ سه سال قبل، شروع کردم به مصرف شیشه و تا جایی که کمی بعد مصرفم به دو گرم در روز رسید.

مادرم خیلی زود متوجه اعتیادم شد و خیلی تلاش کرد تا اعتیادم را ترک کنم اما من آنقدر در گیر هیجان ناشی از مصرف مواد بودم که هر قدر مادرم تلاش می کرد به هیچ نتیجه‌ای نمی رسید چون من نمی خواستم! مادرم را خیلی دوست داشتم ولی متأسفانه مشکلات روحی‌ام آنقدر بود که علی رغم همه علاقه‌ام به مادرم نمی‌توانستم مواد را ترک کنم! چرا که از بچگی تصور می کردم همه مشکلات دنیا مال من است چون درون خودم را با ظاهر دیگران مقایسه می کردم و این باعث می‌شد تا تصور کنم همه مشکلات دنیا مال من است و برای کنترل خشم و کمبودهای روحی و روانی باید به مصرف مواد ادامه دهم.

تا اینکه بالاخره مصرف مواد مرا به اینجا کشاند! اما ماجرا از کجا شروع شد. ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر بود و من حوالی میدان ونک در بقایای مخروبه‌ای برجا مانده از یک کافی‌شاپ مشغول مصرف مواد بودم.

آن روز با دوست دخترم هم قرار داشتم. او بچه خیابان شریعتی بود اما با هم در پارک شفق یوسف آباد دوست شده بودیم. البته مادرانمان در جریان بودند و من هم آنقدر او را دوست داشتم که تصمیم به ازدواج داشتم.

بگذریم آن روز قرار بود با هم برویم و کمی بگردیم. اما من چند مشکل اساسی داشتم، اولاً موادم تمام شده بود، دوماً پول نداشتم و در آخر اینکه ماشین هم دست مادرم بود.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر به مادرم زنگ زدم و گفتم هم پول می‌خواهم و هم ماشین را لازم دارم! مادرم که می‌دانست پول را برای چه می‌خواهم من و من کرد، بعد هم گفت که شام منزل خاله‌ام دعوت دارند و ماشین را لازم دارند. بعد هم به من گفت من هم به آنجا بروم! یعنی به نوعی به هر دو خواسته من جواب منفی داد! می‌دانستم تلفنی به نتیجه‌ای نمی‌رسم. حرکت کردم به سمت خانه تا هم پول بگیرم و هم ماشین را! باید به نوعی او را مجبور می کردم! با خودم فکر کردم یک داستانی سر هم می کنم و بالاخره چیزهایی را که لازم دارم می گیرم!

وارد خیابان هشتم گاندی شدم، تا کوچه پایینی را تا ته بروم و بعد از پله‌ها بالا بروم. سر کوچه چند ساختمان در حال ساخت و ساز بودند و مقداری نخاله ساختمانی این طرف و آن طرف ریخته بود. داخل کوچه یک آموزشگاه زبان بود و همیشه مقابل آن، عده‌ای در رفت و آمد بودند. همزمان با رسیدن من به کوچه یک ۲۰۶ نقره‌ای هم داخل کوچه پیچید که راننده‌اش دختر خانم جوانی حدود ۲۵ ساله بود. همینطور که من آرام و قدم‌زنان به سمت انتهای کوچه می‌رفتم او به سرعت خودش را مقابل آموزشگاه رساند و مشغول پارک اتومبیل‌اش شد. او پارک دوبلش را شروع کرد، بعد دنده عقب گرفت، اما کاملاً مشخص بود دچار استرس و نگرانی است. گویا دیرش شده بود و همین عجله باعث می‌شد تا نتواند خوب تمرکز کند. حتی وقتی من نزدیک او رسیدم هنوز نتوانسته بود ماشین‌اش را پارک کند. من وقتی به او رسیدم ایستادم و مشغول فرمان دادن شدم، اما من هم شرایط خوبی نداشتم. نئشه بودم، پنج شب بود درست و حسابی نخوابیده بودم استرس داشتم و ضریب خطاهایم بالا بود. به خاطر همین فرمان دادنم، در حد خل و چل بازی بود! همین باعث شد آینه بغل او با ماشینی که در پارک بود برخورد کند. او از ماشین‌اش پیاده شد که ببیند، مساله‌ای پیش آمده یا نه، من هم جلو رفتم، او که هنوز دستپاچه و هول بود، وقتی دید من جلو آمده‌ام، از من خواست کمک کنم تا اتومبیل‌اش را پارک کنم. حتی گفت دیرش شده و اعصابش به هم ریخته! حقیقت را بخواهید او آنقدر زیبارو بود که برای لحظاتی محو تماشایش شدم، اما جرات و اعتماد به نفس این را نداشتم که به خودم اجازه بدهم تا بخواهم به

نوعی با او سر دوستی را باز کنم. فقط بی‌اراده و مثل یک آدم مسخ شده رفتم داخل ماشین و بلافاصله شروع کردم به تنظیم آینه، دستم را روی دنده گذاشتم تا به سمت عقب بیایم. درست همین موقع موبایلم زنگ خورد. دوست دخترم بود. با ناراحتی گفت که اگر تا قبل از ساعت هفت دنبالش نروم، دیگر نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. چون پدرش به منزل می‌آید و...

یک لحظه، یک آن، این فکر احمقانه به سرم زد که من همین ماشین را بدزدم و با همان سر قرار برویم!

یک دو-دو تا چهار تا کردم، و بعد بدون آن که به عواقب کارم فکر کنم، تصمیمم را گرفتم. دستم را انداختم روی صندلی بغل و عقب را نگاه کردم. آن زمانی که من داخل ماشین نشستم صاحب ماشین، که اتفاقاً کفش پاشنه بلند هم پوشیده بود کنار ماشین سمت پیاده‌رو ایستاده بود، وقتی من نیم کلاچ گرفتم و دنده عقب گرفتم تا از پارک بیرم بیرون، او را ندیدم، از آنجا که شتاب ۲۰۶ زیاد است تصور کردم او فهمیده من قصد سرقت اتومبیل‌اش را دارم و برای گرفتن کمک از مردم به داخل آموزشگاه و یا کمی جلوتر رفته، وقتی دنده عقب گرفتم، دیدم او نیست به سرعت از پارک خارج شدم و دنده عقب گرفتم تا پایم را روی پدال گاز بگذارم و به سرعت بروم. اما همین که به سمت عقب رفتم، احساس کردم چرخ‌های عقب از روی چیزی رد شد، وقتی جلو آمدم دوباره از روی همان عبور کردم، در عالم نشئگی تصور کردم یا از روی نخاله‌های ساختمانی عبور کرده‌ام یا دست‌انداز ساندویچی وسط خیابان رد شده‌ام. به هر حال بدون توجه پایم را روی پدال گاز گذاشتم و به سرعت تا انتهای کوچه رفتم و وارد خیابان ولی‌عصر شدم. از آنجا که فاصله جایی که من ماشین را سرقت کردم تا خیابان اصلی کم بود، مردم متوجه سرقت خودرو شدند و به سمت من هجوم آوردند. یکی با لگد می‌زد به شیشه، یکی سعی می‌کرد در را باز کند، یکی می‌خواست جلو ماشین بایستد و مانع حرکت من شود. وقتی دیدم ممکن است گیر بیفتم، وارد خط ویژه اتوبوس شرکت واحد شدم و چون خلوت بود به سرعت فرار کردم و توانستم از مهلکه بگریزم. نزدیک منزل دوست دخترم که رسیدم خواستم به او زنگ بزنم که دیدم شارژ گوشی خودم تمام شده، شارژر سوزنی موبایل صاحب ماشین را برداشتم تا از شارژر ماشین استفاده کنم و گوشی‌ام را شارژ کنم اما برای اینکه بتوانم به دوست دخترم اطلاع دهم من مقابل منزلشان هستم، سیم کارت خودم را درآوردم و داخل گوشی آن خانم انداختم و به دوست دخترم زنگ زدم و گفتم: «من دم درم بیا پایین!» همین دو کلمه!

دوباره سیم کارت را انداختم داخل گوشی خودم.

دوست دخترم که آمد به همراه هم راهی بومهن شدیم. من چون مواد مصرف کرده بودم فاز شجاعت و نترسی گرفته بودم. با هم رفتیم یک سفره‌خانه، همانجا غذا خوردیم و یک ساعتی من خوابیدم و بعد برگشتیم تهران. دوست دخترم را بردم رساندم خانه. بعد رفتم دنبال دوستان خودم و همراه آنها رفتیم دور زدیم و بعد برگشتیم منزل. سه-چهار روز با دوستانم با ماشین چرخیدیم و با هم گردش رفتیم. دو-سه روز هم رفتیم دماوند و آنجا بودیم. بعد که آمدیم تهران ماشین را در خیابان ۴۷ یوسف‌آباد، در یک سربالایی پارک کردم و سوئیچ را هم کنارش انداختم و رفتم خانه.

آن روزها مشکل اعتیاد من برای مادرم خیلی غیرقابل تحمل شده بود و تصمیم داشت به هر ترتیب که شده مرا ترک دهد.

بنابراین شب مقداری قرص خواب‌آور در آب میوه من ریخت تا به خواب عمیق بروم و صبح روز بعد از مأموران کمپ ترک اعتیاد خواست بیایند و همینطور که من خواب هستم، مرا به کمپ ببرند!

حدود یک ماه در کمپ بستری بودم. کم کم ماجرای سرقت اتومبیل را فراموش می‌کردم که یک روز صبح از اداره آگاهی، دایره قتل چند مأمور آمدند و مرا دستگیر کردند و بردند.

در اداره آگاهی، افسر پرونده از من پرسید حدود چهل-پنجاه روز قبل حوالی میدان ونک چه کار کردی؟ من که نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است، ماجرای دیگری را به یاد آوردم و گفتم: «با دوست دخترم می‌رفتم که یک آقایی مزاحم شد و درگیر شدیم و من با مشت زدم بینی‌اش را شکستم! نمی‌دانستم چه بگویم، این را گفتم که راحت شوم و در تصور خودم رهایم کنند بروم. اما.... اما ماجرا جدی‌تر از این حرفها بود چرا که شروع کردند به بازپرسی فنی. همان موقع دوست دخترم را هم آوردند. فهمیدم مأموران به منزل آنها رفته‌اند و او را دستگیر کرده‌اند! از او پرسیدند که در فلان تاریخ فلانی سوار چه ماشینی بوده و او که از چیزی خبر نداشت، گفت: ۲۰۶. بعد از اینکه او مدل و رنگ ماشین را گفت از من پرسیدند که ماشین را از کجا آورده‌ام و من مجبور شدم بگویم که ماشین را سرقت کرده‌ام اما... اما کاش ماجرا فقط به سرقت ماشین ختم می‌شد! تازه آنجا فهمیدم که چیزی که من تصور می‌کردم از روی آن عبور کرده‌ام، نه نخاله ساختمانی بود و نه دست‌انداز ساندویچی، بلکه... بلکه همان خانم صاحب ماشین بود!

آنجا متوجه شدم گویا هنگامی که من قصد داشتم تا دنده عقب بگیرم، او به سمت خیابان می‌آید و چون کفش پاشنه بلند پوشیده بود، و روی زمین هم به دلیل وجود نخاله‌های ساختمانی ناهموار بود، پایش پیچ می‌خورد و به زمین می‌افتد و هم زمان -من که متوجه این موضوع نبودم- از روی او عبور می‌کنم!

من اینها را در فیلمی که توسط دوربین‌های امنیتی ساختمانهای اطراف برداشته شده بود، دیدم!

بعد از نمایش فیلم‌ها مرا فرستادند داخل بازداشتگاه و بعد گفتند ده دقیقه مهلت داری بیایی و حقیقت را بگویی. من دیدم همه چیز آنقدر محرز است که نه جای انکار دارد و نه دروغ!

همان موقع همه چیز را نوشتم و با جزئیات کامل توضیح دادم. اگرچه از زیر گرفتن صاحب ماشین تا آن لحظه خبر نداشتم. وقتی من برای پارک ماشین، داخل آن نشستم به هیچ عنوان قصدم سرقت نبود، این تصمیم لحظه‌ای به فکرم رسید، ضمن آن که به هیچ وجه انگیزه قتل نداشتم.

به هر حال... بعد از این ماجرا مرا برای بازسازی صحنه جرم و فیلمبرداری صحنه بردند. کمی بعد فهمیدم این دختر مخترع بوده و چند اختراع در کوالالامپور به ثبت رسانده. ضمن اینکه بعد از مرگش هم تمام اعضای بدنش را اهدا کرده‌اند.

بعد از اینکه متوجه شدم من به خاطر مصرف مواد باعث مرگ یک نفر شده‌ام، شبها خوابم نمی‌برد. به شدت ترسیده بودم. باورم نمی‌شد که اینکار را من کرده‌ام. تازه آن موقع فهمیدم که چرا مادرم این همه تلاش می‌کرد تا من مواد را ترک کنم. اما من فقط به خاطر اینکه خلاءهای درونی‌ام را پر کنم همچنان مصرانه به مصرف مواد ادامه می‌دادم.

هر وقت هم ترک می‌کردم فقط برای مدت کوتاهی بود چون بلافاصله که مدتی می‌گذشت و آب زیر پوستم می‌رفت، دوباره باور می‌کردم که می‌توانم کنترل شده مصرف کنم. مثلا فقط هفته‌ای یک بار و کسی هم نمی‌فهمد، اما این فکر اشتباهی است. چرا که مواد خیلی زود اختیار آدم را به دست می‌گیرد و مصرف مکرر می‌شود و آن وقت مجبوری دوباره هر روز استفاده کنی و دوباره اعتیاد شروع می‌شه!

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(مهمترین محیط پرورش هر کودکی، خانواده است. زندگی در شرایط امن و ایمن خانواده باعث می‌شود تا مراحل رشد فکری و عقلانی، همزمان با جسم فیزیکی و جسمی، به طور معقول و منطقی پیش برود و کودک در پناه امنیت روحی و روانی حاکم بر محیط خانواده، بدون مشکل خاصی رشد و پرورش یابد.

اما در خانواده‌های ناسالم و یا تک واحد، طفل دچار تزلزل شخصیت می‌شود، بی‌ثباتی خانواده، موجب نوعی بی‌ثباتی روحی و روانی می‌شود و در نتیجه کودک در پی یافتن امنیتی که به دنبال آن است، به محیط بیرون پناه می‌برد و اینکه بیرون از محیط خانواده چه انتظارش را می‌کشد، سوالی است با هزاران پاسخ.

اصولاً کودکانی که در خانواده‌های ناسالم رشد کرده‌اند نه تنها از ثبات شخصیت برخوردار نیستند بلکه اعتماد به نفس هم ندارد و در نتیجه به هر پیشنهادی پاسخ مثبت می‌دهند. اعتیاد و در پی آن مشکلات و معضلات به وجود آمده به دلیل استعمال مواد بروز هر نوع حادثه‌ای را موجب می‌گردد. آنچه برای این مددجو رخ داده، معلولی است که از چند علت متعدد به وجود آمده، طلاق والدین، اعتیاد به مواد مخدر، بی‌توجهی به روابط فرزند، بی‌توجهی به ساعات حضور و غیاب او در منزل از جمله عوامل مهمی است که باعث بروز این فاجعه شده است که شاید در موارد او و در موارد دیگر خانواده‌اش تأثیر مستقیم داشته‌اند و نهایتاً مجموع این عوامل باعث شد نه تنها خودش بلکه زندگی انسان دیگری که هیچ ارتباطی به این ماجرا نداشت نابود گردد.)

فقط مرد عاقل، ثروتمند واقعی است.
● مثل اسپانیایی

فکر و خیال‌های عجیب و غریب من

کیانا نصرت‌زاده

فکر و خیال‌های عجیب و غریبی توی سرم بود. می‌خواستم آنقدر پول در بیاورم که در رقابت با بچه‌های فامیل شاگرد اول باشم.

پسرهای خاله سوسن، تا دیپلم گرفتند رفتند تو مغازه عمویشان و مشغول به کار شدند. فروش لوازم یدکی ماشین آلات سنگین حسابی آنها را به پول و پله رساند... پسر دایی‌ام هم که یک شرکت کامپیوتری باز کرد و زن دایی خدا را بنده نبود و هی می‌گفت، شرکت سیروس... شرکت سیروس من اما نه عموی پولداری داشتم و نه اهل درس و دانشگاه بودم. مادرم می‌گفت زرنگی باید تو خون آدم باشد.

و من در به در دنبال آن بخش خونم بودم که در آن زرنگی غلغل کند!!

از سربازی که آمدم به اصرار مادرم رفتم تو شرکت آقای صابر همسایه‌مان مشغول به کار شدم. یک شرکت ساختمانی کوچک بود که کار زیادی هم نداشتند. ولی مادرم همیشه دوست داشت من بروم تو کار ساخت و ساز و روزی روزگاری آنقدر پولدار شوم که مادرم بتواند پزم را به همه بدهد. آقای صابر، پسر نداشت و دو تا دخترهایش خیلی سال پیش شوهر کرده بودند. از اینکه یک جوان بیاید وردستش شود خوشحال بود...

از روز اول به من گفت که باید حوصله کنم و کار را یاد بگیرم. برخلاف تصور مادر آقای صابر اهل ساخت و ساز نبود. طراحی می‌کرد، نقشه می‌کشید، مهندس ناظر بود ولی خودش نه سرمایه‌ای برای ساخت و ساز داشت و نه علاقه‌ای از خودش نشان می‌داد.

سعی می‌کرد نقشه کشی بهم یاد بدهد... همان ماههای اول فهمید که من در محاسبه و رسم آنقدر استعداد ندارم. برای همین کارهای بانکی را به عهده‌ام گذاشت. حوصله‌ام از این کارها سر می‌رفت. دست آخر بهش گفتم: مهندس یک کاری به من بده که در آن پیشرفت باشه.

خنده معناداری کرد و گفت: پس از فردا که خواستم بروم بازدید ساختمان‌ها با من بیا... شاید بتوانم دستت را جای دیگری بند کنم...

از فردا کارمان شده بود بازدید از این ساختمان و آن ساختمان... مهندس صابر مرا به سازنده‌های ساختمان معرفی می‌کرد ولی آنها تمایل نداشتند که کار را به من یاد بدهند...

چند ماهی گذشت. داشتم پاک ناامید می‌شدم. فکر می‌کردم امیدی به پولدار شدن من نیست. تا اینکه یک روز مهندس صابر بهم گفت: دوستی دارم که در کار سنگ ساختمانی است. سراغ تو را گرفت. برو پیش او، شاید کار خوبی به تو پیشنهاد بدهد...

رفتم و از قضا دیدم این کار همان کاری است که من دنبالش می‌گشتم... چند ماهی طول کشید تا با سنگ آشنا شدم و کم کم به بازاریابی سنگ مشغول شدم. پول خوبی در آن بود و امید داشتم هر روز بیش از روز قبل کارم پیشرفت کند. کم کم احساس دیگری جایگزین پول در آوردن شد...

آنقدر به رنگ‌ها و نوع سنگ‌ها دقت می‌کردم و طراحی نماهای سنگ را با دقت می‌دیدم که کم کم حس کردم می‌توانم ایده‌های خوبی برای سنگ داشته باشم. پولش مهم نبود. یک وقت‌هایی طراحی نمای سنگ یک ساختمان را می‌کشیدم و به صاحب ساختمان پیشنهاد می‌دادم و از قضا در چند نوبت از کارم خوششان آمد و به من پیشنهاد دادند به این کار ادامه بدهم...

عشق به سنگ و طراحی سنگ کم کم جنبه مالی کار را بی‌رنگ کرد. باورم نمی‌شد روزی چیزی جدا از پولدار شدن به من وجد بدهد...

در این میان با چند استاد کار آشنا شدم و روزها و هفته‌ها می‌رفتم وردستشان می‌ایستادم تا کار را یاد بگیرم...

بعد از مدتی چند مجله طراحی سنگ از خارج به



دستم رسید. خیلی چیزها از آن یاد گرفتم. دیگر اهمیتی به بازاریابی و فروش سنگ نمی‌دادم. دلم می‌خواست سنگ‌ها، با رنگ‌های مختلف را چنان کنار هم بچینم که زیبایی‌اش قابل تحسین باشد.

دیگر کسی مرا به اسم سنگ فروش نمی‌شناخت. خانه‌های مجلل بالای شهر را به من می‌سپردند تا سنگ کف خانه‌ها و یا نماها را چنان طراحی کنم که زیبایی آن دوچندان شود...

در این میان با دیگر مصالح هم آشنا شدم. وقت زیادی از روز برای آموزش می‌رفت و در انتها درآمد زیادی نداشتم. اما فرق من با بقیه این بود که احساس خوشبختی می‌کردم و پرانرژی و خلاق بودم. در این میان با شادی آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم. شادی طراح داخلی ساختمان بود. حالا می‌توانستیم به راحتی کنار هم کار کنیم. کار... کار... کار...

ده، پانزده سالی از روزی که من از سربازی برگشتم می‌گذرد... پسرهای فامیل هر کدام سرنوشت متفاوتی پیدا کرده‌اند...

آنهایی که دنبال پول رفته‌اند و به دستش آورده‌اند گرفتار مشکلات آن هم هستند... یکی از پسردایی‌ها آنقدر دنبال پول بود که زن و بچه‌اش را از دست داد... پسرخاله‌هایم که زمانی خاله سوسن کلی پزشان را می‌داد حالا ماه به ماه هم به مادرشان سر نمی‌زنند. من اما انگار خوش شانس‌تر از همه بودم. در راه پول درآوردن و پیشرفت، ناگهان عشقی به سراغم آمد که زندگی مرا معنای عمیق داد...

موازات زندگی مادی، روحم هم زندگی کرد. عشق به طراحی و آشنایی‌ام با شادی همه وجوه زندگی مرا پر کرد. حالا زن و بچه‌ای دارم که عاشقانه آنها را دوست دارم. به زندگی فراتر از ثروت نگاه می‌کنم. همه فامیل باور دارند که من از بقیه بچه‌های فامیل خوشبخت‌ترم، هر چند ثروتی به دست نیاوردم و زندگی آبرومند و ساده‌ای دارم. یک وقت‌هایی مادرم آه می‌کشد و می‌گوید: اگر دنبال فروش سنگ رفته بودی الآن چه چیزها که نداشتی.

می‌خندم و به مادر پیرم می‌گویم: و خدا می‌داند چه چیزها از دست داده بودم...

آنچه که من در این سالها آموختم این است که پول هرگز احساس بی‌نیازی به انسان نمی‌دهد. هر چه بیشتر در می‌آوری بیشتر نیازمندی... ولی عشق و علاقه در زندگی آنقدر انسان را غنی و بی‌نیاز می‌کند که هر چه بیشتر عاشق می‌شود کمتر نیازمند است. لذتی در پر بودن چاله‌های روحمان هست که در دستهای همیشه نیازمند پول نیست...

حالا من و شادی از طراح‌های معروف این شهر هستیم و به واسطه کاری که عاشقانه دوست داریم، به راحتی امورات زندگی‌مان هم می‌گذرد... کاش آدم‌ها قدر روح شاد و نیازهای قلبشان را بیشتر از پول می‌دانستند... ■

گزارش از ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

تلاش اسپانیا برای جذب توریست



دولت اسپانیا با اختصاص یک بودجه کلان و با ساخت موزه گاگینهام با طراحی برجسته‌ترین مهندسان جهانی شهر بزرگ بیلبائو در باسک را به همه جهانیان شناسانده و در پی آن سالانه هزاران توریست از سراسر جهان به این استان سرازیر می‌شوند. در اسپانیا استانی به نام باسک وجود دارد که شهر بزرگ و صنعتی بیلبائو در آن قرار دارد اما این شهر با وجود دارا بودن صنایع بزرگ برای گردشگران شناخته شده نبود، تا این که چند سال پیش کارشناسان برجسته جهانی به دولت اسپانیا پیشنهاد دادند تا با اختصاص مقداری ارز شعبه‌ای از موزه گاگینهام نیویورک، برلین و ونیز را در آن شهر بسازد و از این طریق توریست‌ها را از سراسر جهان به اسپانیا بکشاند.

بنابراین یکی از بزرگترین مهندسان شهرسازی جهان به نام فرانک گهری مامور طراحی این نقشه شد و بعد از چند سال موزه‌ای با معماری مدرن ساخته شد به نحوی که می‌شد آن را یک شاهکار بی‌نظیر هنری قرن بیستم دانست و در پی این ماجرا بود که کم کم این شهر به توریست‌های مختلف جهان شناسانده شد و حالا



بر اساس آمار رسمی حدود ۱/۳ میلیارد یورو درآمد حاصل از فروش بلیت سالهای نخست این موزه است.

حالا اگر می‌خواهید اطلاعاتی نسبت به پیشینه این موزه داشته باشید باید بگویم که در اوایل دهه چهل میلادی دو خواهر میلیونر آمریکایی برای تحصیل در رشته هنر راهی شهر ونیز ایتالیا شدند و با ساخت یک قصر نزدیک کانال‌های آبی این شهر به هدف خود رسیدند و سالها بعد در پی مرگ این دو خواهر از آنجا که وارثی نداشتند این قصر بزرگ و قدیمی به موزه تبدیل شد و چند سال بعد با کمک درآمدهای این موزه، موزه‌ای به همین نام در نیویورک ساخته شد و بعد کم کم موزه‌هایی مشابه در برلین و لاس وگاس ساخته شد و حالا هم با ساخت موزه‌ای با همین نام در بیلبائو و با انتقال آثار هنری دهها هنرمند سرشناس جهان به آن باعث جلب توجه گردشگران جهانی شده‌اند و سالانه میلیونها یورو از محل فروش بلیت این موزه به اقتصاد اسپانیا کمک می‌کنند.

داوود غرانوش

گفت و گو با پیشکسوت والیبال

حبیب‌الله فروزنده: والیبال ایران با بوگانیکف متحول شد

در دوران خود والیبالیست خوبی بوده و در تیم‌های باشگاهی و ملی کشورمان نیز بازی کرده است و بعدها به ریاست هیئت والیبال تهران هم رسید. «حبیب‌الله فروزنده» که از قدیمی‌ها و ورزشکاران بنام کشورمان است که هم اکنون هم با فدراسیون والیبال همکاری تنگاتنگی دارد...

بزرگ شده تهران

متولد دی ماه سال ۱۳۱۹ تهران هستم و بزرگ شده جنوب شهر. سال‌ها در شهربانی سابق خدمت کردم و با درجه سرهنگی بازنشسته شدم. خانه ما حوالی بیمارستان لقمان‌الدوله بود و زندگی در جنوب شهر تهران برای ما خوشایند. وقتی پا به دبستان غزالی در خیابان سینا گذاشتم از همانجا والیبال را آغاز کردم و سپس پا به زمین شماره ۱۴ اکبرآباد گذاشتم. البته آن زمان‌ها توپ نبود و ما با هم پیچیدن نخ‌ها، و گره زدن آن‌ها توپ درست می‌کردیم و بعدها توپ چرمی آمد و توانستیم در دبیرستان با توپ بازی کنیم. هنگامی که باشگاه پاس تشکیل شد، من با امتحان گزینش، پا به شهربانی گذاشتم و در سال ۱۳۴۰ تیم جوانان اطلاعات را تشکیل دادیم و در مسابقات آزاد شرکت کردیم.

ریاست فرهاد مسعودی

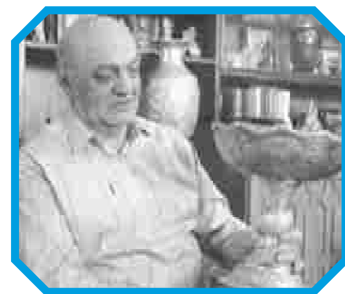
امالیگ کشور یا جام پاسارگاد در دهه ۱۳۵۰ در زمان ریاست فرهاد مسعودی بر فدراسیون والیبال شکل گرفت. یادم هست که بنده سالن باشگاه پاس را خط کشی کردم و تیم ما رسماً از سال ۱۳۴۴ شکل گرفت و تیم قدرتمندی بودیم که اکثراً دانشجو و افسر بودند و قبل از پیروزی انقلاب، اکثراً مقام‌های اول تا سوم باشگاه‌های تهران نصیب تیم پاس می‌شد.

بازگشت به گذشته

در روزهایی که والیبال را شروع کرده بودم، یک فدراسیون مشترک داشتیم با عنوان «فدراسیون والیبال و بسکتبال» که ریاست آن بر عهده دکتر شادمان بود. در دهه ۳۰ این دو فدراسیون جدا شدند. طی آن سال‌ها تیم‌های خوبی داشتیم مثل تیم سال‌های ۱۳۳۷ و ۱۳۴۵ که در بازی‌های آسیایی دوم و سوم شدیم.

والیبال در دوران یزدانی خرم

در زمان ریاست یزدانی خرم در فدراسیون، او تحول ایجاد کرد و مربی و مدرس بزرگی چون ایوان بوگانیکف را به ایران آورد. او بازیکن اسبق تیم ملی شوروی بود و والیبال را در ایران



از پایه متحول کرد. در آن زمان ما کلوپ‌هایی داشتیم که در نواحی مختلف آموزش و پرورش تهران شکل گرفته بودند و... والیبال واقعاً متحول شد. هم اکنون اگر بخواهیم درباره والیبال تهران و تیم ملی در رده‌های مختلف صحبت کنیم، باید بگوییم واقعاً طی این چند سال و پس از یزدانی خرم خوب کار شده و فعلاً والیبال ایران در آسیا حرف اول را می‌زند و در مسابقات باشگاه‌های آسیا و جهانی و نیروهای مسلح نیز روزهای خوبی دارد و والیبال ایران جهانی شده است اما هنوز هم فقط یک تیم داریم و آن هم تیم ملی است.



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ازدواج با دختری که هر مردی را خوشبخت می‌کرد

فروغ را در ایستگاه قطار دیده بودم. یک قشون برای بدرقه‌اش آمده بودند. مادرش ها‌های گریه می‌کرد. پدرش ابروها را در هم گره داده بود... دخترخاله‌ها... برادرهای کوچکتر...

صحنه جالبی بود. خنده را به لب‌هایم آورده بود... در ایستگاه قطار سر و صدای آنها همه را متوجه انبوه گره خورده بدرقه کننده‌های فروغ کرده بود... از لابه‌لای حرف‌ها فهمیدم که دخترشان دانشگاه قبول شده و دارد برای ادامه تحصیل به تهران می‌آید...

سال ۱۳۴۹ بود... قطارها با صندلی‌های چرمی و هجوم جمعیتی که می‌خواستند سوار شوند هنوز در خاطرم هست...

برای کار به آبادان آمده بودم. آن روزها شرکت نفت قبله آرزوهای جوان‌ها بود. به همت عمو عباسم کاری در پالایشگاه پیدا کرده بودم... هر دو سه ماه یک بار به تهران می‌آمدم و خانواده را می‌دیدم.

وقتی سوار قطار شدم و چمدان کوچکم را زیر صندلی جای دادم، در کوپه باز شد و فروغ همراه پدرش با انبوهی از ساک و چمدان داخل شد. وسایل فروغ را در هر گوشه‌ای چپاندند... انگار به قندهار می‌رفت. برای من که یک سال بود این مسیر را مدام می‌رفتم و می‌آمدم احساس دوری و فراغ فروغ مضحک به نظر می‌رسید.

بالاخره فروغ را به خانم مسنی که کنار دستش، روبه‌روی من نشسته بود سپردند و با اشک و اندوه بدرقه‌اش کردند...

چشم‌های فروغ از اشک خشک نشد تا چند ساعتی از خرمشهر دور شدیم. دیگر همه در کوپه می‌دانستند که این دختر در تهران دانشگاه قبول شده و برای اولین بار از خانواده دور شده است... دختر بزرگ خانواده بود. می‌گفت پدرش از دوری او می‌میرد. با خنده گفتم: هیچکس از دوری دیگر نمرده و نمی‌میرد...

اخمی کرد و با خشم نگاهم کرد. روزنامه را جلوی چشمم گرفتم که تیر زهرآگینش بلایی سرم نیاورد.

در طول سفر پیرزن سعی می‌کرد فروغ را دلداری بدهد... دانشکده حقوق قبول شده بود. می‌خواست وکیل شود. اما آنقدر ساده‌دل و به قول خودمان بچه ننه بود که بعید می‌دانستم تاب و تحمل دوری خانواده را داشته باشد.

به تهران که رسیدیم، از او پرسیدم: کسی می‌آید دنبالت؟ گفت: نه... آدرس خوابگاه را دارم. مستقیم می‌روم آنجا.

خواهرم آمده بود به استقبال من. بهش گفتم بهتر است فروغ را به خوابگاهش برسانیم. دختر بی‌دست و پایی است.

خلاصه او را تا خوابگاه بردیم. بر خلاف تصور من، خواهرم حس می‌کرد این دختر چقدر شجاع است و چه رفتارهای قابل تحسینی دارد... همین که تا به حال از شهر و خانواده‌اش دور نشده و با این وجود به تنهایی آمده تهران تا درس بخواند، همتی والا و اراده‌ای قوی می‌خواهد...

خلاصه خواهرم بهش قول داده که چند دوست دانشجویش را به او معرفی می‌کند تا در تهران تنها نباشد...

این اولین دیدار من در سال ۱۳۴۹ با فروغ بود...

بعد از پانزده روز به آبادان برگشتم... سخت کار می‌کردم. تا اینکه دوباره فرصتی پیش بیاید و به خانه برگردم. در این میان یکی از همکارهای اصفهانی‌ام دختری از شهر خودشان را به من معرفی کرد تا با او ازدواج کنم.

سفر بعدی که به تهران آمدم، همراه مادر و خواهرم به اصفهان رفتیم و آن دختر را دیدیم...

در راه برگشتن خواهرم نمی‌دانم چرا سر صحبت را در مورد فروغ باز کرد... فهمیدم در این مدت خیلی با هم دوست شده‌اند و حتی آخر هفته‌ها به خانه ما

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

حالی که دیگر خوب نمی‌شود

خودم هم شرمنده‌ام... نمی‌دانم چه باید بگویم... تنها حرفی که دارم این است که احساس واقعی‌ام را گفته‌ام... نمی‌توانستم با احساس خشم و نفرت به این زندگی ادامه بدهم. یک سال است که سعی می‌کنم با این وضعیت کنار بیایم. همه راه‌ها را امتحان کردم. گفتند با گذشت زمان همه چیز درست می‌شود. ولی من به وضوح دیدم که هر روز وضعمان از روز قبل بدتر می‌شد...

از اولش هم من موافق این کار نبودم. اصرار مهران بود... می‌گفت چه فرقی می‌کند؟! مهم این است که خانه‌مان پر سر و صدا شود و یک خانواده واقعی باشیم...

یک روز دیگر نتوانستم تحمل کنم. دست بچه را گرفتم و او را بردم خانه مادرشوهرم. گفتم: دیگر نمی‌توانم... بهتر است شما مسوولیت این بچه را به عهده بگیرید...

باورش هم برای خودم و هم برای آنها سخت بود... با اشک و گریه بچه را گذاشتم و رفتم خانه پدرم. خیلی‌ها نکوهشم کردند. ولی من هم آدمم... طاقتم حد دارد. فرشته که نیستم...

یازده سال از ازدواجم با مهران می‌گذرد... یک زندگی بی‌ثمر... یک زندگی سرد و بی‌رحم... همه تلاشمان بیهوده بود...

وقتی ازدواج کردیم، مهران یک آپارتمان خرید که کلی تو قرض افتاد. مجبور بود تا ۸ و ۹ شب کار کند و بدهی‌ها و وام‌ها را پرداخت کند. از صبح تنها بودم تا شب. جمعه‌ها هم از صبح می‌رفت مسافرکشی... سه سال وضع زندگی‌مان همین بود. نه مسافرتی، نه تفریحی و حتی نه میهمانی... مادرم دلداری‌ام می‌داد که بالاخره این قرض‌ها تمام می‌شود و ما هم می‌توانیم مثل زوج‌های دیگر زندگی متنوعی داشته باشیم. اوضاع مالی‌مان بهتر شد و به فکر بچه افتادیم... بچه.... بچه...

بعد از یک سال متوجه شدیم بچه‌دار شدنمان به این آسانی نیست. هم من و هم مهران برای بچه‌دار شدن مشکل جدی داشتیم. درمان‌های طولانی و بی‌ثمر باز زندگی ما را به سردی کشید. همه خواهر و برادرهایم بچه داشتند، زندگی‌هایشان پرشور و حال بود. اما من و مهران آنقدر سرد و بی‌روح زندگی کرده بودیم که به تنوعی در آن تن نمی‌دادیم...

بعد از سال‌ها درمان‌های طولانی و سخت، بالاخره دکترها آب پاکی را روی دست ما ریختند و به ما پیشنهاد کردند از بهزیستی کمک بگیریم و بچه‌ای را به فرزندی قبول کنیم.

خدا شاهد است که از اولین روز تا آخرین روز من مخالف این کار بودم... گفتم نه،... نمی‌خواهم بچه‌ای که از پوست و استخوان من نیست را بزرگ کنم. ولی کسی مرا جدی نگرفت. مهران می‌گفت: بچه با خودش شور و عشق می‌آورد. دلم می‌خواهد بعد از ظهر به عشق صدای خنده یک بچه به خانه برگردم.

همه ریختند روی سرم و آنقدر گفتند و گفتند تا بالاخره قبول کردم... بعد از مراحل اداری و قانونی، بالاخره یک دختر بچه سه ماهه را به ما دادند و ما هم او را به خانه آوردیم.

برایش یک اتاق درست کردیم، مادرم سیسمونی برایش خرید و همه چیز مهیا شد... دختر بچه

می‌آید و پیش مادر و خواهرم می‌ماند... خواهرم می‌گفت: دختر باهوش و زرنگی است. هنوز دست چپ و راستش را یاد نگرفته، اما در یک دفتر وکالت کار نیمه‌وقت پیدا کرده...

این حرف‌ها برایم دور از ذهن بود! فروغی را که من در ایستگاه قطار دیده بودم، آنقدر لوس و بچه ننه به نظر می‌رسید که این حرف‌ها به او نمی‌خورد...

مدتی با آن دختر اصفهانی نامه‌نگاری کردم. یکی دو سفر به اصفهان رفتم. اما این آشنایی و این مراودات به سرانجامی نکشید. دختر خانم ناگهان خواستگار بهتری پیدا کرد و عذر مرا خواست...

از نظر روحی لطمه بزرگی به من خورد. احساس می‌کردم مورد بازی قرار گرفته‌ام. ولی با گذشت زمان ماجرا فراموش شد...

سال ۱۳۵۱ بود که خواهرم می‌خواست عروسی کند و من با کلی شوق و اشتیاق مرخصی گرفتم و به تهران برگشتم... چند روزی گرفتار این فکر و خیالات شدم. بالاخره به

در مراسم عروسی دوباره فروغ را دیدم. هنوز چشم‌هایش به همان سادگی و زلالی بود. زندگی در تهران و دوری از خانواده او را تغییر نداده بود.... چند روز بعد از عروسی که خواستم برگردم آبادان خواهرم گفت: با فروغ همسفری... او هم دارد برمی‌گردد به شهرش... امسال تابستان را می‌خواهد آنجا باشد. این بار فروغ مثل چند سال قبل در یک کوپه و روبه‌روی من نشسته بود. ولی نه چشم‌هایش گریان بود و نه غمگین... چشم‌هایش برق می‌زد و خوشحال بود که



خانواده‌اش را می‌بیند...

در راه از هر دری صحبت کردیم. حس می‌کردم چقدر پخته و عمیق شده. درس‌های دانشکده او را از یک دختر ساده تبدیل به یک دختر روشن کرده بود... به ایستگاه خرمشهر که رسیدیم، باز همان انبوه جمعیت به استقبال فروغ آمده بودند. ایستگاه را شلوغ و پر سر و صدا کرده بودند. صدای خنده، گریه آرام بعضی‌ها و آغوش‌های گرم و صمیمی... حس کردم چقدر آدم می‌تواند خوشبخت باشد که عضوی از این خانواده باشد و این همه صمیمیت را در نزدیکی خود حس کند.

حسی غریب ناگهان نگاه مرا به فروغ عوض کرد. حس کردم چقدر این خانواده و این دختر می‌توانند هر مردی را خوشبخت کنند.

چند روزی گرفتار این فکر و خیالات شدم. بالاخره به تهران زنگ زدم و از خواهرم خواستم همراه شوهرش به آبادان بیایند...

خواهرم آمد... و در همان روزهای اول موضوع فروغ را پیش کشیدم. او هم با اشتیاق فراوان گفت که مطمئن است فروغ می‌تواند عروس خوبی برای خانواده ما باشد...

همان روز به خانه پدر فروغ رفتیم و از دخترش خواستگاری کردیم...

خلاصه اینکه این آشنایی و این رفتن‌ها و آمدن‌ها، به سرانجام خوبی رسید و من و فروغ با هم ازدواج کردیم.

بعد از تمام شدن درسش به آبادان برگشت، همانجا مشغول وکالت شد. من در جمع آن خانواده گرم و صمیمی چنان احساس خوشبختی می‌کردم که باورش برایتان سخت است. خیلی زود شدم یکی از آنها و به همان اندازه محبوب بودم و مهربانی‌هایشان قلبم را پر می‌کرد... زندگی خوب و گرم ما ادامه داشت تا جنگ ما را از آبادان دور کرد و بقیه زندگی‌مان را در تهران گذراندیم...

حالا صاحب نوه هستیم و عروس و داماد... خانواده‌ای صمیمی و خوب و مهربان دارم. پر سر و صدا هستیم ولی عشق در میان ما بی‌پایان است و هر وقت فروغ را می‌بینم که چروک‌های صورتش بیشتر شده حس می‌کنم چقدر خوشبختم که پیری‌ام در کنار چنین زن خوب و باقابلیتی می‌گذرد... ■

دوست‌داشتنی بود. ولی مثل همه بچه‌ها، دل درد و شب‌زنده‌داری‌هایش مرا خسته می‌کرد. سعی می‌کردم احساس مادری را با او تجربه کنم که نشد...

حس می‌کردم همه رفتارها دروغین است. وقتی مادرم بهش می‌گفت نوه عزیزم، احساس بدی پیدا می‌کردم. چون آن بچه از روز اول تا روزی که سپردمش به مادرشوهرم، نتوانست در من حس مادری را زنده کند. مهران می‌گفت تقصیر من است که این ارتباط برقرار نمی‌شود. اما چه تقصیر من بود یا نبود، این رابطه شکل گرفت ...

دچار بحران روحی شدید شدم. می‌رفتم پیش دکتر روانشناس و کلی دارو می‌گرفتم. با مسوولین بهزیستی مشورت می‌کردم. اما فایده‌ای نداشت. مهران وضعش از من خیلی بهتر بود. بعدازظهر وقتی از سر کار می‌آمد، چنان به این بچه عشق می‌ورزید که انگار بچه خودش است. ولی من حس می‌کردم فقط حکم یک پرستار را دارم. پرستاری متعهد که باید از عهده بچه به خوبی برمی‌آمد...

دو سال تحمل کردم. روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کردم. دلم برای دخترک می‌سوخت که نمی‌توانست مهر مادری را در چهره من ببیند. شب و روزم پر شده بود ولی بی‌عشق و بی‌شوق.....

بارها و بارها به مهران گفتم بچه را به بهزیستی



برگردانیم. قبول نکرد. بالاخره یک روز وقتی بردمش حمام، چنان حالم بد بود که احساس کردم دلم می‌خواهد این دخترک شیطان و حرف‌گوش‌نکن را خفه کنم...

این حس آنقدر در من پررنگ شد که ترس همه وجودم را گرفت. از حمام که آوردمش بیرون لباس‌هایش را ریختم توی سالن. خودم مانتو پوشیدم و سراسیمه او را بردم خانه مادرشوهرم...

بهش گفتم، بچه مال شما.. من دیگر نمی‌توانم.

این نقطه آخر بود. حس می‌کردم قابلیت لطمه زدن به آن دخترک معصوم را دارم. حس می‌کردم بیمار روانی شده‌ام و کارم به جاهای باریک می‌کشد.

سراسیمه خودم را به خانه مادرم رساندم. ساعت‌ها اشک ریختم و بعد ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. دلداری‌ام داد... گفت بعد از چند روز حالم خوب می‌شود. ولی من می‌دانستم که برای همیشه از آن خانه بیرون آمده‌ام!

همه منتظر بودند که وضع روحی من بهتر شود و مرا همراه بچه به خانه مهران برگردانند. ولی من خودم خوب می‌دانستم که این حال دیگر خوب نمی‌شود...

وقتی دیدم اطرافیان احساس مرا هنوز جدی نمی‌گیرند بلند شدم، آمدم دادگاه و تقاضای طلاق کردم. احضاریه که به دست مهران رسید بهم تلفن کرد و گفت: چرا این کار را کردی؟

گفتم: برای تو و آن بچه بی‌گناه و حتی خودم، بهترین راه حل است.

امروز نوبت دادگاهمان بود. قاضی سری چرخاند و آهی کشید و حکم طلاق را صادر کرد... حالم بد است... حالم بد بود... تا ابد بد خواهد ماند... این تراژدی‌ای است که دو سر آن تلخ و ناگوار بود.... من برای ابد غمگین خواهم ماند... ■

شکرگزاری نه تنها بزرگ‌ترین فضیلت است، بلکه منشاء سایر نیکی‌ها نیز هست

● سیسرو



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

داستان آن سه ماهی

یکی بود یکی نبود؛ دو تا ماهی قرمز کوچولو بودند که توی یک تنگ کوچیک زندگی می کردند....

ـ آقا جان، مثل آدم بنویس؛ یعنی همان طوری که سبک معمول هر روزت هست، بنویس.

این جـوری که خوانندگان گرامـی فکر می کنند داری لالایـی می‌خوانی، همین اول کاری خوابشـان می‌بـرد. حالا مطالـب دیگرت لااقل بـاز تا نصف و نیمه‌هاش بیدارند! (این جملات معترضه را از داخل اتاق سـردبیری شـنود کردیم که به علت مشکوک بودن صدا، منبع انسـانی آن شناسایی نشد و راستش دسـتگیرمان نشد که مال جناب سردبیر بود یا مدیر مسؤول؟!)

به هر حال، اعتراض وارد اسـت. اگر این حکایت را به زبان داستانی معروف و معمولش تعریف کنیم؛ خیلی‌ها ممکن اسـت خیال کنند که هرچه هسـت، داسـتان اسـت و یحتمل متعلق به ازمنه ماضی. در صورتـی که نخیر؛ مال همین عید نوروزی اسـت که گذشت و هنوز خمار تعطیلات انبوه آن هستیم و پیش از ایـن هم عرض کردیم که خیلی دسـت و دلمان به کار نمـی‌رود و اصلاً این یکی دو ماه اول سـال را باید هفته‌های تق و لق نامگذاری کنیم.

بگذارید شـفاف صحبت کنـم. آنچه می‌خوانید، عین حقیقت اسـت. ما یک خواهر مهربان کوچکتر از خودمان داریم که دو تا ماهی قرمز کوچک داشـت و خیلی هم آنها را دوست می‌داشت.

چرا که آنها را در انتهای سال ۸۹ و برای عید نوروز ۹۰ خریـده و داخل تنگ آب انداخته بود که به حول و قـوه الهی تا همیـن چند روز آخر عید نوروز سـال ۹۲ عمرشـان به دنیا بود و دور هم سـر و مر و گنده بودند و کماکان نیز داخل همان تنگ کوچک. و حتماً مستحضرید که عمر این ماهی‌های قرمز داخل تنگ، معمولاً هفده روز اسـت و حتی بعضاً سیزده بدر را هم در قید حیات نیستند که ببینند. عموماً علاقه زیادی به فوت زودرس دارند.

بگذریم. امسـال، خواهر خوب مـا با این نیت که آن دو ماهی مدل ۸۹ دچار تنوع جمعیتی شده باشند، یک ماهی قرمز سومی جدیدهم گرفت و انداخت در تُنـگ. و بدین ترتیب جمع ماهیان حاضر، سـه نفره شـد. اما چیزی نگذشـت که آن دو ماهی قدیمی که فراموش کرده بودند بمیرند، به سلامتی مردند. اقوام و اطرافیان در این راسـتا گمانه زنی‌هایی داشـتند و عرضه می‌داشتند که در اینجا به چند موردش اشاره می کنیم:

گمانـه زنی آبکـی: آب داخل تنگ، کشـش سـه ماهی را نداشته و اکسیژن آن جواب نداده. عین آسانسـورها که ظرفیت مشـخصی دارنـد. یک نفر اضافه بر سازمان سوار شـود، یک جایی از آسانسور در می‌رود و فاتحه!

گمانـه زنـی گازدار: به علت سـرمای هوا و روشن بودن بخاری‌های گازی، ممکن است دچار گاز گرفتگی از نوع آبدارش شـده باشند. مثل گاز داخل نوشابه که می گویند ضرر دارد.

گمانه زنی روحـی: آن قدر ماهی‌های قدیمی داخل تنـگ، داخل یک فضای کوچک به هم زل زده بوده‌اند که به تدریج از قیافه یکدیگر خسـته شـده و ترجیح داده‌اند با فوت، حصار تنگ تنگ را بشـکنند و دیگـر هم را نبینند. قبل از آن که حالشـان از دیدار تکراری خودشان به هم بخورد. بلکه به این شکل یک تنوعی در زندگی آبکی‌شان پیش آید.

سـهراب حساس، ماهی داخل تنگ را گویا ندیده بـود که دلش به حال ماهی داخل دریا می‌سـوخت و می گفـت: «و فکر کن که چه تنهاسـت/ اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد».....فکر کن!

گمانـه زنی اقتصادی: خیلـی گمانه زنی‌های دیگر هـم صورت گرفت که جای طرحش نیسـت. این وسـط، ما نیـز نظر مبارک خـود را دادیم که در نوع خودش تازگی داشـت و مورد توجه قرار گرفت. عـرض کردیم که به نظر ما، انداختن آن ماهی جدید بـه داخـل تنگ آب، از بیخ اشـتباه بوده‌اسـت. این ماهـی جدیدالورود که تـازه از بیرون آمده، هرچه از قیمت‌های جدید ارز و طلا و سـکه و مسکن و پراید و پسـته و امثالهم می‌دانسته، همه را یکجا به اطلاع آن دو ماهی سـرو گوش خوابیده سال ۸۹ رسانده و آنها هم بیچاره‌ها سـنگوپ کرده‌اند. ماهی هم ماهی‌های قدیم. عین آن ماهی سیاه کوچولو!....

پیشنهاد سینمایی ـ انتخاباتی!

نیاز به گفتن ما نیست. معلوم است که نامزدهای ریاست جمهوری در دوران نامزدی خود که از جهاتی خیلی هم شـیرین است(چون فقط حرف زده می‌شود و نیاز به عمل نیسـت. حرف هم کـه خرج ندارد. به خصوص اگر هم سـنگ مفت باشـد، هم گنجشک!)، مجبور و ملزم نیستند که فقط و فقط از مسائل سیاسی و اقتصادی و فرهنگـی بگویند، ولاغیر. خیر؛علاوه بر این راستاها که عرض شد، راجع به حوزه‌های دیگر هم اجازه دارند صحبت بفرمایند و چه حوزه‌ای جذاب‌تر و جلب کننـده‌تر از عالـم هنر؟....علی الخصوص که شایع کرده‌اند: «هنر نزد ایرانیان است و بس»!

شـنیده شـده که یکی از کاندیداهای یازدهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری که نخواستیم نامش فاش شـود ـ و روال ما هم کلاً بر این اسـت که خیلی متکی به نام افراد نباشـیم که فردا شرمنده نباشیم ـ در راسـتای افزایش درآمد سینمای کشور، پیشنهاد خیلی خوبی داده اسـت که خرج زیادی هم ندارد. تا الآن ما هم چنین خیال می کردیم که فقط ما می‌توانیم «بسـته پیشـنهادی» بدهیـم. خوب شـد از خواب غفلت بیدار شـدیم. خوبی تبلیغـات انتخاباتی همین چیزهاست دیگر.

این نامزد عزیز که ظاهـراً گویا یک مقداری هم تـلاش دارد که از چهره صرفـاً دیپلماتیک خود،دو سـه متری فاصله بگیرد؛ نظر داده است که با احداث سـالن‌های سـینمایی کوچک با ظرفیت ۵۰ تا ۱۰۰ نفره، می‌توان گامی بلند و جهشـی بزرگ در مسـیر افزایش درآمد سـینمایی ایران داشت.(البته ایشان فقـط سـینمای ایران را مدنظر داشـتند و اشـاره به سینمای‌هالیوود یا بالیوود نداشتند. شاید برای آنجاها طرح‌های دیگری داشته باشند که اگر رأی بیاورند،در بحث مدیریت جهانی، رو خواهند کرد.)

در اغتنام فرصت:

هر که می‌خواهد بسازد سینما
در هفشده تا نما، یا سی نما
در مقام حرف،وقتش فعلاً است
فیل‌ها این روزها گردد هوا!

بسته پیشـنهادی: فرق پیشنهادهای ما با مال بقیه این اسـت که مال ما کار کرد انتخاباتی و تبلیغاتی ندارد؛ کلاً اخلاقمان است که هر وقت انتقادی چیزی می کنیم، از سر انصاف، پیشنهادی چیزی هم می‌دهیم که هر دو وجه قضیه را داشـته باشیم. یک روی دیوار را گل نکرده باشـیم. فلذا در راستای پیشنهاد صادره از سـوی این نامزد عزیز نیز پیشنهادهایی داریم که در میان می گذاریم:

۱ـ سـالن‌های اسـمال: اگر با کوچک کردن سایز سـالن‌های سینما می‌شود بر میزان درآمدزایی صنعت سـینما افزود؛خب چـرا کوچکترش نکنیم؟ پیشنهاد بنده، سالن‌های یکی دو نفره است حتی. البته با احتسـاب عزیزان آپاراتی و گیشـه دار و راهنمای داخل سـالن. و این یعنی حرکت به سـوی همان دم و دسـتگاه‌های شـهر فرنگ که دو سه نفر همزمان از سوراخ‌هایش داخل دسـتگاه را نگاه می کردند. کلی هم برای صاحبش درآمدزایی داشت.

۲ـ دادن تخمـه جات: من اگر رأی بیاورم(بر فرض تأیید صلاحیتم که در آن شـکی نیست)،برای تشـویق ملت به رفتن سـینما و افزایش درآمد ناشی از آن، به هر سـینماروی یک بسـته تخمه مجانی هم می‌دهم. البته بدون پوسـت که سمفونی صدای انواع تخمه، مثل سـابق، گوش سـالن را پر نکند و محتوای سینما آسیب نبیند.

۳ـ پرداخت فیلمانه: حقیر اگر رئیس‌جمهور عزیز کشور شـود، در راستای افزایش درآمد سینما از طریـق بالابردن توانایی مالـی مردم برای رفتن به سـینما، علیرغم کشاله‌های ناتوانی که دارم، گام‌های اساسـی‌تر و بلندتری برخواهد داشت. پرداخت یک مبلغ اضافه بر یارانه ماهانه با عنوان مثلاً «فیلمانه»!

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ایمان

کشیش سوار هواپیما شد. کنفرانس تازه به پایان رسیده بود و او می‌رفت تا در کنفرانس دیگری شرکت کند؛ می‌رفت تا خلق خدا را هدایت کند و به سوی خدا بخواند و به رحمت الهی امیدوار سازد. در جای خویش قرار گرفت. اندکی گذشت، ابری آسمان را پوشانده بود، امّا زیاد جدّی به نظر نمی‌رسید. مسافران شادمان بودند که سفرشان به زودی شروع خواهد شد.

هواپیما از زمین برخاست. اندکی بعد، کمربندها را مسافران گشودند تا کمی بیاسایند. پاسی گذشت. همه به گفتگو مشغول؛ کشیش در دریای اندیشه غوطه‌ور که در جمع بعد چه‌ها باید گفت و چگونه بر مردم تأثیر باید گذاشت. ناگاه، چراغ بالای سرش روشن شد: «کمربندها را ببندید!» همه با اکراه کمربندها را بستند؛ امّا زیاد موضوع را جدّی نگرفتند. اندکی بعد، صدای ظریفی از بلندگو به گوش رسید، «از نوشابه دادن فعلاً معذوریم؛ طوفان در پیش است.»

موجی از نگرانی به دلها راه یافت، امّا همانجا جاخوش کرد و در چهره‌ها اثری ظاهر نشد، گویی همه می‌کوشیدند خود را آرام نشان دهند. باز هم کمی گذشت و صدای ظریف دیگربار بلند شد، «با پوزش فعلاً غذا داده نمی‌شود؛ طوفان در راه است و شدّت دارد.» نگرانی، چون دریایی که بادی سهمگین به آن یورش برده باشد، از درون دلها به چهره‌ها راه یافت و آثارش اندک اندک نمایان شد.

طوفان شروع شد؛ صاعقه درخشید، نعره‌ی رعد برخاست و صدای موتورهای هواپیما را در غرّش خود محو و نابود ساخت؛ کشیش نیک نگریست؛ بعضی دستها به دعا برداشته شد؛ امّا سکوتی مرگبار بر تمام هواپیما سایه افکنده بود؛ طولی نکشید که هواپیما همانند چوب‌پنبه بر روی دریایی خروشان بالا رفت و دیگربار فرود افتاد، گویی هم‌اکنون به زمین برخورد می‌کند و از هم متلاشی می‌گردد. کشیش نیز نگران شد؛ اضطراب به جانش چنگ انداخت؛ از آن همه که برای گفتن به مردم در ذهن اندوخته بود، هیچ باقی نماند؛ گویی حبابی بود که به نوک خارک ترکیده بود؛ پنداری خود کشیش هم به آنچه که می‌خواست بگوید ایمانی نداشت. سعی کرد اضطراب را از خود براند؛ امّا سودی نداشت. همه آشفته بودند و نگران رسیدن به مقصد و از خویش پرسان که آیا از این سفر جان به سلامت به در خواهند برد.

نگاهی به دیگران انداخت؛ نبود کسی که نگران نباشد و به گونه‌ای دست به دامن خدا نشده باشد. ناگاه نگاهش به دختر کی افتاد خردسال؛ آرام و بی‌صدا نشسته بود و کتابش را می‌خواند؛ یک پایش را جمع کرده، زیر خود قرار داده بود. ابداً اضطراب در دنیای او راه نداشت؛ آرام و آسوده‌خاطر نشسته بود. گاهی چشمانش را می‌بست، و سپس می‌گشود و دیگربار به خواندن ادامه می‌داد. پاهایش را دراز کرد، اندکی خود را کش و قوس داد، گویی می‌خواهد خستگی سفر را از تن براند؛ دیگربار به خواندن کتاب پرداخت؛ آرامشی زیبا چهره‌اش را در خود فرو برده بود. هواپیما زیر ضربات طوفان مبارزه می‌کرد، گویی طوفان مشت‌های گره کرده‌ی خود را به بدنه‌ی هواپیما می‌کوفت، یا می‌خواست مسافران را که مشتاق زمین سفت و محکمی در زیر پای بودند، بترساند. هواپیما را چون توپی به بالا پرتاب می‌کرد و دیگربار فرود می‌آورد. امّا این همه در آن دختر ک خردسال هیچ تأثیری نداشت، گویی در گهواره نشسته و آرام تکان می‌خورد و در آن آرامش بی‌مانند به خواندن کتابش ادامه می‌داد.

کشیش ابداً نمی‌توانست باور کند؛ در جایی که هیچ یک از بزرگسالان از امواج ترس در امان نبود، او چگونه می‌توانست چنین ساکن و خاموش بماند و آرامش خویش حفظ کند. بالاخره هواپیما از چنگ طوفان رها شد، به مقصد رسید، فرود آمد. مسافران، گویی با فرار از هواپیما از طوفان می‌گریزند، شتابان هواپیما را ترک کردند، امّا کشیش همچنان بر جای خویش نشست. او می‌خواست راز این آرامش را بداند. همه رفتند؛ او ماند و دختر ک. کشیش به او نزدیک شد و از طوفان سخن گفت و هواپیما که چون توپی روی امواج حرکت می‌کرد. سپس از آرامش او پرسید و سببش؛ سؤال کرد که چرا هراس را در دلش راهی نبود آنگاه که همه هراسان بودند.

دختر ک به سادگی جواب داد، «چون پدرم خلبان بود؛ او داشت مرا به خانه می‌برد؛ اطمینان داشتم که هیچ نخواهد شد و او مرا در میان این طوفان به سلامت به مقصد خواهد رساند؛ ما عازم خانه بودیم؛ پدرم مراقب بود؛ او خلبان ماهری است.» گویی آب سردی بود بر بدن کشیش؛ سخن از اطمینان گفتن و خود به آن ایمان داشتن؛ این است راز آرامش و فراغت از اضطراب!

بسا از اوقات انواع طوفانها ما را احاطه می‌کند و به مبارزه می‌طلبد. طوفانهای ذهنی، مالی، خانگی، و بسیاری انواع دیگر که آسمان زندگی ما را تیره و تار می‌سازد و هواپیمای حیات ما را دستخوش حرکات غیرارادی می‌سازد، آنچنان که هیچ اراده‌ای از خود نداریم و نمی‌توانیم کوچکترین تغییری در جهت حرکت طوفانها بدهیم. همه اینگونه اوقات را تجربه کرده‌ایم؛ بیایید صادق باشیم و صادقانه اعتراف کنیم که در این مواقع روی زمین سفت و محکم بودن به مراتب آسان‌تر از آن است که روی هوا، در پهنهء آسمان تیره و تار، به این سوی و آن سوی پرتاب شویم.

امّا، به خاطر داشته باشیم، که آنکه در آسمان است، خلبانی هواپیما را به عهده دارد و با دستهای آزموده و ماهر خویش آن را در پهنه‌ی بی کران زندگی هدایت می‌کند. او ما را به منزل خواهد رساند؛ او مقصد ما را نیک می‌داند و هواپیمای زندگی ما را از طوفانها خواهد رهانید و به سر منزل مقصود خواهد رساند. نگران نباشید.

عصمت ذاکری

قهوه‌ی مبادا...

این داستان شما را بیشتر از یک فنجان قهوه‌ی در یک روز سرد زمستانی گرم خواهد کرد...

با یکی از دوستانم وارد قهوه‌خانه‌ای کوچک شدیم و سفارش دادیم...

به سمت میزمان می‌رفتیم که دو نفر دیگر وارد قهوه‌خانه شدند...

و سفارش دادند: پنج تا قهوه لطفا... دوتا برای ما و سه تا هم قهوه مبادا... سفارش‌شان را حساب کردند، و دوتا قهوه‌شان را برداشتند و رفتند...

از دوستم پرسیدم: ماجرای این قهوه‌های مبادا چی بود؟

دوستم گفت: اگه کمی صبر کنی بزودی تا چند لحظه دیگه حقیقت رو می‌فهمی...

آدمهای دیگری وارد کافه شدند... دو تا دختر آمدند، نفری یک قهوه سفارش دادند، پرداخت کردند و رفتند... سفارش بعدی هفت تا قهوه بود از طرف سه تا وکیل... سه تا قهوه برای خودشان و چهار تا قهوه مبادا...

همان‌طور که به ماجرای قهوه‌های مبادا فکر می‌کردم و از هوای آفتابی و منظره‌ی زیبای میدان روبروی کافه لذت می‌بردم،

مردی با لباس‌های مندرس وارد کافه شد که بیشتر به گداها شباهت داشت... با مهربانی از قهوه‌چی پرسید: قهوه‌ی مبادا دارید؟

خیلی ساده‌ست! مردم به‌جای کسانی که نمی‌توانند پول قهوه و نوشیدنی گرم بدهند، به حساب خودشان قهوه مبادا می‌خرند...

سنت قهوه‌ی مبادا از شهر ناپل ایتالیا شروع شد و کم کم به همه‌جای جهان سرایت کرد...

بعضی جاها هست که شما نه تنها می‌توانید نوشیدنی گرم به جای کسی بخرید، بلکه می‌توانید پرداخت پول یک ساندویچ یا یک وعده غذای کامل را نیز تقبل کنید...



حوادث چون روزها سپری می‌شوند

مثل آفرینش

برداشت‌های پیوسته و ناپیوسته...

«شادی عنصری» نویسنده جوان که با تکیه آگاهانه بر قریحه نیرومندش، نخستین گامهای سنجیده را در راه بلند و دشوار داستان نویسی برداشته، با نوشتن «برداشت‌های پیوسته و ناپیوسته...» قدرت مشاهده و درک درونی شده و دیدگاه انسانی چندسویه نگرش را در گستره هستی و زندگی پیچیده بشری، به منصه ظهور رسانده است. «شادی عنصری» در رویکردی هنری و خاصّ، با بهره گیری از هوش عاطفی و نگاه کاونده‌اش دو روایت را ـ که در نگاه اول ممکن است یکسره جدا و بی‌ارتباط با هم به نظر آیند ـ به لطف نوعی تکنیک و ساختار نو، به لحاظ درون ساخت و مفهوم و معنای به هم پیوستن پنهان ـ در قالب یک داستان متفاوت بر قلم رانده و به سامان رسانده است. «شادی عنصری» بیست و سه ساله است و دانشجوی کارشناسی ارشد طراحی شهری.

شادی عنصری ـ تهران

وسیله‌هایی که دستم بود سنگین‌تر از آن حدّی بود که فکر می‌کردم. شاید هم ایستگاه اتوبوس دورتر از آن جایی بود که به نظر می‌رسید. معمولا خیلی وقتها دچار این اشتباه در محاسبات می‌شوم و نمی‌دانم چرا خودم را مقاوم‌تر می‌پندارم و راه را کوتاه‌تر. وقتی به ایستگاه رسیدم تقریبا نفس نفس می‌زدم. متوجه بودم که موهایم زیر روسری ترکمنی بلندی که سر کرده بودم آشفته شده و در باد تکان می‌خورد. تمام صندلی‌های ایستگاه پر بود. ناامیدانه نگاهم بر چهره‌ی تک تک مسافران لغزید، گویی انتظار داشتم درک کنند که در این لحظه‌های خستگی یک صندلی خالی چه قدر خوشحالم خواهد کرد. خودم را به گوشه‌ی ایستگاه رساندم و ایستادم و کیسه‌ها را روی زمین گذاشتم و آن‌ها را به ستون کناری تکیه دادم و مشغول مرتب کردن موهایم شدم. یکی از مسافران مقابلم بلند شد و صندلی‌اش را به من تعارف کرد. مرد مودبی بود ولی از حالت چشمها و چهره‌اش و طرز و لحن صحبت کردنش متوجه شدم که معتاد است. فکر می‌کنم بقیه هم متوجه این موضوع شده بودند، چرا که یک باره احساس کردم نگاه‌ها به رویم سنگین شد. نتوانستم درخواستش را رد کنم و سعی کردم با لبخندم از او تشکر کنم. درست نزدیک وسیله‌هایم به ستون تکیه داد و شروع به صحبت کرد. سعی کردم نگاهش نکنم. گفت که مدت زیادی است که منتظر اتوبوس است. خانم مسنی هم که کنارم نشسته بود با او همراهی می‌کرد. صحبتش گل کرده بود. بحث کشید به بی‌نظمی خطوط اتوبوسرانی و بقیه هم شروع به درد دل کردند. انگار دوباره همه یادشان رفته بود که آن مرد جوان و آرام معتاد است. شاید هم حضور او و مرا فراموش کردند.

سعی می‌کردم لبخندم را حفظ کنم. نمی‌خواستم متوجه شود که به سادگی فهمیده‌ام او معتاد است. انگار اعتیادش با رفتار انسانی و ملایمش در تضاد بود و درک این تضاد ممکن بود ناراحتش کند. ظاهرش نسبتا پاکیزه و آراسته بود و کودکانه می‌خندید. گفت «از ایستگاه روبه رو تا حالا سه اتوبوس رد شده است، حالا اگر من به جای این طرف آن طرف بودم همه‌ی اتوبوس‌ها از اینجا رد می‌شدند! و آن طرف همه باید منتظر می‌ماندند.» بزرگوارانه تقصیر دیر کرد اتوبوس را فقط به گردن بدشانسی تنها خودش انداخت و خنداخند گفت «من و مادرم اگر به دریا هم برویم دریا خشک می‌شود و باید آب با خود ببریم، ولی به جایش پدرم و خواهرم خیلی خوش شانس‌اند!»

همچنان که خیره به خیابان بودم، سر تکان می‌دادم و از گوشه چشم نگاهش می‌کردم. سرخوشی‌اش مرا هم در آن حال و هوا به وجد می‌آورد. برخلاف همیشه از نیامدن اتوبوس حرص نمی‌خوردم. یک لحظه از ته دل غمگنانه افسوس و حسرت خوردم از اینکه معتاد است. وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کردی معصومیت کودکانه‌ای را می‌دیدی که با موهای جوگندمی‌اش نمی‌خواند. در دلم آرزو می‌کردم که‌ای کاش خودش را گرفتار این درد نکرده بود...

خانم مسنی که کنارم نشسته بود از آمدن اتوبوس ناامید شد و رفت. صندلی خالی شد. پس از مکث کوتاهی او آمد و جمع شده در خود، روی صندلی نشست و مهربانانه رو به من گفت «ما هم نشستیم!» انگار متوجه عذاب درونی من شده بود. داشت سر صحبت را با پیرمرد کنار دستی‌اش باز می‌کرد که یک هیوندا آزرای آلبالویی خوشرنگ با سرعت از راه رسید و درست مقابل ایستگاه توقف کرد. همه محو تماشای ماشین گران قیمت و «مرد میانسال» و ظاهراً پرافاده‌ای شده بودند که با عجله از آن پیاده شد مرد معتاد به زبان آمد و باخنده گفت «آقا می‌دانید که اینجا ایستگاه اتوبوس است؟!» صاحب هیوندا هم بدون لحظه‌ای تامل پاسخ داد «بله، شما هم می‌دانید که اینجا

تا عمر دارم بدهکارم...

«کلثوم قائدی» با پرداختن به مضمون و موضوعی ساده وشفاف و در عین حال تأمل برانگیز در متن و حواشی تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگی به ظاهر عادی و متعارف، داستان «تا عمر دارم بدهکارم...» را در نهایت ایجاز و گیرایی نوشته است. از این نویسنده خلاق و هنرمند که در زمینه طراحی و نقاشی و دکوراسیون هم فعال است، یک مجموعه داستان به زودی منتشر خواهد شد.

کلثوم قائدی ـ «زروان» لارستان

خسته و بی‌رمق می‌رسم به خانه. دستانم پر است از خِرت و پِرت‌های مورد نیاز خانه. نایی برای کلید انداختن ندارَم. ناچار، با زانوان کم رمقم می‌کوبم به در، تا پسر کُ نُه ساله‌ام، در را به رویم باز کند. گمان می‌کنم از دیدنم ـ از برگشتنم به خانه ـ خوشحال می‌شود. اما ونگ ونگ خواهرش را که از توی اتاق بلند می‌شود می‌شنوم و چهره درهم او را که می‌بینم در می‌یابم که هیچ چیز سر جایش نیست... مثل همیشه!

بی آن که جلو بیاید و کمکم کند تا وسایل را به آشپزخانه برسانم، با غیظ می‌دود سمت اتاق خودش...

آه از نهادم بلند می‌شود وقتی اوضاع آشفته اتاق‌ها را می‌بینم. صدایم را بلند می‌کنم و طنین آن را می‌اندازم توی هال: «فقط یک امروز خانه را به دست تو سپردم... ببین به چه روزش در آورده‌ای؟! مگر نگفتی اگر برایت یک جعبه مداد رنگی بگیرم، خواهرت را نگه می‌داری و مراقب اوضاع هستی؟! این جوری وقتی من می‌روم تا با جان کندن برایتان گوشت و نان و میوه و هزار زهر مار دیگر بخرم و برگردم، باید جانم را به لبم برسانید تا دوباره وسایل به هم ریخته خانه را مرتب کنم؟ با فریاد پاسخم را از پشت در اتاق می‌دهد: «مامان از این دختره جیغ جیغویت بپرس... کلافه‌ام کرده... من خسته‌ام، می‌روم بخوابم!»

به مهره‌های دردناک کمرم دست می‌کشم و کم مانده که به گریه بیفتم... خوراکی‌ها را می‌چپانم توی یخچال. غروب شده و کلی کار دارم. مهمان‌ها... شام.... شوهرم و خرده فرمایش‌های بی‌پایانش... وای....!

بالاخره طاقتم تمام می‌شود اشک داغی بر گونه‌های سردم می‌نشیند و دلم از این همه بی‌اعتنایی و قدرناشناسی می‌گیرد. گوشه‌ای می‌نشینم و زل می‌زنم به دختر سه ساله‌ام که هنوز هق هق گریه‌هایش ادامه دارد. انگار دست نوازش مرا می‌خواهد..... دست و دلم به کار نمی‌رود! دلم می‌خواهد بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. آخر چند نفر به یک نفر؟!

تیک تاک ساعت از جا بلندم می‌کند. می‌افتم به جان خانه و کارهایش. عرق سردی شقیقه داغم را قلقلک می‌دهد. تا تل ظرف‌های کثیف توی ظرفشویی را بشوییم، چند بار مجبور می‌شوم شیر آب را ببندم و دست از کار بکشم و زبان بریزم و دخترم را ساکت کنم. از پسر خبری نیست، قهر کرده انگار! عطای مدادرنگی را هم به لقایش بخشیده! هرچه صدایش

ایران است!» و بی توجه و باعجله رفت. دوباره شروع به صحبت کرد. این بار درباره‌ی فرهنگ ما ایرانیان. پس از چند دقیقه صاحب «هیوندا» که کارش تمام شده بود برگشت و مقابل ما ایستاد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و شرمسارانه از همه عذرخواست و عجله و نبود جای پارک را بهانه کرد. گویی خجالت زده بود از اینکه از نظر خودش به همه نشان داد که یک جوان شاید معتاد، فرهنگش از او بالاتر است.

برای اولین بار از بودن در کنار یک معتاد حس بدی نداشتم. متوجه شدم که لبخندم واقعی است. حالا دیگر سعی نمی کردم نگاهم را از او بدزدم.

اتوبوس آمد. کیسه‌هایم را برداشتم و سوار شدم. نفهمیدم که او هم سوار شد یا نه. سرم را به صندلی تکیه دادم. چشمانم را بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به تاخیر اتوبوس و دیر رسیدن و آلودگی هوا و خستگی، این احساس تازه و تجربه متفاوت را در ذهنم ثبت کنم، احساس درک و قدردانی نسبت به انسانیت و هوش و شعور و جوانمردی یک معتاد که همه فقط آماده‌اند که او را طرد کنند...

مدت‌ها بود که با این همه آدم زیر یک سقف نبودم. البته زیر بار سقف‌های اجباری چون اتوبوس و مترو و... زیاد باید رفت. گویی خیلی می گذرد از زمانی که عاشق مهمانی رفتن و نشستن پای حرف خاله و دختر خاله بودم. بعد از پایان درسم و آغاز تلاش برای پیدا کردن کار مناسب، هر روز بیشتر از اطرافیانم فاصله گرفتم و همین طور که ناامیدی‌ام برای دستیابی به آینده‌ای که در انتظارش بودم بیشتر شد، ناتوانی‌ام در برقراری ارتباط نیز افزایش پیدا کرده و افسرده شده بودم. این بار هم به اصرار سمانه قبول کرده بودم که با آن «آقا» ملاقات کنم، چون سمانه معتقد است معاشرت با انسان‌های «متشخص و شاداب» می تواند مرا از این باتلاق افسردگی نجات دهد. به نظرم اغراق می کند چون افسردگی من هنوز یک برکه‌ی زنده است و دادن لقب باتلاق به آن غیر علمی و به شدت اغراق آمیز است...

حالا سعی می کنم حالت طبیعی داشته باشم و به «آقا» لبخند بزنم. با ریتم مناسبی سرم را تکان می‌دهم، درست همان طور که وقتی با تمام وجود به حرف کسی گوش می‌دهی باید سرت را تکان بدهی.



نمی‌دانم چرا سمانه فکر می کند پسرخاله‌ی شوهرش «خیلی متشخص و شاداب» است و او را برای نجات من انتخاب کرده است؟ دوباره به لبهایش نگاه می کنم. هنوز تکان می‌خورد. فکر کنم یک لحظه از لبخندم غافل شدم که لبخندش محو شد و جایش را به اخم داد، چرا که دهانش از حرکت ایستاد و چشمانش با تعجب به لب‌های من خیره شد. مدتی گذشت تا متوجه حالت چشمانش شدم و دیدم که نشانه تعجب نیست بلکه گویای حالت انتظار است. حدس زدم که باید پرسشی کرده باشد و منتظر پاسخ است. شاید هم اظهار نظر به خصوصی کرده و منتظر شنیدن نظر من بوده است. هرچه فکر کردم یادم نیامد که در مورد چه حرف می‌زد. به ذهنم رسید که عبارت ساده «نمی دانم» بهترین جوابی است که می توانم بگویم و می تواند پاسخی مناسب برای هر سوالی باشد. لبخندم را دوباره باز یافتم و با اعتماد به نفس و با حالتی متعادل، طوری که به نظر نیاید که اصلا حرف‌هایش را نمی شنیدم، گفتم: «نمی دانم». سپس با افتخار از اینکه پاسخ درخور و مناسبی داده‌ام، به او نگاه کردم. انگار محاسباتم غلط بود، چرا که حالت تعجب چشمانش به شگفت زدگی و پس از مدتی به عصبانیت تبدیل شد. داشتم به این نتیجه می رسیدم که باید آنجا را ترک کنم و بروم دنبال کار و زندگی خود که سمانه سر رسید و با شوق و شعف فراوان رو به من و پسرخاله‌ی شوهرش کرد و پرسید که به چه نتیجه‌ای رسیده‌ایم؟ فکر کردم باید همان پاسخ قبلی‌ام را برای او هم تکرار کنم که پسرخاله‌ی شوهرش که حالا کاملا برافروخته و درمانده و عصبانی به نظر می رسید اجازه نداد و با ناراحتی گفت که حدود نیم ساعت است که شرایط کار را به دقت برای من توضیح می‌دهد ولی من اصلا نمی‌دانم که چه تخصصی دارم و در چه زمینه‌ای می توانم با شرکتشان همکاری کنم.

تازه یادم آمد که سمانه درباره‌ی پسرخاله‌ی شوهرش که شرکت ساختمانی دارد، حرف زده بود و به گمانم از ش خواسته بودم که در مورد من با او صحبت کند. حالا لبخند تصنعی‌ام کاملا بر صورتم ماسیده است. لب‌های سمانه را می‌بینم که با شدت باز و بسته می‌شود. به نظر می رسد خیلی عصبانی است. وقتی آرام شد باید از او بخواهم که ترتیب یک مهمانی دیگر را بدهد ولی این بار باید حواسم را جمع کنم و با دقت به حرف‌های پسرخاله‌ی شوهرش گوش کنم! ■

می زنم پاسخی نمی دهد...

گردنم از درد تیر می کشد. یکباره وقتی رو می گردانم، می بینم که پسرم توی قاب در آشپزخانه ایستاده و طلبکارانه و سرد نگاهم می کند... برگه‌ای توی دستانش هست که انگار دودل است از دادنش به من. اما یکباره تردید را کنار می گذارد و می آید سمتم و می گوید: «این مال شماست!»

دستهایم را خشک می کنم و نوشته‌هایش را که در واقع یک فهرست بلند بالاست، می خوانم و مرور می کنم:

مبالغی که بابت دستمزد از شما طلب دارم

۱ـ تمیز کردن اتاقم ۱۰۰۰ تومان. ۲ـ خرید نان ۵۰۰ تومان. ۳ـ نگه داشتن خواهر کوچکم وقتی که بیرون رفته بودید ۲۰۰۰ تومان. ۴ـ بردن آشغال‌ها دم در ۵۰۰ تومان. ۵ـ آوردن نمرات عالی در امتحانات ۵۰۰۰ تومان. ۶ـ تمیز کردن حیاط ۲۰۰۰ تومان. ۷ـ آب دادن به درختان و گلها ۱۰۰۰ تومان

کل بدهی ۱۲۰۰۰ تومان

چشم‌هایم می سوخت. پلک‌هایم سنگین شده بودند. یک لحظه تمام زندگی‌ام، از ازدواج تا آن لحظه‌ها از جلوی چشمانم گذشت. نگاهی به پسرم که همچنان مشتاق و منتظر، ایستاده بود انداختم. لبخندی سرد و تلخ به او زدم و خود کار را برداشتم و پشت همان صفحه نوشتم: ۱ـ برای نه ماهی که تو را در شکم حمل می کردم، چیزی نمی خواهم. ۲ـ برای همه شب‌هایی که تو مریض بودی و من می ماندم بیدار و از تو پرستاری می کردم و به درگاه خدا برای شفا دادن به تو، دعا می کردم، چیزی نمی خواهم. ۳ـ برای تمام لحظات سخت زندگی و اشک‌هایی که به خاطر کوچکترین ناراحتی‌های تو ریخته‌ام، چیزی نمی خواهم. ۴ـ همه این‌ها را که جمع کنی، باز قیمت آن همه عشقی که به تو داشته‌ام بی محاسبه می ماند. بابت آن هم چیزی نمی خواهم. ۵ـ برای همه شب‌هایی که به خاطر حتی یک سرماخوردگی کوچک تو با دلهره و نگرانی گذرانده‌ام و خواب به چشمهایم نیامده، و برای همه دلواپسی‌هایی که پیش رو داشتم تا بتوانم تو را بزرگ کنم، چیزی نمی خواهم. ۶ـ برای آن همه اسباب بازی و غذا و لباس و شیر دادن به تو، که از شیره جانم بود و حتی برای پاک کردن بینی‌ات، چیزی نمی خواهم. وقتی تمام اینها را حساب کنی، بهای عشق واقعی‌ام به تو باقی می‌ماند که برای آن هم هیچ چیز نمی خواهم.

و بعد بدون هیچ حرفی، کاغذ را به دستش دادم. در حالی که قلب خسته و فشرده‌ام در سینه‌ام مانند مرغی زندانی بالا و پایین می‌پرید، زیر چشمی نگاهش می کردم. با خواندن نوشته‌های من، ناگهان لب برچید و بعد قطره‌های درشت اشک از چشمان پسر کم جاری شد. نگاهش را به زمین دوخته بود و می‌دیدم و می‌فهمیدم که چقدر به خودش فشار می آورد تا هق هق گریه‌اش بلند نشود و جلو بغض مانده در گلویش را بگیرد. این راز آبی که پیاپی در گلو قورت می‌داد فهمیدم و لرزش چانه ظریف و خوش ترکیبش... بالاخره با کف هر دو دست چشمها و اشکهایش را پاک کرد و بعد زیر صورت حسابی که برایم تهیه کرده بود، با خط درشت و دستانی لرزان نوشت: «کلا پرداخت شده است! طلبی ندارم و تا عمر دارم بدهکارم...»

و محکم خود را در آغوش تبدارم انداخت، در حالی که بار دیگر سنگین و سخت به گریه افتاده بود. ■



۷۹

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

نوستراداموس جادوگر مرموز!

یکی از پیشگویانی که نزدیک به پنج سده پیش، حوادث آینده را پیشگویی کرده است «نوستراداموس» منجم و پیشگوی فرانسوی است که اخیراً و در سال ۲۰۱۲ میلادی، با انتشار شایعه به پایان رسیدن جهان، بیش از هر زمان دیگری نامش در سراسر گیتی بر سر زبانها افتاد! در حالی که او یکبار هم در سال ۱۹۹۹ آغاز جنگ جهانی سوم را پیشگویی کرده بود که درست از آب درنیامد! درباره این پیشگوی بزرگ تاریخ، تاکنون کتابهای زیادی چاپ و منتشر شده است، اما آنچه در این مجموعه سه قسمتی می‌خوانید داستان زندگی این مرد عجیب و بخشی از پیشگویی‌های حیرت‌انگیز اوست که از نشریه مشهور «ریدرز دایجست» به زبان انگلیسی برایتان انتخاب کرده‌ام. این پاسخی است به خواسته تعدادی از خوانندگان گرامی ما که خواسته بودند درباره «نوستراداموس» نوشته شود.

امیدوارم مورد پسندتان واقع شود! یقین دارم تاکنون نظیرش را کم خوانده‌اید!



نیمه شب، پیرمردی با ریش انبوه، چراغ پیه‌سوزی روشن کرد و به آرامی از پلکان چوبی مارپیچ، به طبقه بالای خانه و به اتاق مخفی خود رفت. او می‌دانست که در آن گوشه دنج، دیگر کسی مزاحمش نخواهد شد و همسرش در طبقه پایین، مراجعان ناخوانده را جواب خواهد کرد. این مرد سالخورده که «نوستراداموس» نام داشت، ستاره‌شناس و حکیم سرشناسی بود که به‌رغم گذشت نزدیک به پنج قرن، هنوز یکی از بزرگترین پیشگویان جهان به شمار می‌رود و هنوز مردم کشورها، به پیشگویی‌های او که شعرگونه است استناد می‌کنند!

پیرمرد، چراغ را روی میز گذاشت و خود نزدیک یک سه پایه برنزی نشست. عصایش را بین زانوانش قرار داد و لبه ردای بلند خود و پاهایش را با پاشیدن آب، خیس کرد. یک لحظه احساس وحشت کرد. وحشت او بیشتر به این خاطر بود که در آن زمان، عده‌ای کوردل و متعصب می‌کوشیدند به او که با علوم ستاره‌شناسی سر و کار داشت تهمت جادوگری بزنند و اعمالش را به «اهریمن» نسبت دهند! در حالی که او یک منجم خداپرست بود.

دیری نپایید که آرامش خود را بازیافت. کاسه‌ای پر از آب را روی سه پایه برنزی قرار داد و در کمال سکوت به مایع درون آن خیره شد. پس از لحظاتی، مانند هر شب، ارتباط او با نیروهای پنهانی ـ که او آنها را نیروهای کیهانی می‌نامید ـ برقرار شد. سطح آب درون کاسه، تیره و مات شد و در آن، تصاویری از آینده مشاهده کرد. مناظری از جنگ، خشکسالی، زمین‌لرزه، آتش و رنج و بدبختی در نظرش شکل گرفت. شمعی روشن کرد و سپس به عالم خلسه فرو رفت. در این حالت، به دنیای آینده سفر کرد. صداهای پنهانی، از فضای خارج به گوشش می‌رسید و تصاویر شگفت‌انگیز، یکی پس از دیگری بر سطح آب پدیدار گشت. او آنچه را که می‌دید بر روی کاغذی یادداشت می‌کرد. کار او تا سپیده دم ادامه داشت.

همین که سپیده صبح دمید، ارتباط معنوی او نیز قطع شد. دقایقی خسته و ناتوان به پشتی صندلی تکیه داد. همسرش در طبقه پایین، صبحانه را آماده کرده بود. از جا برخاست و به طبقه پایین رفت تا دوباره با فرارسیدن نیمه شب، کار خود را از سر گیرد! «نوستراداموس» در حالی که متفکرانه سر میز صبحانه می‌نشست به همسرش گفت:

ـ دیدم که «هیستر» دنیا را به آتش و خون کشید. اما او سرنوشتی نامعلوم خواهد داشت!

همسرش که از حرفهای او چیزی سر در نمی‌آورد، مانند همیشه سکوت کرد و سخنی نگفت. او به آن وضع عادت کرده بود.

اما سخنان این منجم پیر، در حدود ۴۰۰ سال بعد، یعنی در آغاز جنگ جهانی دوم، زن دیگری را در گوشه دیگری از این جهان پهناور به وحشت انداخت. این زن، همسر «گوبلز» وزیر تبلیغات «آدلف هیتلر» رهبر آلمان نازی بود. همسر «گوبلز» که سرگرم خواندن ترجمه آلمانی پیشگویی‌های «نوستراداموس» بود، آن بخش از کتاب را برای شوهرش بازگو کرد و گفت:

ـ این حرفها چرند است!

سپس با کنجکاوی، کتاب را از دست همسرش گرفت و به مطالعه آن پرداخت. بیش از پیش خشمگین شد، زیرا احساس کرد که آن بخش از سخنان این پیشگوی سرشناس، به سود کشور آلمان نیست و امکان دارد روحیه سربازان را تضعیف کند. ناگهان اندیشه‌ای اهریمنی در ذهنش جرقه زد. تصمیم گرفت سخنان «نوستراداموس» را تحریف کند و پایان ماجرا را به سود «هیتلر» جعل نماید!

نیروی هوایی آلمان نازی در سال ۱۹۴۰ میلادی، هزاران برگ از این پیشگویی جعل شده را بر فراز خاک فرانسه و بلژیک پخش کرد. در این اوراق، نوشته بود که بنا به پیشگویی «نوستراداموس» کشور آلمان در جنگ پیروز خواهد شد!!

در مقابل، سازمان‌های اطلاعاتی انگلستان نیز نسخه اصلی پیشگویی «نوستراداموس» را به نفع خود تنظیم کرده با هواپیما بر فراز شهرهای آلمان فرو ریختند تا مردم آلمان بدانند که متفقین در جنگ پیروز خواهند شد.

به این ترتیب، این پیشگوی بزرگ فرانسوی، وسیله‌ای برای جنگ تبلیغاتی آنها قرار گرفت!

مقامات زخم خورده آلمان نازی، «کارل ارنست کرافت» ستاره‌شناس سوئیسی مقیم آلمان را که پیشگویی‌های «نوستراداموس» را به زبان آلمانی ترجمه و تفسیر کرده بود دستگیر و روانه زندان کردند. این مرد نگونبخت چهار سال بعد درگذشت.

نوستراداموس که بود؟

«نوستراداموس» که نام واقعی‌اش «میشل دونوستردام» michel de nostredam بود در سال ۱۵۰۳ میلادی در «سن رمی پروونس» در فرانسه به دنیا آمد. او دانش‌آموزی ممتاز بود که بعدها، پزشکی حاذق شد و به ویژه در درمان طاعون از خود مهارتی چشمگیر نشان داد. از این رو، به عنوان پزشک مخصوص دربار «هانری دوم» برگزیده شد.

«نوستراداموس» در شناخت گیاهان دارویی مهارت داشت. در سال ۱۵۲۵ میلادی، زمانی که هنوز

دانشجو بود، بیماری طاعون در سراسر اروپا شیوع یافت. با تعطیل شدن دانشگاه، بی درنگ به کمک بیماران شتافت و روش نوینی در مبارزه با طاعون ـ که هزاران نفر را از پای درمی آورد ـ به کار بست. این دانشجوی جوان، با استفاده از یک پمپ فلزی، گرد مخصوصی را که از انواع ادویه و گیاهان دارویی تهیه کرده بود در فضا پخش می کرد. درباره تأثیر این افشانه، در میان پزشکان آن زمان اختلاف نظر وجود داشت، اما شواهد امر نشان می داد بیمارانی که تحت مراقبت «نوستراداموس» قرار داشتند همگی زنده ماندند، در حالی که دیگران جان خود را از دست دادند. از این رو، با آن که فقط ۲۲ سال از عمرش می گذشت به او «پدر ضدعفونی» لقب دادند!

پس از گرفتن درجه دکترا، وسایل پزشکی اش را به کول کشید و به سراسر خاک فرانسه سفر کرد تا در شهرها و روستاهای میهنش به مداوای بیماران بپردازد.

در یکی از شهرهای فرانسه به نام «آژان» تب ناشناخته ای شیوع یافته بود. او پس از بررسی مناطق اطراف، دریافت که منبع این تب، مرداب آلوده ای است که در آنجا وجود دارد. با خشکاندن مرداب، این عارضه از میان رفت.

در سالهای دهه ۱۵۳۰، بار دیگر سر و کله بیماری طاعون پیدا شد.

هر چند او با روش مخصوص خود توانست تعداد زیادی از بیماران را از چنگال مرگ نجات دهد، اما همسر اول و فرزندش را از دست داد. این حادثه، اثر ناگواری بر روحیه او به جای گذاشت. چند سال بعد، با تشکیل زندگی مشترک جدید به ستاره شناسی روی آورد.



یکی از دلایل موفقیت او در مداوای بیماریها، نگرفتن خون از بیماران بود که در قرن شانزدهم، روشی انقلابی در علم پزشکی به شمار می رفت. در آن زمان، مرسوم بود که پزشکان هنگام مداوا، خون بیماران را از بدنشان خارج می کردند که این موضوع غالباً آنها را ضعیف تر می کرد!

مردی که حیرت آفرید!

«نوستراداموس» در زمینه های دیگر نیز جلوتر از زمان خود بود. به عنوان مثال، ۱۰۰ سال قبل از «گالیله» دانشمند ستاره شناس ایتالیایی، اعلام کرد که زمین به دور خورشید می چرخد. هر چند امروزه این موضوع ثابت شده و خطری جان گوینده را تهدید نمی کند، اما در آن زمان، از نظر مقامات کلیسا که کره زمین را مرکز عالم می پنداشتند، سخنی کفرآمیز به شمار می رفت! به همین جهت، «گالیله» این دانشمند نگونبخت که در اثبات نظریاتش پافشاری می کرد، مورد شکنجه قرار گرفت و بر خلاف میل باطنی اش، مجبور شد با خفت و خواری، حرف خود را پس بگیرد. در سالهای آخر عمر، از دو چشم نابینا شد و حتی پس از مرگ، اجازه ندادند که بر روی گورش سنگی گذاشته شود. اما «نوستراداموس» از این خطرات جست!

نبوغ او در زمینه پیشگویی از سال ۱۵۵۵ میلادی به ظهور رسید. در آن سال، نخستین کتاب از ده جلد کتابش ـ که به نام «پیشگویی های صدگانه» مشهور است ـ منتشر شد. هر جلد آن، حاوی یکصد پیشگویی است که تمام آنها را به صورت اشعار رباعی نوشته است.

هر چند موضوع پیشگویی هایش را از منبع ناشناخته ای به صورت کاملاً روشن و آشکار دریافت می کرد، اما از ترس اینکه مبادا کمیته تفتیش عقاید، او را به جادوگری متهم کند این اشعار را با بیانی دشوار و معماگونه به خوانندگان عرضه می داشت. غالباً پیشگویی هایش را به صورت آمیزه ای از رمز، نماد، لاتین و یا زبان فرانسه قدیم می نوشت و گاهی هم بعضی کلمات را وارونه یا درهم می کرد. مثلاً کلمه «پاریس» را به صورت «ریپاس» می نوشت! همین موضوع، باعث تفسیرهای گوناگون و عجیب و غریب از پیشگویی های او شده است. اما به هر حال، بسیاری از پیشگویی هایش به واقعیت پیوسته و مقام او را تا سطح بزرگترین پیشگوی جهان بالا برده است. در جوانی، زمانی که به کشور ایتالیا سفر کرده بود، روزی در برابر راهبی به نام «فلیچه پرتی» که از جاده شهر می گذشت، زانو بر زمین زد و در برابر چشمان حیرت زده حاضران گفت:

ـ من در برابر مقام مقدس پاپ زانو می زنم!

هر چند این کار، در آن روز، بیشتر به یک شوخی می مانست، اما در سال ۱۵۸۵ میلادی، آن راهب، با عنوان «سیکس توس پنجم» پاپ شد! اما «نوستراداموس» خود زنده نماند تا تحقق پیشگویی اش را به چشم ببیند!

یک روز، هنگام دیدار با «کاترین دومدیسی» ملکه فرانسه، نگاهش به پسر کوچکی از درباریان افتاد که همراه ملکه بود. «نوستراداموس» به این پسر، توجه خاص نشان داد و پیشگویی کرد که او در آینده پادشاه فرانسه خواهد شد. آن پسر، «هانری ناوار» نام داشت که بعدها با عنوان هانری چهارم پادشاه فرانسه شد!

پیشگویی نبش قبر!

روزی یک اشراف زاده فرانسوی که از محبوبیت او نزد ملکه فرانسه خشنود نبود، ضیافتی برپا کرد و از «نوستراداموس» نیز دعوت کرد تا در این میهمانی شرکت کند. او در نظر داشت این منجم جسور را دست بیندازد و در عین حال، قدرت پیشگویی او را در برابر مهمانان آزمایش کند. از این رو، خطاب به او گفت:

ـ اگر راست می گویی، سرنوشت خوکهای مرا پیشگویی کن. من دو خوک در حیاط خانه دارم که یکی از آنها سفید و دیگری سیاه است!

«نوستراداموس» بی آن که از این تحقیر، رنجیده خاطر شود به آرامی گفت:

ـ خوک سفید را گرگ ها می خورند و خوک سیاه، نصیب اشراف زاده خواهد شد... اشراف زاده فرانسوی برای آن که ثابت کند پیشگویی های «نوستراداموس» چندان هم به واقعیت نزدیک نیست، دستور داد بی درنگ خوک سفید را ذبح کرده برای شام آماده سازند. اما سر میز شام، به او گفته شد که گله ای گرگ، خوک سفید را ربوده و آشپزها ناگزیر، خوک سیاه را طبخ کرده اند. بنابراین، آنچه می خورد گوشت خوک سیاه است!!

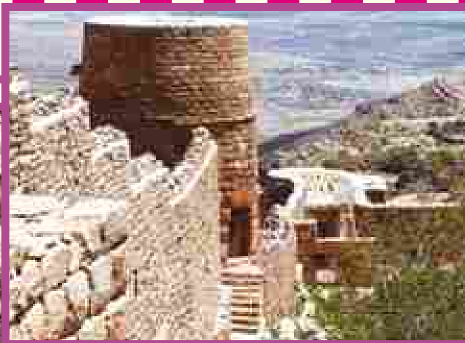
«نوستراداموس» در پیشگویی های خود، به اصل وقایع آینده بیش از تاریخ وقوع آنها توجه داشت. از این رو، گاهی در ذکر تاریخ و وقایع، دچار اشتباه شده است. مثلاً تاریخ دقیق مرگ خود را نادرست اعلام کرد. او پیشگویی کرد که در نوامبر ۱۵۶۷ میلادی خواهد مرد، در حالی که این حادثه، قدری زودتر یعنی در ماه ژوییه ۱۵۶۶ اتفاق افتاد. با این حال، پیشگویی های او از زمان مرگش تا به امروز، به بیشتر زبانهای رایج دنیا ترجمه و منتشر شده است.

هر چند او تاریخ مرگ خود را با چند ماه اختلاف پیشگویی کرد، اما هنگام مرگ، از همسرش خواست که یک لوح فلزی را که بر روی آن تاریخی حک شده بود درون تابوتش قرار دهد. در آن زمان، هیچ کس از فلسفه این کار سر درنیاورد. تا آن که ۱۳۴ سال بعد، یعنی در سال ۱۷۰۰ میلادی، گور این پیشگوی بزرگ را شکافتند تا جنازه اش را به مکانی مناسب تر منتقل کنند. همگان در کمال تعجب دیدند که بر روی لوح فلزی درون تابوت، نوشته شده است: ۱۷۰۰ میلادی! در حقیقت، او تاریخ نبش قبر خود را از قبل پیشگویی کرده بود!!

■

جستجو کنید و همیشه در جستجو باشید.
• تولستوی

سهراب صفادار



بازسازی بندر ۲ هزار ساله:

منطقه قدیمی بندر «تولا» در یمن قرار است به طور کامل بازسازی شود. این پروژه که اخیرا نیز جزو نامزدهای جایزه بهترین پروژه معماری انتخاب شده بود، به ترمیم و بازسازی ویرانه‌های باقی مانده از صد سال قبل از میلاد مسیح در این شهر متمرکز است. این ویرانه‌ها شامل یک بندرگاه، قبرستان‌ها، دیوارهای بلند سنگی و طاق‌ها و دروازه‌های قدیمی و اصلی شهر هستند که برای مطالعه و مشاهده نسل‌های بعدی مرمت خواهند شد. اخیرا ساختمان‌های قدیمی این منطقه با به میان آمدن طرح‌های جدید راه‌سازی که موجب آسیب رسیدن به این آثار تاریخی می‌شد در خطر تخریب قرار گرفتند. این باعث اعتراض مردم شد و از تلاش‌های پیگیر، پروژه بازسازی این شهر متولد شد که با ترمیم دیوارهای اصلی قبرستان‌ها و طاق‌ها آغاز خواهد شد. اما هدف اصلی این پروژه سالم نگه داشتن سازه سنگی بزرگی است که شامل راه پله سنگی مارپیچی است که از دیواره کوه بالا رفته و به برج‌های دیدبانی سنگی منتهی می‌شود. میزان فرسایش این قسمت در قرن اخیر بیش‌تر از هر زمان دیگری بوده است.

گوشت موش به جای گوشت گوسفند:



بحران پخش گوشت اسب در اروپا همچون یک آتش‌سوزی بزرگ در اوایل ۲۰۱۳ اروپا را در بر گرفت، اما اکنون مصرف کنندگان در چین با مشکلی حتی بزرگ‌تر از آن روبرو هستند. مسئولین در چین از کشف محموله‌ای از گوشت موش به ارزش ۱/۶ میلیون دلار شوکه شده‌اند، محموله‌ای که به نام گوشت گوسفند مبادله می‌شد. هم اکنون پلیس ۶۳ مظنون اصلی را که مسئول این کار هستند مورد بازجویی قرار داده است. این کشور در چند سال گذشته با مشکلات بسیاری مواجه شده است، علاوه بر بحران آلودگی هوا، مشکلات عدیده‌ای در مواد غذایی نیز مشاهده شده است، از جمله کشف هزاران خوک مرده‌ای که در رودخانه‌ای در نزدیکی شانگهای انداخته شده بودند. به همین دلیل مسئولان برنامه‌های بازرسی و کنترل شدیدتری اتخاذ کرده‌اند تا از بروز این حوادث خطرناک و مرگبار جلوگیری کنند. نخست وزیر چین نیز مسئله امنیت و سلامت غذایی را از ماه مارس در اولویت اول کاری قرار داده است و تا کنون صدها کارخانه تولید گوشت غیراستاندارد پلمپ شده اند.

سفر خورشیدی طولانی:





بالاخره بعد از مدت‌ها انتظار آنچه منتظرش بودیم فرا رسید، سفر هواپیمایی با انرژی خورشیدی. خلبان «برنارد پیکارد» در ساعت ۶ صبح پرواز خود را از مرکز تحقیقاتی ناسا در کالیفرنیا آغاز کرده و پس از رسیدن به شهر فینکس به سمت نیویورک تغییر مسیر خواهد داد تا اولین هواپیمایی باشد که سفری بین دو کشور را تنها با استفاده از انرژی خورشیدی و بدون حتی یک قطره سوخت بپیماید. این هواپیما که «سولار ایمپالس» نام دارد، یک هواپیمای یک نفره است که توسط شرکتی سوییسی ساخته شده است و می‌تواند در هر بار شارژ کامل منبع تغذیه به مدت ۳۶ ساعت تمام بدون توقف پرواز کند. پهنای ۶۳ متری بال‌های آن، به اندازه یک بوئینگ ۷۴۷ است، اما تنها ۱۵۰۰ کیلوگرم وزن دارد و تقریبا هم وزن یک خودرو است. سولار ایمپالس اولین هواپیمایی است که توانسته است با انرژی خورشیدی هم در شب و هم در روز سفر کند. بال‌های آن از ۱۲ هزار سلول خورشیدی پوشیده شده‌اند که باتری ۴۰۰ کیلوگرمی لیتیومی آن را شارژ می‌کنند. با شارژ کامل باتری، هواپیما می‌تواند تا به پایان رسیدن شب بدون توقف پرواز کند. از تکنولوژی این هواپیما برای ساخت هواپیماهای خورشیدی مسافربری سبک استفاده خواهد شد.



طوفان فضایی هولناک:

فضاپیمای کاسینی تصاویر جدید شگفت انگیزی از سیاره زحل تهیه کرده است که در آنها گردبادی عظیم دیده می شود که به دور قطب شمالی زحل در حال چرخش است. به گفته ناسا که نام این گردباد را «گل سرخ» گذاشته اند، دایره مرکزی این گردباد که به آن «چشم طوفان» می گویند، حدود ۲۰۰۰ کیلومتر قطر دارد، یعنی ۲۰ برابر بزرگتر از بزرگترین گردبادهای روی زمین، و یا ۱۲ برابر بزرگتر از کل بریتانیا.



به گفته دانشمندان ناسا، ابرهای نازک تر و روشنتری که در لبه بیرونی گردباد هستند با سرعتی حدود ۵۳۰ کیلومتر در ساعت حرکت می کنند و خود گردباد نیز الگوی آب و هوایی عجیب و غریب و شش گانه ای در منطقه ایجاد کرده است که به «هگزاگون» معروف است. «اندرو اینگرسول» عضو تیم تحقیقاتی کاسینی در موسسه تکنولوژی کالیفرنیا اظهار کرد: «این گردباد شباهت بسیاری به گردبادهای روی زمین دارد، با این تفاوت که در مقیاسی بسیار بزرگتر است و می توانیم از دید متفاوتی به وضوح تغییرات ایجاد شده در هنگام وقوع طوفان را مشاهده کنیم. امیدواریم که با مطالعه طوفان های زحل بتوانیم اطلاعات بیشتری در مورد نحوه شکل گیری و طوفان ها و گردبادها به دست آوریم.»

ماموریت در گرینلند:

کاوشگرهای ناسا به دستاوردهای بسیار مهمی رسیده اند، اما شاید کار این کاوشگر جدید در گرینلند از آنها که در مریخ مشغول هستند نیز مهم تر باشد. جدیدترین کاوشگر علمی ناسا، به نام «گراور» در راه ماموریتی یک ماهه در گرینلند است تا یخ های مرتفع ترین نقاط این کشور را مورد آزمایش قرار دهد.



این کاوشگر که مانند سایر همنوعان خود از انرژی خورشیدی برای فعالیت استفاده می کند و از راه دور کنترل می شود، برای درک بهتر تغییرات و روند ذوب سریع صفحات پهناور یخ در گرینلند به دانشمندان کمک خواهد کرد. بر خلاف اسم این سرزمین، تنها رنگی که در گرینلند وجود ندارد رنگ سبز است. تقریبا در تمام ۱۲ ماه سال از برف و یخ پوشیده شده است و این سرزمین یخ زده در سال های اخیر موضوع اصلی گفتگوهای تغییرات آب و هوایی بوده است که روز به روز سریع تر می شوند. در تابستان گذشته دمای هوای این منطقه بیش از حد معمول بود که موجب مشاهده پدیده ذوب یخ ها در ۹۷ درصد از صفحات یخی شد. به گونه ای که افراد مقیم گرینلند می گویند می توانند در گلخانه های بیرون از منزلشان سبزیجات و میوه هایی مانند گوجه فرنگی و توت فرنگی پرورش دهند! کاری که حتی تا ۱۰ سال پیش نیز در این منطقه غیر ممکن می بود، چرا که هیچ آب مایعی در آن یافت نمی شد. حال کاوشگر گراور برای یافتن تغییرات مهم و سرعت این عوامل به میان یخ های بی پایان این سرزمین خواهد رفت. این ربات که ۲ متر ارتفاع دارد و روی دو جفت ریل ماشین های اسنوموبیل حرکت می کند، تا حد امکان سبک تر طراحی شده است و امید می رود با وزن ۳۶۰ کیلوگرمی خود بتواند روی لایه های نازک یخ حرکت کند.

آبزیان زیبای دنیای نقاشی:



نقاش و هنرمند اهل سنگاپور «کنگ لی» با استفاده از رنگ های اکریلیک و همچنین ماده رزین، نقاشی های خارق العاده ای از آبزیان خلق کرده است که کمتر کسی می تواند تشخیص دهد نقاشی یا تصاویر واقعی هستند. او این آبزیان را در حالت های شناور در آب نقاشی می کند، به اینگونه که لایه لایه رزین در آب ریخته و سپس روی هر لایه را با دقت رنگ آمیزی می کند. او که برای اولین بار این تکنیک را از هنرمندی ژاپنی الهام گرفته بود، سعی داشت تا این هنر را به مرحله بالاتری برساند و انصافا در این کار موفق بوده است. استفاده همزمان از رزین و رنگ های اکریلیک باورپذیری و جلوه بهتری به ۳بعدی بودن نقاشی های او داده است و همگان در نگاه اول نقاشی ها را با موجودات دریایی زنده اشتباه گرفته اند! هم اکنون کارهای بی نظیر او در بسیاری از نمایشگاه های جهان به نمایش عموم گذاشته شده است.





کریم ملکی

۳۸ سال زندان برای اشتباه قاضی

مـرد ۵۶ سـاله‌ای که ۳۸ سـال از عمـرش را به خاطر ناشـیگری وکیل مدافعش و قضاوت نادرست هیأت منصفه در زندان گذرانده بود بی گناه شناخته شد و از زندان آزاد شد.

این مرد که «دیوید» نام دارد، ۳۸ سـال پیش به جرم آزار و اذیت و شکنجه و قتل دختربچه ۸ ساله‌ای محکوم شناخته شده و روانه زندان شد. او که به خاطر اهمال و ناشیگری وکیلش برای اثبات بی گناهی‌اش ناچار شد بهترین سال‌های عمرش را پشت میله‌های زندان بگذراند. در طول تمام این سال‌ها بر بی گناهی خود اصرار ورزید تا اینکه به ناچار پس از تحمل ۳۸ سال زندان سرانجام پس از بازبینی دوباره پرونده‌اش توسط مقامات قضایی نیویورک بی گناه شناخته شـد. بررسی نمونه دی.ان.ای و خونی که دادستان‌های وقت از صحنه جنایت بـه دادگاه ارائـه داده بودند به هیچ وجه با مشـخصات مرد زندانی همخوانی نداشـت و در اصل خون‌های نمونه آزمایش شـده متعلق به مرد دیگری بود. البته جسـد «کارن اسمیت» دختر ۸ ساله در حالی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود، روی پشت بام خانه‌ای پیدا شده بود که صاحبخانه ۱۸ سال بیشتر نداشت و بدین ترتیب این مرد جوان بلافاصله دستگیر و زندانی شد.



هفته گذشـته «دیوید» پس از آزادی در یـک مصاحبه با خبرنگاران گفت؛ احسـاس می‌کند بـا ماشـین زمان به آینده سـفر کرده است او که در حال حاضر هیچکس را در این دنیا ندارد و نمی‌داند قرار اسـت پس از ۳۸ سال زندان چگونـه از ایـن پس در میان مردم آزادانه زندگی کنـد وی درپایان گفت؛ از دسـت دادن پدر و مادر غم بزرگ اسـت برای ادامه زندگی، چون امروز آنها دیگر زنده نیستند تا شاهد اثبات بی گناهی فرزندشان باشند.

کلاهبرداری از کمیته امداد

مـرد شـیادی کـه در بانک‌ها به کمیـن پیرمردان می‌نشسـت تا توطئه ماهرانه‌اش را اجرا کند همچنان متواری است.



چنـدی پیـش نماینـده حقوقی کمیتـه امداد پـرده از اقدامـات تبهکارانه مردی برداشـت کـه با جعل چـک یکی از مددجویـان اقدام به برداشـت ۱۳ میلیون تومان از حساب ویژه‌ای کرده اسـت. بنابراین بازپرس شعبه دادسرای تهـران برای ردیابی این تبهکار دسـتور لازم را صادر کرد تـا تیمـی از اداره ۱۳ پلیس آگاهی تهران به بررسـی‌های تخصصی دسـت بزنند. کارآگاهان در تجسـس‌های خود دریافتند که کمیته امداد برای تأمین هزینه دیالیز بچه یکی از خانواده‌هـای تحت حمایـت یک چک بانکی پرداختـه اما در شـعبه بانکی ربـاط کریم و در زمانـی که مددجو برای دریافـت پول به بانک رفتـه، مردی با طرح ادعای کمک به وی و پس از تغییر میزان رقم پول روی چک اقدام به دریافت ۱۳ میلیون تومان از حساب ویژه کرده است. پدر بچه دیالیزی به افسر پرونده گفت: برای نقد کردن چک به بانک شعبه رباط کریم رفتم و داخل بانک جوانی ۳۵ ساله به خاطر پیری به من گفت که حاضر است برای این که من مجبور به ایستادن در نوبت نباشم با دلسوزی تمام پول چک را به من بدهد و خودش ایسـتاده چک را نقد کند. من نیز به تصور اینکه این مرد قصد کمک کردن به من را دارد چک را به وی داده و پس از گرفتن پول از بانک خارج شدم و هیچ اطلاعاتی از جعل چک ندارم. در این باره کارآگاهان با مراجعه به شـعبه بانکی و بررسی دوربین‌های مداربسته چهره این جاعل را به دست آوردند و اطلاع پیدا کردند که وی با مشخصات مردی به نام (علی) اقدام به دریافت پول از بانک کرده است. با توجه به این که تنها سر نخ پلیس از مرد شـیاد عکس‌های شکار شده در بانک‌ها است بازپرس ویژه با تقاضای انتشـار عکس او، از کسانی که اطلاعاتی از مشـخصات اصلی مرد تبهکار را دارند خواست با شماره ۵۱۰۵۵۵۱۳ تماس بگیرند.

قصابی که گوشت سگ می‌فروخت

پلیس مراکش ۳۷ لاشه سگ را در یک قصابی در کازابلانکای مراکش یافت که برای فروش به مردم عرضه شده بود.



بنـا به این گزارش؛ پلیس در حال حاضر صاحب ایـن قصابـی را دسـتگیر و بازداشـت کرده و او در بازجویـی گفت؛ گوشـت سـگ‌ها را به رستوران‌های منطقه فقیرنشین به عنوان گوشت گوسـفند می‌فروخت. این خبر مسوولین و مردم مراکش را شـوکه کرد. مأموران پلیس در حال تحقیـق درباره این قاچاق عجیب و وحشـتناک هستند تا دریابند که گوشت سگ‌های مرده در کدام رستوران‌ها توزیع شده است. البته این مرد قصاب در بازجویی اولیه اعتراف کرده که بیشتر گوشـت‌ها را به کارخانه‌های تولید مواد غذایی می‌فروختـه و صاحبان آنجا از این موضوع کاملاً باخبر بوده‌اند.

وی در ادامه بازجویی گفت؛ که چهار همدسـت دیگر نیز داشـته اسـت آنها تأیید کرده‌اند که سگ‌های ولگرد را می‌کشتند و سپس گوشتشان را به رستورانهای موردنظر می‌فروختند.

بارداری از نوع موادمخدر

زن جوانـی که در پوشـش بـارداری غیرواقعی اقـدام به حمـل ۵ کیلوگرم تریاک کـرده بود توسط پلیس شـهرضای استان اصفهان دستگیر شد.

رئیس پلیس شـهرضای اصفهـان با اعلام این خبر گفت؛ هفته گذشته مأموران پلیس مستقر در گلوگاه شهید امامی هنگام کنترل و بازرسی از یک اتوبوس مسـافربری که از سمت یکی از شهرهای جنوبی در حرکت بود، در ایسـتگاه بازرسـی به زن مسافری که به ظاهراً حامله به نظر می‌رسـید مشـکوک و وی را بـا همـکاری پلیس زن مورد بررسـی قرار دادند. در بررسـی‌های صورت گرفته توسط مأمور زن مشـخص شد زن مسـافر در پوشش بارداری بـه صـورت غیرواقعـی و مجازی اقـدام به حمل موادمخدر کرده اسـت. این زن ۳۵ ساله که مقدار ۵ کیلوگرم تریاک را به طرز عجیبی به شـکم خود بسته بود دستگیر شد.

حمیده اخوان

کدام خال سرطان می‌آورد؟

خیلی از خال‌ها مادرزادی هستند و خیلی‌های‌شان هم بدون آن که متوجه شویم روی پوست ما می‌آیند اما باید از کدام‌شان بترسیم و کدام‌شان را به حال خود رها کنیم؟ به همین بهانه در ادامه به چند سوال رایج بیماران در این زمینه پاسخ می‌دهیم:

چه خال‌هایی را لیزر و چه خال‌هایی را جراحی کنیم؟

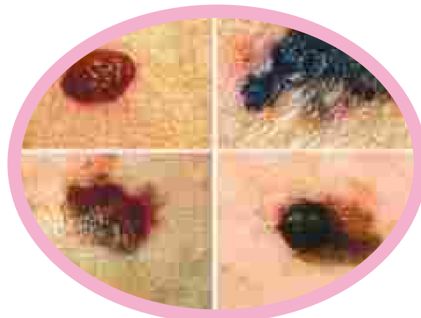
نوع لکه‌های پوستی و دلایل به‌وجود آمدن‌شان می‌تواند شیوه برداشتن آن‌ها را مشخص کند. پزشکان معمولا سعی می‌کنند خال‌های مادرزادی را به کمک جراحی بردارند. البته آن‌ها توصیه می‌کنند که خال‌ها ریشه‌دار و برجسته را هرگز با لیزر حذف نکنید و از این شیوه تنها برای از بین بردن لکه‌های سطحی پوست استفاده کنید.

هر لکه‌ای خال است؟

لکه‌های پوستی انواع بی‌شماری دارند که خال تنها یک نوع از آن‌هاست. لکه‌های قهوه‌ای که روی مچ دست‌ها، پشت دست‌ها، ساعد و صورت ظاهر می‌شوند اغلب نتیجه بالارفتن سن هستند و برخی ضایعات زگیلی که روی صورت و تن دیده می‌شوند را هم نمی‌توان به‌عنوان خال معرفی کرد. لکه‌های سنی اغلب خطرناک نیستند اما بهتر است افراد برای تشخیص نوع این لکه‌ها یک پزشک را در جریان بگذارند تا نسبت به سلامت خود اطمینان بیشتری کسب کنند.

خال سرطانی هم وجود دارد؟

خیلی از افراد نگران این هستند که با برداشتن



خال‌های‌شان به سرطان‌های پوستی مبتلا شوند اما این موضوع اساسا نادرست است چون اگر پزشکی که این کار را انجام می‌دهد، یک ضایعه بدخیم پوستی را به اشتباه خال تشخیص دهد، فرد بعد از برداشتن این ضایعه دچار مشکل می‌شود. به همین دلیل، پزشکان باید قبل از هر اقدامی در مورد ماهیت آن خال مطمئن شوند و میان خال‌های پوستی و ضایعات بدخیم تفاوت قائل شده و در صورت هر نوع شک، نمونه‌برداری انجام داده و موضوع را بیشتر بررسی کنند.

آیا خال‌ها برمی‌گردند؟

البته برگشتن خال‌ها اتفاقی نیست که درست چند ماه بعد از برداشتن آن‌ها بیفتد اما تنها در برخی موارد با گذشت حدود یک دهه از برداشتن خال‌ها امکان ظاهر شدن دوباره آن‌ها هم وجود دارد. همان‌طور که گفته شد، تنها لکه‌های سطحی که شبیه خال هستند را می‌توان به کمک لیزر برداشت اما خال‌های عمیق را تنها با جراحی باید از بین برد و اگر این جراحی به‌درستی انجام شود، احتمال برگشت خال هم زیاد نیست اما در مورد حذف لیزری خال‌ها نمی‌توان چنین حکمی را صادر کرد.

تغییر شکل خال‌ها یعنی زنگ خطر؟

با توجه به‌این که تشخیص یک خال از تشخیص یک تومور سرطانی شبیه به خال برای افراد عادی کار آسانی نیست، بسیاری از افراد به‌اشتباه گمان می‌کنند که هر خال می‌تواند نشانه ابتلا به سرطان باشد اما با توجه به برخی نشانه‌های ساده می‌توان این تشخیص را برای افراد عادی هم آسان کرد.

البته دیدن این نشانه‌ها به معنای مبتلابودن به سرطان نیست بلکه افراد باید با دیدن این علائم یک متخصص پوست را برای بررسی‌های بیشتر در جریان بگذارند. خال‌هایی که دچار تغییراتی در رنگ، شکل، حاشیه یا اندازه یا غیر قرینه شوند نیاز به آزمایش دارند. اگر هم خال‌های شما احساس خارش را روی پوست‌تان ایجاد کرده‌اند یا گه‌گاه دچار خونریزی می‌شوند هم باید یک متخصص را برای بررسی بیشتر در جریان بگذارید. داشتن یک حاشیه نامنظم و تغییر در اندازه، رنگ یا ایجاد درد در ناحیه خال هم از فاکتورهایی است که باید مورد بررسی بیشتر قرار گیرد.

نبود تمرکز در رانندگی

به نقل از نشست انجمن سالانه بیهوشی اروپا، محققان با بررسی عملکرد ۳۰ تکنیسین بیهوشی پس از کار در شیفت شب دریافتند که رانندگی بعد از داشتن شبکاری احتمال بروز حوادث را افزایش می‌دهد.

براساس این گزارش، محققان، مطالعات خود را روی تکنیسین‌ها با استفاده از یک آزمون رانندگی با دستگاه شبیه‌ساز، یکبار بعد از شب کاری و بار دیگر بعد از انجام یک شیفت کاری در روز مورد بررسی قرار دادند. نتایج حاصل از این گزارش حاکی است که کسانی که بلافاصله پس از شبکاری پشت فرمان اتومبیل می‌نشینند، تمرکز و توانایی لازم را در پیمودن یک مسیر مستقیم نداشته و قادر به رعایت یک سرعت کنترل شده نیستند.

تخمه کدو را فراموش نکنید

کارشناسان تغذیه تاکید دارند: تخمه کدو خواص فوق‌العاده‌ای دارد از جمله این که عوارض ناشی از بزرگ شدن غده پروستات مانند مشکلات ادراری را کاهش می‌دهد. این مغز خشکبار برای تقویت مثانه مفید است. آزمایشات نشان داده است که عصاره کدو، تقویت کننده خوبی برای عملکرد مثانه است. تخمه کدو در عین حال حاوی اسید امینه‌ای موسوم به تریپتوفان است که خاصیت ضدافسردگی دارد و نیز به دلیل دارا بودن مقادیر فراوانی از عنصر روی، محافظ طبیعی خوبی در برابر پوکی استخوان است. به نوشته روزنامه ایندیا اکسپرس، تخمه کدو همچنین بدون برجای گذاشتن عوارض جانبی داروهای ضدالتهابی به میزان چشمگیری التهاب را کاهش می‌دهد. بر اساس مطالعات انجام شده، تخمه کدو از تشکیل سنگ‌های کلیوی از نوع اگزالات کلسیم جلوگیری می‌کند و بعلاوه در برخی فرهنگ‌ها به عنوان یک روش درمانی طبیعی برای از بین بردن کرم‌های نواری و دیگر انگل‌ها استفاده می‌شود.

باردارها از رژ لب استفاده نکنند

آلودگی ناشی از فلز سرب در مواد آرایشی غیر مجاز بسیار خطرناک تر است و بسیاری از مواد آرایشی غیر مجاز دارای فلز سرب زیاد هستند.

مریم السادات موسوی زاده با اشاره به خطرناک بودن سرب در مواد آرایشی غیرمجاز اظهار کرد: سرب ماده سمی است که در سامانه اعصاب تاثیر می‌گذارد و سبب کاهش یادگیری و ایجاد اختلالات رفتاری کاهش بهره هوشی در افراد می‌شود.

وی با هشدار به استفاده مواد آرایشی غیر مجاز در زنان باردار بیان کرد: زنان باردار اگر از مواد آرایشی استفاده کنند سرب از جفت عبور



می‌کند و وارد مغز جنین می‌شود و از رشد و تکامل جنین جلوگیری می‌کند. موسوی یادآور شد: با توجه به اینکه بیشتر رژلب‌های موجود در بازار حاوی سرب هستند و این ماده برای جنین بسیار خطرناک است، به خانم‌های باردار توصیه می‌شود از رژلب استفاده نکنند، زیرا استفاده از آنها سلامتی جنین را به خطر می‌اندازد.

وی اضافه کرد: با توجه به اینکه فلز سرب در همه رژلب‌ها وجود دارد، به خانم‌های باردار توصیه می‌شود در دوران بارداری در حد امکان از این ماده آرایشی استفاده نکنند. اگر چه سرب موجود در رژلب بسیار اندک است، ولی همین میزان کم نیز خطرناک است. در برخی از رژلب‌های غیر مجاز سرب بیش از حد استاندارد استفاده شده است.

تفاوت‌ها را نمی‌توانیم از بین ببریم اما، زیبایی، اعتبار و عظمت یک فرهنگ در هماهنگی این تفاوت‌هاست

● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۳)

مصطفی گلیاری

پادشاهی قباد و اعراب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بلاش را در گرمابه عمومی کشتند سپس بر سر قباد تاج گذاشتند. قباد به پاس خدمات سوخرا، او را وزیر اعظم و سپهسالار خود کرد. سوخرا برای خودش قدرتی به هم زد و قباد با یاری مهران شاپور، او را کشت. و گفتم که قباد به زنان گرایشی بی‌حساب داشت و هنگامی که مزدک آمد و ازدواج با محارم و با همه را آزاد کرد «البته به قول بلعمی»، شاه ایران مزدکی شد و بزرگان شوریدند و او را به زندان انداختند. پرونه، خواهر و همسر قباد، به زندان رفت و عشوه‌ای در کار زندانبان کرد و قباد را افراری داد. بزرگان که جاماسب را شاه کرده بودند، انوشیروان، فرزند قباد را اسیر کردند و جار زدند اگر قباد تسلیم نشود، انوشیروان را خواهند کشت. پرونه، قباد را بیهوش کرد و به بارگاه بزرگان رفت. فِراستاک به او گفت: قباد کجاست؟ پرونه گریست و گفت...

عزل و پادشاهی دوباره قباد

پرونه گریست و گفت: من قباد را بیهوش کرده‌ام و جایش امن است. پسرم انوشیروان کجاست؟ فراستاک فرمود او را آوردند. پرونه پسرش را در آغوش کشید و چیزی در گوشش گفت آنگاه به فراستاک گفت: برویم تا قباد را تسلیم کنم اما سوگند بخورید که او را نخواهید کشت. فراستاک گفت: سوگندی در کار نیست. او از دین برگشته و کیش نیاکان خود را خوار کرده و باید کشته شود. اینک بگو قباد کجاست؟ پرونه گفت نام آنجا را نمی‌دانم اما راهش را بلدم. برویم. فراستاک به موبدی به نام فریدون فرمان داد با گروهی محافظ همراه پرونه برود و قباد را بیاورد. آنها راهی شدند.

بشنوید از انوشیروان! پس از این که فراستاک او را آزاد کرد، به خانه رفت و غلام ناشنوای پرونه را دید. سخن مادرش را به یاد آورد و همراه غلام ناشنوا رفت. غلام او را به سوی سرزمین هیاطله برد.

از این سو پَرونَه مدتی موبد را در راهی برد و چون به بیراهه‌ای رسیدند، چند تن به آنان تاختند و موبد و همراهانش را کشتند و پرونه را با خود بردند. آنها افرادی بودند که غلام ناشنوا سر راهشان گماشته بود. پرونه خود را به قباد رساند. او تازه بیدار شده بود و نمی‌دانست چه شده. پرونه داستانش را تعریف کرد و گفت اگر تو را بیهوش نکرده بودم، شاید نمی‌گذاشتی این کار را انجام بدهم. برخیز برویم. پسرت همراه گروهی غلام کمربسته به سرزمین هیاطله رفته‌اند. ما نیز باید برویَم. بلعمی می‌گوید: قباد شش سال پیش پادشاه هیاطله بود. در این شش سال، جاماسپ که ناپخته و کم‌سال بود، نتوانست کشور را اداره کند و کار به دست بزرگان و موبدان افتاد و شیرازه زندگی مردم و کار مُلک از هم پاشید. مردم شوریدند و فریاد یا قباد یا قباد سر دادند. قباد به ایران بازگشت و مردم به پیشوازش رفتند. بزرگان و موبدانِ موبد چون چنین دیدند، به دستبوس آمدند و از قبادَ خواستند آنان را بیامرزد. قباد همه راحتی جاماسپ را آمرزید و بر تخت نشست. او چهل و سه سال شاه بود که شش سالش را در کشور هیاطله گذرانده بود. پس از شاهیِ دوباره، گرچه به مزدکیان سخت نگرفت، مانند گذشَته نیز با آنان رفتار نکرد و خود را مزدکی ننامید.

قبادِ بد، قبادِ خوب!

مورخان قدیم با این که درباره قباد اطلاعات نادرستی به ما داده‌اند، از میان سخنان آنها می‌توان به حقایقی پی برد. برای مثال قباد پادشاهی آزاداندیش بود ضمناً به آسایش مردم نیز فکر می کرد. از کجا می‌فهمیم؟ از آنجا که نخست به آزادی مذهب عقیده داشت و اگر به مزدک گروید، برای این نبود که بتواند زیاد زن بگیرد یا با محارمش ازدواج کند زیرا او شاه بود و مانند همه شاهان، چندین مُشکو داشت که پر از کنیزان رنگارنگ بودند. برای ازدواج با محارم نیز مشکلی نداشت زیرا از قرن‌ها پیش در ایران آیین بود که با محارم نزدیکی کنند و مزدک چنین آیینی نیاورد که هیچ، به ثروتمندان می گفت چه معنی دارد که شما چندین زن داشته باشید و مسکینان نتوانند تشکیل خانواده بدهند؟ حرف مزدک این بود که ثروت‌های کشور باید بین مردم تقسیم شود. خداوند هر چیزی را که آفریده، برای همه است نه برای گروهی خاص از ثروتمندان و موبدان و بزرگان. به همین علت است که سوسیالیست‌ها مزدک را نخستین سوسیالیست جهان می‌دانند و او را می‌ستایند. انسان‌های معاصری هم که گیاهخواری پیشه کرده‌اند، مزدک را می‌ستایند زیرا او گوشت نمی‌خورد. پس از این که قباد با افکار مزدک آشنا شد، تصمیم گرفت عقاید اقتصادی او را پیاده کند. که این خودش داستانی دارد و مورخان قدیم ایرانی، آن را نقل کرده‌اند. قول بلعمی و گردیزی را که به هم شباهت دارد، برای شما می‌نویسم:

روزی قباد به شکار رفته بود. به روستایی رسید که تاکستان یا به قول گردیزی انارستان داشت. زنی نان می‌پخت و کودکی بازی می کرد. آن کودک خوشه‌ای انگور چید. مادرش او را سرزنش کرد و خوشه را به تاک بست. قباد پیش رفت و پرسید: ای زن! این تاکستان مال کیست؟ زن گفت از آنِ من است. قباد گفت: پس چرا نگذاشتی پسرت خوشه‌ای بخورد؟ زن گفت: ما دستور نداریم از این انگورها بخوریم. نخست باید خراجگیرِ شاه بیاید و سهم شاه را بردارد، آنگاه اگر چیزی ماند، خَودمان می‌چینیم.

شاه به تیسفون بازگشت و فرمود از مردم مالیات سنگین نگیرند. کشتزارها و درختانِ میوه‌دار و دام‌ها و ماکیان (مرغ و خروس و...) ها را بشمارند و از هر کس به اندازه درآمدش مالیات بگیرند و سهم فقیر و غنی یکی نباشد و آنهایی که مستمندند، از مالیات معاف باشند. این قانون برای مردم خوشایند بود ولی بزرگان و مالکان و موبدان که صاحب بخشی از همین مالیات‌ها بودند، ناراضی شدند. ضمن این که آنها نیز باید مالیات می‌پرداختند و سهم‌شان زیاد می‌شد.

بلعمی و دیگران قباد و مزدک را نکوهش کرده‌اند و آنها را شیطانی در جامه انسانی می‌دانستند. شاید سند آنها سخنان موبدان و بزرگان آن روزگار باشد که شایع کرده بودند مزدک می گوید هر مردی با هر زنی که می‌خواهد بیامیزد. آنها می گفتند اگر چنین شود، دیگر کسی نمی‌داند پدرش کیست و زنجیره اصل و نسب از هم خواهد گسست. درحالی که مزدک هرگز چنین حرفی نزده بود. او نمی گفت همه با هم بیامیزند. می گفت یک نفر با چندین زن نیامیزد. برای هر کس یک زن کافی است. اگر زنانی بی‌شوهر ماندند، نباید به یک یا چند نفر از بزرگان و موبدان برسند. همان گونه که زمین اضافی را تقسیم می کنیم، زنان اضافی را نیز تقسیم خواهیم کرد. و می‌بینید که در آن روزگار، حتی متفکری مانند مزدک، زن را کالای قابل تقسیم می‌دانست و او و دیگران جایی نگفته‌اند نظر خود زن چیست؟ درحالی که امروز رسم است که بگویند زن در روزگار ساسانی مقاماتی داشته که مپرس! حال که این را گفتم، یک حاشیه هم بگویم:

چند وقت پیش ولنتاین بود. هر سال نزدیک ولنتاین که می‌شود، اس.ام.اس‌ها و ایمیل‌هایی نمایان می‌شوند که می گویند ما خودمان در ایران قدیم روز عشق و جشن عشق داشته‌ایم. یا می‌نویسند: عرب‌ها آسیب‌های زیادی به ما زده‌اند. آنها کلمه زیبای پارس را که نام ایران است، روی صدای سگ گذاشته‌اند و می گویند سگ پارس می کند. پاسخ این است که هرگز چنین نیست. اگر به تقویمی که استادان زبان‌ها و آیین‌های باستانی ایران آن را تأیید کرده‌اند، نگاه کنید، می‌بینید جشن عشق نداشته‌ایم. ما دوست داریم به گذشته خود ببالیم و برای بالیدن، چیزهای زیادی داریم اما خوب نیست به چیزهایی ببالیم که اصلاً وجود نداشته‌اند. کلمه پارس هم برای عوعو سگ ساخته اعراب نیست. آنها «پژ گچ» ندارند و هرجا به کلمه‌ای رسیده‌اند که یکی از حروف پژ گچ را داشته، آن را به «ف» یا «ج» یا «ز» تبدیل کرده‌اند. اگر قرار بود به عوعو بگویند پارس، می گفتند بارس یا فارس و بین خودشان نیز رایج می‌شد. اگر به عربی بگویید پارس یعنی چه؟ می گوید یعنی فارس و مرادش ایران است اما اگر به یک ایرانی بگویید پارس یعنی چه؟ شاید اولین پاسخش عوعو سگ باشد.

باز گردیم به تاریخ:

قباد پادشاه سنگدلی نبود. به قول مورخان قدیم ایران (دوره اسلامی)، وقتی که پس از شش سال دوری اجباری از ایران، به تاج و تختش رسید، جاماسپ و همه

کسانی را که در توطئه براندازی او شرکت کرده بودند، بخشید. و این بین شاهان ماد تا ساسانی سابقه نداشت. آنها زنده زنده پوست می کندند.

اعراب و قباد

اعراب از دیرباز خراجگزار ایران بودند. بلعمی می گوید: قباد اهل جنگ نبود و مزدک او را تشویق می کرد که خونریزی نکند. عین نوشته بلعمی چنین است»قباد خون نریختی و کسی را نکشتی و با کسی جنگ نکردی و مزدک او را بر آن داشت. پس هیبت او از دل ملوک عرب بشد.» او معتقد است که چون قباد از جنگ پرهیز می کرد و به تقویت سپاه خود نمی پرداخت، پادشاهان عرب جسور شدند که با ایران بجنگند. آن روزها نعمان پادشاه حیره بود. در یمن نیز پادشاهی بود به نام حارث بن عمرو بن حجر الکندی. او سپاه برداشت و از شام به حیره آمد و نعمان را کشت و پادشاه اعراب شد. چون این خبر به قباد رسید، به او پیام داد که تو این سرزمین را بی فرمان من گرفته‌ای. من آن را به تو ارزانی می کنم اما باید به دیدارم بیایی تا همان آیینی را که با نعمان داشتم، با تو نیز داشته باشم و مرزها و مقدار خراج را مشخص کنم. حارث فرمان برد و به دستبوس قباد آمد.

قباد در شکارگاهی نزدیک مدائن بود. به کنیزی گفت برای آنها چیزی شیرین بیاورد. کنیز دو ظرف خرما آورد. آیین بود که هسته خرما را برای شاهزادگان و پادشاهان درمی آوردند و به جایش هستِ بادام می گذاشتند. هنگامی که مشغول خوردن شدند، قباد دید که حارث هر بار که خرما می خورد، هسته‌اش را کنار می گذارد. پرسید این چیست که از خرمایت بیرون می آوری و نمی خوری؟ حارث گفت این هسته خرماست و نزد ما، این را شتر می خورد نه آدم. من آدم هستم نه شتر. قباد از این سخن شرمش شد و چیزی نگفت. در همان نشست، قباد برای حارث تعیین کرد که حد اعراب از بادیه است تا کوفه و لبِ آب فرات و مرز عراق. هیچ عربی حق ندارد از اینِ حد بگذرد. حارث پذیرفت و رفت اما پیمان خود را بر خاک افکند و به اعراب گفت از فرات بگذرند و روستاها را غارت کنند. قباد از او توضیح خواست. حارث گفت: اینها راهزنان عربند و من توان بازداشتن آنها را ندارم زیرا ساز و برگی در اختیارم نیست. قباد دشت بزرگ طسوج را (باطسوجی که در ارومیه است، اشتباه نشود) با روستاهایی که کنار فرات بودند، به حارث داد و گفت در آمد این منطقه را برای جنگیدن با راهزنان عرب هزینه کن. حارث آن منطقه را گرفت و به افرادش گفت به ایران نتازند. حارث از کاری که کرده بود، جسورتر شد و به یکی از پادشاهان عرب به نام «تبع» پیام داد که قباد شاهنشاهی ترسو و نادان است و من با او چنین و چنان کرده‌ام. اگر با من هم پیمان شوی، مُلک عجم را خواهیم گرفت. تبع پذیرفت و سپاهی گران گرد آورد و کنار فرات خیمه زد سپس فرماندهی لشکرش را به برادرزاده‌اش که شمر یا سمر نام داشت، سپرد و او را با سیصد و بیست هزار مرد جنگی راهی جنگ با ایران کرد «این عدد اغراق است. این اغراق باز هم ادامه دارد». بلعمی و دیگر مورخان ایرانی اسلامی درباره جنگ شمر و قباد فقط نوشته‌اند قباد از شمر شکست خورد و به ری گریخت. شمر دنبالش رفت و او را کشت. تبع برایش نامه نوشت که به خراسان برو. هر شهری را که بگیری، مال خودت. از جیحون بگذر و به سرزمین ترک برو و مُلک چین را بگیر «مورخان قدیم ایران فکر می کردند چینی‌ها ترک بودند».

تبع برادرزاده دیگری داشت به نام حسان. او را با سیصد و بیست هزار مرد جنگی به عمان فرستاد و فرمود: از دریا به چین برو! شمر نیز از راه خشکی به سوی چین رفت. هر یک از شما زودتر چین را بگیرید، چین مال او باشد. تبع به برادرزاده سومش که «یعفر» نام داشت، پانصد هزار مرد جنگی داد و فرمود به روم برو و هر جا را که گرفتی، مال تو باشد. او رفت و تمام روم را گرفت و پادشاه رومیان شد. «توجه کنید که تبع یک میلیون و صد و بیست هزار نفر از سربازانش را که کنار فرات اردو زده بودند، به جنگ فرستاد. این تعداد به چند هزار گاری آذوقه و چند هزار گاری علوفه نیاز دارد. در جنگ هایی که در اوج امپراتوری ایران یا روم روی داده، هیچ یک از طرفین هرگز چنین سپاهی و حتی نیمی از آن را نداشته‌اند.»

آرتوسای، زیبای سمرقند

باری... حسان از دریا رفت و چین را گرفت و پادشاه چین شد. شمر (سمر) از جیحون گذشت و به سمرقند رسید که برج و بارویی محکم داشت. یک سال آنجا را محاصره کرد و راه به جایی نبرد. روزی اطراف باروی سمرقند گشت می زد. یکی از دژبان‌ها را دید و او را اسیر کرد و گفت: چه پادشاه زیرکی دارید که یک سال است نتوانسته‌ام شهرش را باز کنم. دژبان گفت: پادشاه سمرقند مردی نادان است و افزون بر باده گساری کاری نمی داند. کارهای سمرقند را آرتوسای سامان می دهد که دختر شاه ماست. شمر با خود گفت: هنگامی که کاری دست زنان باشد، آسان می توان آن کار را از او گرفت. سپس از آن مرد پرسید: آرتوسای شوهر دارد؟ دژبان گفت: نه! شمر به دژبان هدیه‌ای درخور عطا کرد و گفت: از تو چیزی می خواهم. به تو چیزی می دهم. برای آرتوسای ببر و به او بگو من برای کشورگشایی نیامده‌ام. آوازه زیبایی و دانایی تو را شنیده‌ام و به طلب تو آمده‌ام. پادشاهی سمرقند به کار من نمی آید زیرا همه خراسان و ملک عجم مال من است. من از تمام گوهرهای گیتی تنها تو را می خواهم که از هر گوهری گرانبهاتری. امروز هدیه کوچکی برایت می فرستم. اگر آن را بپذیری، فرمان می دهم چهار هزار تابوت پر از طلا و لعل و زمرد و یاقوت برایت بیاورند. اگر زن من شوی، سمرقند را به پدرت می دهم و تو را ملکه ایران خواهم کرد. و اگر پسری از ما بیاید، او را پادشاه ایران و چین خواهم کرد.

سپس فرمود کوزه‌ای زرین آوردند و آن را با گوهرها پر کرد و به دژبان داد. دژبان آن هدیه و آن سخنان را به آرتوسای رساند. دختر کمی اندیشید و به دژبان گفت برو به شمر بگو چرا زرها و گوهرها را در تابوت برایم می فرستی؟ دژبان رفت و پاسخ آورد: این تابوت‌ها را با خودم آورده بودم تا اگر پدرت تو را به من ندهد، چهار هزار تن از بزرگان را در آنها بگذارم و آتش بزنم. من سوگند خورده‌ام یا خون همه سمرقندیان را بریزم یا تو را ملکه خود کنم و مردمت را از مال دنیا بی نیاز کنم. اگر چهار هزار تابوت کم است، فرمان بده تا درخت‌های اینجا را تابوت کنم. آرتوسای پیغام داد: شمر، تابوت‌ها را شبانه بفرستد تا پدرم نداند چه خبر است. اگر سخن شمر درست بود، من از آنِ او خواهم شد با این گرو که پیمان ببندد به پدرم و به سمرقندیان آسیبی نزند. شمر سوگند خورد و مشتی زر به دژبان داد و گفت: اگر این وصلت انجام شود، تو را سپهسالار سمرقند خواهم کرد. به آرتوسای بگو در نگ نکند که بیش از این تاب ندارم در فراقش باشم.

آرتوسای به شمر پیام داد فردا شب تابوت‌ها را بفرستد. هنگامی که فرستادگان او به کندک (خندق) رسیدند، پل‌ها را پایین خواهد آورد. شمر شادمان شد و فردا شب فرمود چهار هزار تابوت آوردند. در هر تابوت دو مرد جنگی جای داد و آن را بر استری گذاشت و دو مرد را راهنمای هر استر کرد و به آنان فرمود: شما شانزده هزار نفرید. چون وارد سمرقند شدید، سلاح برگیرید و به دژبانان و سربازان بتازید و دروازه‌ها را باز کنید.

پاسی از نیمه‌شب گذشت. کاروان جنگجویان شمر رفتند و چون رسیدند، دیدند پل‌ها پایین نیامده. سرکرده آنان بانگ زد که چرا؟ دژبان گفت: آرتوسای می خواهد بداند چرا با هر استر دو راهنما آورده‌اید؟ برای هر ۱۰ استر یک نفر نیز زیاد است. سرکرده پاسخ داد: در این تابوت‌ها طلا و جواهر است. مگر تا کنون طلا ندیده‌اید و نمی دانید چقدر سنگین است. دژبان گفت: این درست. آرتوسای می خواهد بداند مگر شمر نگفته بود فقط مرا می خواهد و با کار مُلکش کاری نیست؟ سرکرده گفت: آری چنین است. او از هنگامی که آوازه زیبایی تو را شنیده، تاج و تخت خراسان و مُلک عجم را رها کرده و به سمرقند آمده است. اما تو بسی جفاکاری. دژبان گفت: آرتوسای می گوید بروید و از شمر بپرسید اگر در پی کشورگشایی نیست و نمی خواهد شاه سمرقند شود و نمی خواهد پدرم را از تخت به زیر بکشد، چرا به دژبان پدرم گفته است اگر به وصال آرتوسای برسم، تو را سپهسالار خواهم کرد؟ کسی که تاج و تخت نمی خواهد و مقامی ندارد، نمی تواند به کسی دیگر مقام بدهد. آن هم مقام سپهسالاری که فقط از سوی شاه عطا می شود. آرتوسای می گوید از سخنان شمر دریافتم که قصد پادشاهی دارد. زود برگردید و سخنان مرا به شمر برسانید. سرکرده گفت: پس این تابوت‌ها و استرها و استربان‌ها اینجا بمانند تا یکی از ما برود و پاسخ شمر را بیاورد. آرتوسای گفت: اینها بمانند. یکی برود و به شمر بگوید خودش بیاید و پاسخ بدهد... در شماره بعد پایان این ماجرا و نقدی را خواهید خواهند که مورخان عرب، مانند ابن خلدون از قدیمی‌ها و جرجی زیدان از معاصران بر این حکایت مورخان ایرانی نوشته‌اند.

ادامه دارد

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

۳۷



خاطرات کلانتر
سوغاتی آسمان

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

دیدن چند «سارق شب رو» داخل کلانتری و درون بازداشتگاه یکی از طبیعی‌ترین و عمومی‌ترین صحنه‌هایی بود که نه فقط من، که تمام ماموران نیروی انتظامی و مخصوصاً ماموران مستقر در کلانتری‌ها، با آن روبرو شده‌ایم. اما انگار قضیه سه سارقی که آن روز بچه‌ها دستگیر کرده بودند، با بقیه موارد مشابهش تفاوت‌هایی داشت؛ این را از جمع شدن بروبچه‌ها دور همدیگر و بگو بخندشان متوجه شدم؛ مخصوصاً که در کنار آنها خانواده‌ای پرجمعیت نیز خودنمایی می‌کرد، یعنی مردی که نامش بیوک بود و به نظر چهل ساله می‌آمد ـ و بعداً فهمیدم آن مرد ورزشکار پنجاه و دو سال سن دارد ـ خانمی که همسر مرد بود و همچنین تعدادی زن و مرد جوان و فرزندان خردسالشان، دقیقاً یک خانواده کامل متشکل از پدربزرگ و مادربزرگ، بچه‌ها و نوه‌ها! در عین حال چند مرد و زن میانسال نیز [که لابد خواهر و برادرهای زن و مرد بزرگسال بودند] همان لحظه وارد کلانتری شده و جمعشان جمع شد.

آنچه بیشتر از هر چیز جلب توجه می‌کرد بدن زخمی و خونی، و همچنین کبودی‌های روی صورت و بازوی آقابیوک بود. جلو رفتم، پرسنل کلانتری پا کوبیدند و سلام دادند، پاسخ سلام گفتم و «آزاد» دادم و روبه سرگرد صادقی که افسر کشیک بود کردم و گفتم:

ـ صبح بخیر سرگرد... قضیه چیه...؟ چه بلایی سر این مرد آمده؟

سرگرد صادقی که مشغول تنظیم پرونده بود پاسخ داد: این سه تا سارق این بلا را سرش آوردن و...

هنوز حرف صادقی تمام نشده بود که یکی از مردها که برادر آقابیک بود، یک مرتبه غرش کرد و به طرف سارقین خیز برداشت و فریاد زد: «دستی رو قلم می‌کنم که روی «سالار لرستان» بلند شده باشه»

این را که گفت، همزمان چند مرد دیگر نیز همصدا و همراهش شدند تا انتقام «سالار لرستان» را بگیرند و فریادها بالا گرفت و...، مجبور شدم فریادی بلندتر از آنها سر بدهم: «چه خبره؟ مگه اینجا گود زورخانه است که شلوغش کردین ـ و صدایم را پایین آوردم و با لحنی مهربان ادامه دادم ـ حرمت آقابیوک برای ما هم واجبه ... اما وقتی داخل کلانتری هستین حرمت نگه دارین!»

همه سکوت کردند غیر از همسر «آقابیوک» که بغض کرد و گفت:

ـ الهی دستتون بشکنه که مرد منو زدین...

این بار خود آقابیوک صدا بالا برد و با عصبانیت گفت: «زن خدای نکرده عقلت رو آتیش زدن...؟ وقتی تو میگی شوهرم رازدند، فردا باید سر خاب بمالم و توی ولایتمون راه برم! اگر قرار باشه سه تا بی‌عرضه که زورشان توی چاقوشانه منو بزنند... بهتره بیوک بمیره!»

با اشاره محسن یکی از سربازها لیوانی آب آورد و محسن آن را تعارف مرد کرد و گفت: «خدا قوت پهلوون... حالا تعریف کن ببینم چطوری این سه نفر رو دستگیر کردی!

ـ چشمم کف پات سروان... نوکر کلانتر هم هستیم... جونم برات بگه که همولایتی‌های ما توی روستا به من میگن «بیوک هرکول» به جان مولا به یاد ندارم کسی مچ مرا خوابانده باشه...، اما قضیه این زخم‌ها و کبودی‌ها اینه «دیشب مادر بچه‌ها رفته بود خونه پسرم تا مراقب عروسم باشه که تازه بچه به دنیا آورده...، منم که تنها بودم روی کاناپه، مقابل تلویزیون دراز کشیده و خوابم برده بود، صدا را که شنیدم چشم باز کردم و دیدم این سه تا قلچماق بی‌بخار دارند فرشهای ابریشمی را جمع می‌کنند ببرند؛ کلانتر چنان خون جلوی چشمام رو گرفت که هیچی حالیم نشد و حمله کردم به آنها، با هر ضربه داشتم یکیشان را نقش زمین می‌کردم که یک مرتبه بازوم سوخت و دیدم اون نامرد کچل با قمه کوبید توی دستم...، همین که خوردم زمین دیدم یکی دیگرشان هم چاقو توی دستشه و سومی پنجه بوکس داره...، فهمیدم اگر دیر بجنبم این خواهرزاده‌های یزید منو قیمه قیمه می‌کنند...، واسه همین یک «کف گرگی» تو صورت اون کچل نامرد زدم و با زانو هم کوبیدم توی شکم اون خیکی که روی گردنش خالکوبی اژدها داره و تا دیدم اون «درازه» با قمه به طرفم میاد، پریدم از اتاق بیرون، اما چون اتاق کلید نداشت، اون در آهنی را با دو دست گرفتم که باز نشه، آن نامردها هم از آن طرف در را هل می‌دادند تا باز بشه، بدبختی این بود که آن در نه کلید داشت و نه قفل و پیکر! یعنی حتی دستگیره هم نداشت که آن را چفت کنم تا زور بیشتر نزنم! جناب سرهنگ اینطوری فکر کن که یک تکه آهن به اندازه در ورودی، بین من و این سه تا «خولی زاده» قرار داشت! من از این طرف هل می‌دادم در باز نشه، آنها هم هل می‌دادن که باز بشه و منو بندازن زمین و فرار کنند! ولی من که کم نیاوردم؟ لر باشی و کم بیاری؟ این کبودی‌ها را هم که می‌بینی روی بازو، کتف و حتی صورتم هست، مال همینه که این نامردها می‌رفتند عقب و ۱، ۲، ۳ می‌گفتند و با همدیگه می‌دویدند و به در ضربه می‌زدند تا بلکه من بیفتم؟ اما کور خوانده بودند... البته ضربه‌ها محکم بود و دمار از روزگارم درآورد... اما نگذاشتم در بیشتر از یک سانتیمتر باز بشه! بدبختی این بود که کسی هم توی خونه نبود که بره کمک بیاره؟ به تلفن هم که دسترسی نداشتم... واسه همین شروع کردم به داد زدن تا بلکه همسایه‌ها بشنوند! اما بدبختی که یکی دو تا نبود کلانتر؟ خانه ما حیاط بزرگی داره و از آن بدتر، چون آخرین خانه توی کوچه هستیم...، فاصله‌مان تا اولین خانه حدود چهل متره...، اینطوری بود که صدایم به جایی نمی‌رسید! تا بالاخره حدود ساعت پنج و نیم صبح، یکی از همسایه‌ها ـ مهندس جوهری ـ که می‌خواست از خونه بره بیرون، صدای فریادهای منو شنید و اول به کلانتری شما زنگ زد و قبل از اینکه استوار کریمی و گروهبان برسند، چند تا از همسایه‌ها را هم صدا کرد و به کمکم آمدند!

محسن که از اینطور «پهلوانیها» خوشش می‌آمد، خندید و گفت: آقابیوک یعنی شما دو ساعت تمام یکنفره، با سه تا سارق قوی هیکل مسابقه «زوربازو» گذاشتی و برنده شدی؟

همانطور که دامادها و پسرهای «مرد لر» داشتند به آقابیوک خداقوت می‌گفتند، خندید و ادامه داد: «پس بگذار اینو بگم تا حسابی بخندی؛ قبل از اینکه بچه‌های کلانتری برسند، وقتی مهندس جوهری با دو تا دیگه از همسایه‌ها رسیدند؛ من که خیالم راحت شده بود، نگهبانی از در را به آن سه مرد جوان سپردم تا خودم کمی نفس بکشم...، اما همین که من آمدم کنار به مولا قسم کم مانده بود در باز بشه! که دویدم و دوباره به در تکیه دادم تا همکاران شما رسیدند آنها را دستگیر کردند!

بچه‌های کلانتری واقعاً حیرت زده شده بودند و من هم به آرامی گفتم: «الحق که هرکول هستی...»!

***

یک ساعتی از رفتن آقابیوک و خانواده‌اش

می‌گذشت، سارقین در بازداشتگاه بودند، اما هنوز پرسنل در مورد آنها حرف می‌زدند. محسن می‌گفت: «جالب این بود که آقابیوک جوان هم نبود... پنجاه و دو سالش بود... اما از بس ورزش کرده بود، چهره‌اش سنش را نشان نمی‌داد... ماشاالله چه زور بازویی هم داشت.

همینطور مشغول گپ و گفت در مورد آقابیوک بودیم که سرگرد صادقی از جلوی اتاقش گفت: «انگار امروز قراره سرمون حسابی شلوغ باشه...؛ چند تا از اهالی یک محله ـ کوچه آفتابگردان ـ تلفنی شکایت کردند که؛ جوانی به نام «اسفندیار» ظرف چند روز گذشته، از بس شیشه شکسته و عربده کشی راه انداخته آسایش اهل محل را از بین برده... نیرو بفرستیم کلانتر؟ از جا برخاستم و گفتم: «من و محسن باید برای سمیناری که استانداری در مورد «اعتیاد دختران جوان» راه انداخته برویم... البته الان زوده، اما تا برسیم به این کوچه و ببینیم قضیه چیه، وقتش شده و بچه‌ها بعدش ما رو می‌رسانند استانداری... راه بیفتیم آقامحسن... اجازه میدین در خدمتتون باشیم؟»

این را با خنده گفتم و محسن رفت تا آماده شود. پنج دقیقه بعد در حالی که «سرباز بابایی» پشت فرمان بود، استوار کریمی، هم همراهمان آمد و گفت: «گفتم اگه قرار شد پیگیر پرونده بشیم، شما دو نفر که میرین، لااقل من آنجا باشم؟ و سپس چهار تایی راه افتادیم. داخل کوچه آفتابگردان پر بود از اهالی محل و همسایه‌ها؛ اواسط کوچه نیز، روی بالکن یک خانه مرد جوانی ایستاده بود و رو به مردم فریاد می‌زد:

ـ دیوونه جد و آباد تونه... من اینجا ایستادم تا جاذبه زمین را برای شما مردم قدرنشناس کشف کنم! مردم پوزخندی زدند و پسر جوانی از بین جمعیت سرش را بالا گرفت و رو به بالکن گفت: «جناب آقای نیوتن! حالا که جاذبه زمین رو کشف کردی، لطفاً هزار تومنی را که دو ماه قبل از من گرفتی بهم پس بده!

جمعیت زدند زیر خنده و یک نفر دیگر هم که بقال محله بود ادامه داد:

ـ آقای اسفندیار خان... بالا غیر تاً اول بدهی چند ماهه‌ات را تسویه کن، بعداً هر غلطی خواستی بکن!

ـ بابا عجب همسایه‌های بی‌مروتی داره این کوچه... پسره میخواد خودکشی کنه، آن وقت این بی‌معرفتا دنبال پولشان هستند نگاه کن مادر بیچاره‌اش چه اشکی می‌ریزه... این را استوار گفت و من در حالی که پیاده می‌شدم پاسخ دادم:

جور دیگری هم میشه استنباط کرد استوار؛ به نظر میاد این اتفاق ـ که اسفندیار بیاد روی بالکن و رجز خوانی کنه ـ ماجرای جدیدی واسه اهالی نیست... با این حال خطرناکه...! محسن پیاده شو ببینم قضیه چیه... فعلاً فرصت داریم...»

محسن از در آن طرف ماشین پیاده شد، اهالی محل با دیدن ماموران پلیس، راه را باز کردند که ما برویم تا جلوی در آن خانه... پیرزنی که توی چارچوب ایستاده بود با دیدن ما نالید: «ای خدا آبرو دیگه واسه‌مون نمانده... خدایا دیگه مرگ منو برسان...» زن میانسالی که دختر پیرزن، و مادر اسفندیار بود، بی‌توجه به حرفهای مادرش جلو آمد و ما را به داخل خانه برد و گفت: «می‌دانم همسایه‌ها شکایت کردند... حق هم دارند... به خدا نمی‌دونم با پسرم چیکار کنم... یعنی نمی‌دونم کدام خدانشناس بی‌معرفتی نمی‌خواد پسر من ترک کنه!

با حرفهای مادر اسفندیار، توجهمان بیشتر به موضوع جلب شد. رفتیم داخل حیاط و اسفندیار از داخل بالکن گفت: «شما نیز از نگهبانان آسمان و زمین هستید که برای استقبال از من آمده‌اید؟» می‌دانستم که اینطور افراد ـ که به گفته مادر دچار حملات عصبی چند ساعته می‌شد ـ گاهی اوقات با یک تشر، همچون یک بچه عقب‌نشینی می‌کنند، به همین خاطر به محسن اشاره کردم و او هم تشر را زد: «بیا پائین اسفندیار... وگرنه میام دستگیرت می‌کنم...»!

همین تهدید کوتاه کافی بود تا اسفندیار مانند پسربچه دبستانی سرش را پایین بیندازد و از بالکن خارج شود و برود توی اتاقش، مادر بیچاره‌اش همانطور که اشک می‌ریخت گفت:

ـ «تا همین یک سال قبل، اگر از کسی می‌پرسیدی «اسفندیار چطور جوونیه؟» طرف بهترین تعریف را می‌کرد... نمی‌دانم چی شد که یک دفعه رفت طرف مواد و معتاد شد... اما چون زود فهمیدیم، او را خواباندیم و ترک کش دادیم... الان چهار ماهی میشه ترک کرده، تا دو هفته قبل هم خوب بود... اما یکدفعه شروع کرد و بد هم شروع کرد؛ یک نفر که نمی‌دانم کیه یک قرصهایی بهش میده که به شدت روی اعصابش تاثیر می‌گذاره... یک بار که یکی از قرصها به دکترش نشان دادم، دکتر گفت اگر به مصرف این قرص ادامه بده دیوونه میشه!

از آن به بعد نگذاشتم از در خانه خارج بشه، همه رفت و آمدهاراهم کنترل کردم، با این حال نمی‌دونم این قرص لعنتی چطوری به دستش می‌رسه؟» دلم به حال مادر بیچاره سوخت و به همین خاطر به استوار گفتم؛ «من و محسن با تا کسی میریم آقای کریمی... شما اینجا یک تحقیق کامل بکن ببین چیزی دستگیرت میشه؟ بعدازظهر توی کلانتری با هم حرف می‌زنیم...

***

ساعت ۲ عصر بود که از سمینار برگشتیم... همین که داخل کلانتری شدیم و «پورهمت» گفت «براتون غذا گذاشتیم» محسن لبخندی زد و گفت: «وقتی استانداری سمینار برگزار کنه... یعنی ناهار در حد هتل هیلتون! براتون متاسفم، ولی ما غذای امپراطوری خوردیم» استوار دندان غروچه کرد و گفت: «فقط دوست داره جیگر ما رو بسوزونه!» خندیدم و پرسیدم: «داره دروغ میگه استوار... غذا ندادن، من و محسن همین سر میدان همبرگر خوردیم! حالا تو تعریف کن چی دستگیرت شد؟»

استوار پاسخ داد: «همانطور که شما گفتین، یک پرس و جوی کامل از همسایه‌ها کردم، اما چیز به درد بخور را از یک پسر بچه سیزده ساله که خیلی هم بچه تمیزی بود شنیدم... این پسر که اسمش «شروین» هست خونه‌شون روبروی منزل اسفندیار قرار داره، اما چون طبقه چهارم ساکن هستند، کاملاً پشت بام روبرو را می‌بینه، شروین می‌گفت چند شب قبل، حوالی ۹ شب یک نفرو می‌بینه که میره روی پشت بام خانه اسفندیار، گشتی میزنه، چند لحظه در یک نقطه وامیسه و مکث می‌کنه و بعد هم میره! شروین می‌گفت، با اینکه چهره او را ندیده، اما در این چند روز، دوبار دیگر او را دیده که آخرین بارش همین دیشب بود که آن آدم میره روی پشت بام خانه اسفندیار و دوباره در همان نقطه توقف می‌کنه و...» بعد از شنیدن صحبت‌های استوار، فکری به سرم زد و با مادر اسفندیار تلفنی حرف زدم و قرار گذاشتم و موضوع را به محسن گفتم...

***

شب سوم بود که بالاخره محسن با دست پر برگشت؛ پسر جوانی همراهش بود که او را روی بام خانه اسفندیار دستگیر کرده بود، جوان مزاحم که اسمش «تیمور» بود هر شب ـ طبق قراری که با اسفندیار گذاشته بود ـ دو تا از آن قرص‌های قرمز رنگ را داخل پلاستیک می‌گذارد و از طریق لوله شومینه که به پشت بام می‌رسید، قرصها را به دست اسفندیار می‌رساند!

نکته عجیب آن بود که قیمت این قرصها خیلی زیاد بود، در حالی که تیمور آنها را مجانی به اسفندیار می‌داد! تیمور که دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت؛ یعنی چاره‌ای جز اعتراف نداشت، ماجرا را اینگونه تعریف کرد: من و اسی از خیلی سال قبل بچه محل و همینطور همکلاسی بودیم. رفاقتمان ادامه داشت تا اینکه از حدود دو سال قبل، دوتایی با دختری به نام «حمیرا» آشنا شدیم، دختر بسیار پاک و زیبایی که هر جفتمون بهش علاقمند شدیم. اما اسفندیار وقتی از زبان من شنید که عاشق حمیرا هستم، خودش را کشید کنار و مرد و مردانه پای حرفش هم ایستاد، اما بدبختی این بود که حمیرا از من خوشش نمی‌آمد... منظورم اینه که ـ به قول خودش ـ منو به عنوان برادر قبول داشت، اما عاشقم نبود، چون اسفندیار را دوست داشت! اسی هم یک سال به من مجال داد و موقعی که دید نمی‌تونم توجه حمیرا را جلب کنم، اجازه گرفت تا شانس خودش را امتحان کنه، که خیلی زود موفق شد و دل حمیرا را به دست آورد! اما من، با اینکه ظاهراً خوشحال بودم، اما در باطن چنان کینه داشتم که سرانجام او را به اعتیاد کشاندم و فکر کردم کارش تمومه، اما خانواده‌اش به کمک حمیرا، اسفندیار را ترک دادند، منتهی من که می‌دانستم آدم‌های ترک کرده تا چند ماه وسوسه میشن، دست به کار شدم و این بار آن قرص‌های قرمز را ـ آن هم با قیمتی زیاد ـ تهیه کردم و چون نمی‌توانستم وارد منزلشون بشم، از طریق لوله شومینه قرصها را به اسفندیار می‌رساندم... می‌دانستم آخرش «اسی» دیوونه میشه، اما برام مهم نبود... مهم این بود که حمیرا به اسفندیار نرسه! حرفهای تیمور که تمام شد محسن گفت: «بابا تو عجب ابلیسی هستی!»

تیمور سر تکان داد و پرسید: «راستی کی منو لو داد؟» استوار پوزخندی زد و گفت: «یک نفر که از خود تو تیزتره... اما بر خلاف تو، بامعرفته!

■

اگر به دنبال فرصت‌ها بگردیم چند برابر می‌شوند و اگر آنها را نادیده بگیریم، از میان می‌روند ● جان ویلر

کنار تو

هم در کنار حادثه هم در کنار تو
سر می‌زنم به صخره شناور کنار تو
حتی اگر بمیرم از اینجا نمی‌روم
کنگر شنیدم از تو و لنگر کنار تو
حرفی نمی‌زنم که برنجانمت، ولی
خوشحال از اینکه لالم و هم کر کنار تو
شاعر شکفتنی است، طلسمی است غنچه‌ای
لب وا کند گلی شده پرپر کنار تو
آماده‌ام بیا و مرا تکه تکه کن
اما نخواه باشم کمتر کنار تو
کارم به کارهای وخیمی کشیده است
سر می‌زنم به قشقرق آخر کنار تو

حسین پارسا ـ مرودشت

ماه

این ماه درشت
با لبخند بی‌حوصله‌اش
شعر کامل شده‌ای ست
بعد از دو هفته دیوانگی
حالا دو هفته طول می کشد
مردم
این کلمات لخت را
از روی دیوارهای شب
پاک کنند
چه حوصله‌ای داریم ما

محمدرضا نیرو

نمونه شعر کهن

خداوند نام و...

به نام خداوند جان وَ خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارنده بر شده گوهر است
به بینند گان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بند گی را بباید ببست

فردوسی

هر صبح

با عطر صدای تو بیدار می‌شوم
کوک ساعت
بهانه است

۲)
نقاش خوبی نیستم
اما
انتظارت را می کشم

۳)
خودم را در آغوش می کشم
اینجا دست نوازشی
برای تنهایی‌ام نیست

دانیال رحمانیان ـ جهرم

نمونه شعر نو

بهار در پاییز

جنگل خفته در مه
ـ با تو ـ
آرزویم بود
وچهار دیواری دود سیگار و
اضطراب
همه سهم ماست از این سالها
من مقصر بودم
که کوتاهی کردم؟
یا تو
که بزرگوارانه کوتاه آمدی؟
از بهار خودت گذشتی
تا پاییز من غمگنانه‌تر از این
نباشد
گل من!
تو را باید سرزنش کرد
یا مرا باید دشنام داد؟
آه
ای بهاری که در پاییز من خیمه
زدی

اسفند ۸۵
سهیل محمودی

غزل عشق

چون ریگ، روانه به بیابان توام عشق
مانند گون، تشنه باران توام عشق
مجنونم و ضرب‌المثل خانه به دوشی
از روز ازل، بی‌سر و سامان توام عشق
یک لحظه تو را دیدم و شاعر شدم و بعد
یک عمر ـ چهل سال ـ غزل خوان توام عشق
شیرین من و لیلی و ابسال منی تو
فرهاد تو، مجنون و سلامان توام عشق
چون سیل گذر می کنی از کوچه دلها
من هم یکی از خانه خرابان توام عشق
در فکر خودم نیستم و کفرم از این است
فکر تو و دلواپس ایمان توام عشق
یک چلچله بفرست، دلم تنگ غروب است
یک پنجره بگشا که به زندان توام عشق
در دامنه قاف تو افتاده‌ام از پای
دستی برسان، دست به دامان توام عشق
من حال خودم دست خودم نیست، همینم
در هر صورت، آینه گردان توام عشق
نابود کن و بود کن و رد کن و بنواز
دستور بده، گوش به فرمان توام عشق

حسین عبدی ـ گرگان

تابوت تازه

این روزها
خانه‌ام تابوت تازه‌ای شده است!
تا آینه‌ها
تنهایی‌ام را در اتاق‌های تودرتو
بهتر نشان دهند....
و در این تابوت تازه
از پنجره‌های گشوده رو به آسمانش
هر پرنده‌ای که می‌پرد
بالی ست که مرا به سوی مرگ
پرواز می‌دهد
و روزهاست
برای میهمانی من
چشم چپ قبرستان می‌پرد
و شاگردانم در شعرهای تازه‌ام
دنبال سطری
یا شعر مناسبی می‌گردند
برای سنگ مزارم
تا نقطه پایانی باشد برای زندگی‌ام...
و هر روز
زندگی با عصاهایی سائیده
لنگ لنگان به تشییع تن پا می‌کوبد
می‌خواهم
سرم را بگذارم و بمیرم
و یک سطر
تنها یک سطر لازم دارم
از جنس هق هق
تا بر شعر زندگی‌ام بخوانم...

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

حرف

چقدر امروز
با دلت حرف زدم
در دلم
نمی‌دانم
دلت بود...؟
مهربانی‌ات را
دوست دارم
حتی اگر
سهم من نباشد

رضا پنبه‌کار ـ جویبار

بدهکار

بدهکار هیچ کس نیستم
جز همین ماه
که از پشت میله‌ها می‌گذرد
که می‌توانست
از اینجا نگذرد و
جایی دیگر مثلا در وسط دریایی خیال‌انگیز
بچسبد به شیشه کابین یک تاجر پولدار
بدهکار هیچ کس نیستم
جز همین ماه
که تو را به یادم می‌آورد

رسول یونان

شمع‌ها

تعداد شمعها
خبر از سالهای رفته نمی‌دهند
وقتی هر شمع
تنها با یک فوت
خاموش می‌شود...
زندگی، کی این همه کوتاه بوده است؟
تعداد شمعها
سال شمار عمر نیست
بیست و شش پاییز، خلعت ناچیزی‌ست
بر قامت بلند فراموشی‌ات
تو، کی این همه بی‌حواس بوده‌ای؟
چقدر گذشت؟
چقدر باید بگذرد
تا اعتراف کنی اشتباه کرده‌ای؟
من نباید
اینجا
ـ به دنیا ـ
می‌آمدم

مریم ملک دار

جوانه‌های ادبی

*** رضا حمیدی ـ املش**
خیال، عاطفه، آهنگ و اندیشه از ارکان اصلی شعر می‌باشد. به نظر می‌رسد که در سروده شما کمتر نشانی از آنها می‌توان یافت:
تو را صدا می‌کنم
به سویم برمی‌گردی
اما لبخند نمی‌زنی
و به یاد نمی‌آوری
که چقدر تو را
دوست دارم

***سپیده فهیمی ـ کرج**
سرور با کلماتی چون عبور، غرور و مرور قافیه می‌شود، اما شما آن را با سنگر و دلپذیر قافیه کرده‌اید.

***سارا جمالی ـ سنندج**
شاعری و شعرسازی دو مقوله جدا از یکدیگرند. در اولی حس و حال موج می‌زند و در دومی تصنع کاری.

***حبیب احمدنژاد ـ تهران**
حفظ کردن اشعار سنتی مانند غزل، رباعی و دوبیتی می‌تواند به ملکه شدن وزن در ذهنتان کمک کند، اما فراموش نکنید که وزن یکی از عناصر شعر سنتی است و شاعری ودیعه‌ای الهی است.

***محسن صادقپور ـ تبریز**
بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد
وزن این بیت: «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است.
نگار من = مفاعلن
که به مکتب = فعلاتن
نرفت و خط = مفاعلن
ننوشت = فعلات
به غمزه مس = مفاعلن
اله آمو = فعلاتن
ز صد مدر = مفاعلن
رس شد = فعلن



ـ نازنین جهانی ـ تنکابن
صائب، کلیم کاشانی و بیدل دهلوی از بزرگان سبک هندی هستند.

تو

تو شیواترین شعر
روزگاری
که می‌آیی
و به عشق
معنایی تازه می‌بخشی
و زمستان را
به بهار
شبیه می‌کنی
تو خود بهاری

حمزه خامسی ـ مسجد سلیمان

ترسی ندارند

از تو
نیرو می‌گیرند
دستهای من
تا از همه درختان
بالاتر بروند
و شیشه آسمان را
پاک کنند
دستهای من
از ابرها و صاعقه
ترسی ندارند

مسعود ملک محمدی ـ کرمان

عیب جامعه این است که همه دلشان می‌خواهد آدم مهمی باشند و هیچ کس نمی‌خواهد آدم مفیدی باشد. • چرچیل

Neveshte_Nab@yahoo سنگ آسمانی

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دل من پشت سرت، کاسه آبی شد و ریخت، کی شود پیش تو اسپند شوم؟ سایه‌ای بی‌صدا

* صدای باران زیباترین ترانه خداست، نکند فقط به گل آلودگی کفش‌هایمان بیندیشیم ف ـ یحیایی
* آدم‌ها مثل کتابند، سرشار از مطلب، از روی بعضی‌ها باید مشق نوشت، از روی بعضی‌ها جریمه، بعضی‌ها را باید چند بار خواند تا معنی‌شان را فهمید و بعضی‌ها را باید نخوانده کنار گذاشت شاهد آرام
* بیشتر وقت‌ها آنچه ممکن است به عنوان یک بدبختی تلقی شود واقعا بی‌اهمیت است معصومه ـ بم
* چشم گذاشتم رفتی، اما تا همیشه شمردن شرط بازیمان نبود مینا
* آنچنان منتظرم در ره شوق که اگر زود بیایی، دیر است کیان
* کاش انسان‌ها همانقدر که از ارتفاع می‌ترسند، کمی هم از پستی هراس داشتند مائده
* هر کاری می‌کنه دلم تا بغضمو پنهون کنه، چی می‌تونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه هوشنگ محمودی
* هر چند که رنگ و روی زیباست مرا، چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا، اما معلوم نشد، در طرب خانه خاک، نقاش ازل بهر چه آراست مرا محمد گودرزی ـ بروجرد
* تنفس شروع زندگی است، عشق قسمتی از زندگی، اما دوست قلب زندگی رقیه نوری
* چه زیباست خیالی که تو را از آن همه فاصله می‌آورد به کوچه تنهایی‌ام امیررضا
* گفته بودی که بیایم چو به جان آیی تو/ من به جان آمدم اینک تو چرا نمی‌آیی؟/ بس که سودای سر زلف تو بردم به خیال/ عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی جاوا ـ سنقر
* بیشترین دروغی که در زندگی تکرار کردم یک کلمه بود «خوبم» صادق خسته
* سرچشمه همه فسادها بیکاری است، شیطان برای دست‌های بیکار کار تهیه می‌کند سودی ـ زیباکنار
* گاهی عکسی را می‌سوزانیم، گاهی عکسی ما را می‌سوزاند تا مرز خاکستر شدن پل شکسته
* پروانه گر آتش بزند بهر تو خود را، ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه دار تنها
* من که از فاجعه اشک خدا می‌ترسم، من که از کوچ همه چلچله‌ها می‌ترسم، من که از نیستی مهر و وفا می‌ترسم، به نگاه تو به چشمان تو محتاج شدم مسافر
* کاش یک لحظه به جایم بودی، تا بدانی که چه دردی دارد، وقتی به اندازه سنگینی یک کوه دلت غمگین است آذر مهربانی
* دلم نه عشق می‌خواهد، نه دروغ‌های قشنگ، نه ادعاهای بزرگ، دلم یک فنجان قهوه داغ می‌خواهد و یک دوست که بشود با او حرف زد نینا
* مشیری: ای عشق غم تو سوخت بسیار مرا/ آویخت مسیح‌وار بر دار مرا/ چندان که دلت خواست بیازار مرا/ مگذار مرا ز دست، مگذار مرا عشقی
* کاش می‌دانستم، چه کسی این سرنوشت را برایم بافت، آن وقت به او می‌گفتم، یقه‌ام را آنقدر تنگ بافته‌ای که بغض‌هایم را نمی‌توانم فرو بدهم دلشکسته
* خوش‌تر ز عیش و باغ و بهار چیست. ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست، هر وقت خوش که دست می‌دهد مغتنم شمار، کس را وقوف نیست که سرانجام کار چیست، پیوند عمر بسته به مویی است هوش‌دار، غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست نادر ـ تیغن
* زندگی کن و لبخند بزن، به خاطر آنهایی که از نفست آرام می‌گیرند، به امید زنده هستند و با یاد خاطره می‌سازند مریم ـ م
* اگر باهر سقوط زندگی معنای خود را از دست می‌داد، هیچ دانه‌ای به لانه مورچه نمی‌رسید امیرحسین رنجبر ـ خلخال
* دلتنگی مرض عجیبی است، انسان را آرام، آرام نا آرام می‌کند سمانه کوچولو ـ رشت
* بغض بزرگترین اعتراضه اما اگه بترکه دیگه التماسه فریدهادی زاده ـ اهواز
* گفتی دوستت دارم، من هم می‌گویم دوستت ندارم، این دروغ به آن دروغ در! زهرا آقاخانی ـ کرج
* شهید آوینی: تنها کسی مردانه می‌میرد که مردانه زیسته باشد ونداا
* نکند صبر یک فریب باشد چون سالهاست با غوره‌ها کلنجار می‌رویم اما حلوایی نمی‌بینم میرعمر عدالت
* کسی که نگاهت را نمی‌فهمد، توضیح طولانی تو را هم نخواهد فهمید سوغان
* ما را غبار راه تو بودن سعادت است/ مردن به خاک پای دوست ما را ولادت است/ سر را بر آستان دوست بر خاک می‌نهیم/ این کمترین نشانه عرض ارادت است فائزه
* آدم‌ها را بدون اینکه به وجودشان نیاز داشته باشی دوست بدار، یعنی چیزی شبیه کاری که خدا می‌کند یاس کوچک
* درون این حصار سنگی دلگیر/ به هنگامی که شوق دیدنت را جشن می‌گیرم/ به دیدارم بیا ای خوب/ تو ای روشنگر شب‌های یلدایی/ بیا خاموشی‌ام را چلچراغی باش/ که من از ظلمت دلگیر می‌ترسم لاوین
* دلم می‌گیرد، وقتی می‌بینم او هست، من هستم، اما قسمت نیست مینا
* سنگ‌ها شاید، اما گنجشک‌ها هیچ وقت مفت نبوده‌اند، آنها قلبشان همیشه تند می‌زند شیوا
* دوست و دست بسیار است ولی دست دوست اندک شکلات تلخ
* دنیای دستها از هر دنیایی بی‌وفاتر است، امروز دستهایت را می‌گیرند، قصه عادت که شد همان دستها را برایت تکان می‌دهند مریم
* می‌پرسند: بیداری؟ پاسخ می‌دهم: آری «بی» دارم! چون اگر که «دار» داشتم، یا قالی زندگیم را خود می‌بافتم یا زندگیم را به «دار» می‌آویختم خرمایی
* درست مثل فنجان قهوه که ته می‌کشد، پنجره کم کم از تصویر تو تهی می‌شود و حالا من مانده‌ام و پنجره‌ای خالی و فنجان قهوه‌ای که از حرف‌های نگفته پشیمان است سمیه فتحی
* خداوند نزدیکتر از انسان به او و دورترین از ذهن اوست حسن باقری دارانی
* من و تو می‌دانیم کز پی هر تقدیر، حکمتی می‌آید، من و فرسایش دل، تو و تصمیم و مکان ما و تقدیر و زمان چه شود آخر دلتنگی‌ها و خدا می‌داند شهره بلوچستانی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

عشقی (میدونی تصادف کردم) کوزت (هنوز دلخوشم به خدانگهدارش) معصومه مشکی ـ بم (وقتی با انگشت کسی را) مصطفی کیانی (هست را قدر ندانی) ف یحیایی (بدان از روی کینه نیست که خنجر) مهدیه دربندیان (زندگی باغی است) میرعمر عدالت (همه دوس دارن لیسانس بگیرن) لاف عاشقی (یادته زیر گنبد کبود) فائزه (نوشته‌های روی شن) سمانه کوچولو (دلتنگی مرض عجیبی است) شیوا احسان (چای‌هایت را تلخ ننوش) Mgafysh.b (بیا تا که در این خونه برای تو) مسی ـ همدان (لحظاتی هست که دلم واقعاً) آذر مهربانی (عبور تو از حوالی چشمهایت) شکلات تلخ (همه برایم دست تکان دادند) شبگرد شاهرودی (به یاد ندارم که نابینایی) شیخ مرید ـ بلوچستان (تو که شنا نمی‌دانی هوس) Lovable (بلندترین شاخه درخت) کوزت (عاشقی را دیر فهمیدی) خرمایی (امروز یاد آنهایی افتادم)

پاسخ به پیغام ها

سنگ اصفهانی عزیز «گفته‌ایی: پیام شما را به اسم فرد دیگری چاپ کرده‌ام پس واقعاً برایم متاسفی و معتقدی که خیلی پارتی بازی می‌کنم و...» ۱ـ پیام اول شما در شماره ۳۵۳۵ چاپ شده و به اجبار باید پیام دوم شما را حذف و به مخابرات لطف می‌کردم یا آن را به نام فرد دیگری مثل شما که مدتها در نوبت بوده و یک پیام داده و آن هم ناب نبوده چاپ می‌کردم که من هم چنین کردم! در ضمن همیشه پیام‌های ناب بدون نام را هم حتماً به نام دیگرانی که مدتهاست در نوبت هستند و پیامشان ناب نیست چاپ می‌کنم. چون پیام دوم و یا پیام بدون نام به طبع باید پاک شود و این اجحاف است، راستی یادت باشد تاسف دردی را درمان نمی‌کند اگر می‌توانی برای دیگران یک دوست باش، حتی برای آنهایی که پارتی بازی می‌کنند و فکر می‌کنند هیچ کس متوجه نمی‌شود!! **تکتا** جون نظرت چیه یک ستون آموزشی نحوه بازی با پاسور برای خواننده‌ها بگذاریم «ما مساوی دست آخر...»! **مهدیه** جان قدردان تو نازنین هستم که همیشه من رو توی حرم حضرت عشق شرمنده می‌کنی! **دبیر محترم عربی**، سنگ جماعت ناراحتی نمی‌فهمد، اما گفتم تا بدانید ما هم دل داریم، آن هم از نوع بسیار نازک که به نسیم مژه بر هم زدنی می‌شکند!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۵۱

۱- رضا زلیکانی ـ دهنمیر
۲- ثمینه نباتی ـ تهران
۳- سید جابر آذرخش دوگاهه ـ لوشان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- هم‌وزن شدن ـ تولید نسل ـ از خشکبار ۲- توقیف ـ بهبود یافتن ۳- فلز چکش خور ـ پاکیزه ـ ولیکن ـ ابزار ـ یک ورق کاغذ ۴- لگام ـ شهری در هند ـ فهمیدن ۵- متضاد مرئوس ـ آب شرعی ـ دست‌افزار بنایان ـ دم بریده ۶- دروازه ـ ایالتی در آمریکا ـ بازدارنده ـ حرف ندا ۷- تلخ ـ کنایه از حد نهایی غرب ـ مرغ نر ـ تازه و جدید ۸- کندفهم ـ دستگاه ضبط مغناطیسی تصویر ـ انجمن بین‌المللی حمل و نقل هوایی ۹- جمع دین ـ ستاره فرنگی ـ خوردنی ۱۰- نصف ـ سالن ـ نمایشنامه ۱۱- آش ـ توبه کار ـ مسیر قطار ـ عدد منفی ۱۲- داغ جگرسوز ـ پوست پیرا ـ عروس هزار داماد ـ باران اندک ۱۳- مرکز افغانستان ـ نژاد ـ ضمیر وزنی ـ تصویر ذهنی ۱۴- ثریا ـ سراب ـ کیسه علوفه چهارپایان ۱۵- واحد تنیس ـ ماه مدرسه ـ امید داشتن ـ ضمیر جمع ـ اشاره به دور ۱۶- بیماری قند ـ بدبختی، ادبار ۱۷- شهری در سوییس ـ شریان حیاتی جنوب ـ پارچه اموات

عمودی:

۱- پرستاری ـ جمع مکتب ـ مخزن گاز مایع ۲- رودی در ایران ـ بندگی، بردگی ۳- مایع حیات ـ بدبوی پرخاصیت ـ مذهب ـ چغندر پخته ـ سدی در جنوب ۴- تایر یدکی ـ گناه بزرگ ـ علم طلسمات ۵- نحیف ـ تصدیق آلمانی ـ سمبل ـ پنهان ۶- راندن مزاحم ـ کشور نیشکر ـ عظمت ـ از چاشی‌های غذا ۷- حرف فاصله ـ از حواریون عیسی (ع) ـ پدر ـ تنها ۸- علامت ـ یونجه ـ گذشته ۹- به پایان رسانیدن ـ کوهان بزرگ ـ کارگر ۱۰- از اقیانوس‌ها ـ همراه غذا می‌خورند ـ لباس شنا ۱۱- نت منفی ـ پوست کن ـ هادی ـ رود آرام ۱۲- نت چهارم ـ منسوب به هنر ـ رودی در اروپا ـ واریته ۱۳- متضاد پایین ـ مجلسی در انگلستان ـ علامت جمع ـ مالک شدن ۱۴- پیروی ـ ایستادن ـ پی در پی شدن ۱۵- عدد روستا ـ پول حرام ـ هوا به انگلیسی ـ از ماههای قمری ـ تیر پیکان‌دار ۱۶- از زبان‌های هند و اروپایی ـ مدرسه تربیت معلم ۱۷- احتکار کننده ـ بیم و هراس ـ متخصص علوم فنی

حل جدولهای شماره ۳۵۵۱

> هرگز اجازه ندهید ترس شما را به «بی تفاوتی» سوق دهد.
> ●باربارا دی آنجلیس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از سلاطین معروف عثمانی / جانوری شبیه تمساح — فال نیک / راست — پرستیدنی عهد جاهلی / گوشت آذری — کشوری در شرق اروپا / بازرسی — ایالتی در هند — مروارید / مساوی — نوعی بافت گیاهی / مادر

نام دیگر کورش کبیر / جاده

طایفه‌ای از ترکمنان ایرانی / معتمد — نیکوکاران / عددی یک رقمی — عیب و عار / من و تو

هذیان و سرگیجه / غم — جمع ملت / سرشیر

اشاره به دور / پول ژاپن — کند / منسوج — توانا / تخت جمشید

قلم فرنگی / اثری معروف از کالدول — حرف انتخاب / علامت بیماری — عدد هندسی / سازی ضربی — علامت جمع / زمینه

رهبری کردن / خاشاک — پشیمانی / از خان‌های معروف مغول — از مواد ضروری بدن

از یاد رفته / محل آرد کردن

پهلوان تازه کار / بچه مرغ — نفی عرب / خاک سرخ — کام / هزار کیلو — تکرار حرف آخر / نوعی نان شیرینی

محله / بافته عنکبوت — پوشاندن / تکرار شده

بانگ زدن / غربال کردن — آرام کردن / شرح و بسط — روحانی / راندن شتران با آواز — کوزه بلورین

گشاده / حرف فاصله — فرمانروایی / جزء صورت

باغ انگور — نوعی چاپ / جشنی در ایران باستان — وشم / سازمان معروف فضایی

گیاهی دارویی / نام مادر حضرت یعقوب(ع)

دوختن جراحت / خیمه — شالوده / شهری در مازندران

بسیار / جد

بوی رطوبت / حیوانی باوفا — درخت نو رسته / جود

اصطلاحی در شطرنج / حرف همراهی — دریا

پیامبر بت‌شکن / آشیانه شیر و پلنگ

گله گوسفند

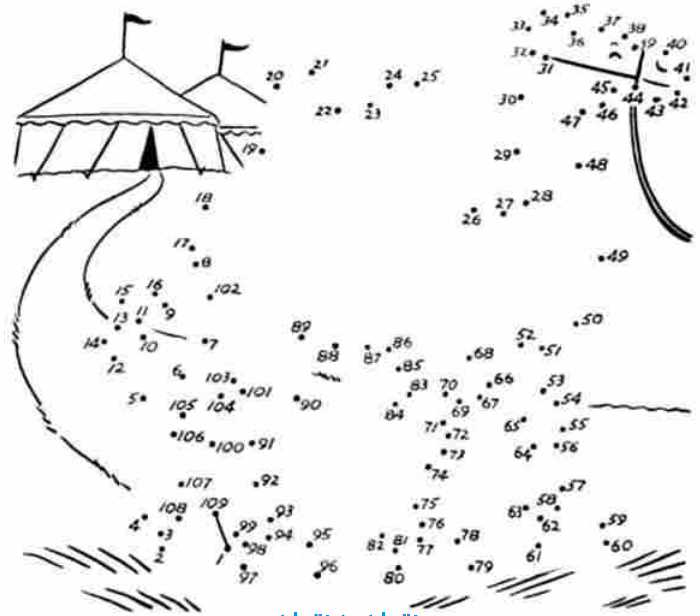
جدول کاکورو ۳۵۵۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

					۲۳	۳۷	۱۲
				۹\۹			
			۲۳			۲	
		۲۹	۹\۹				۳
	۱۳\۲۳			۱۴\۱۳		۴	
۱۷					۷\۱۴		
۱۲		۳	۱۵\۶				۱۳
۳۰	۱				۴		
۴۱			۴				

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی زیبا وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

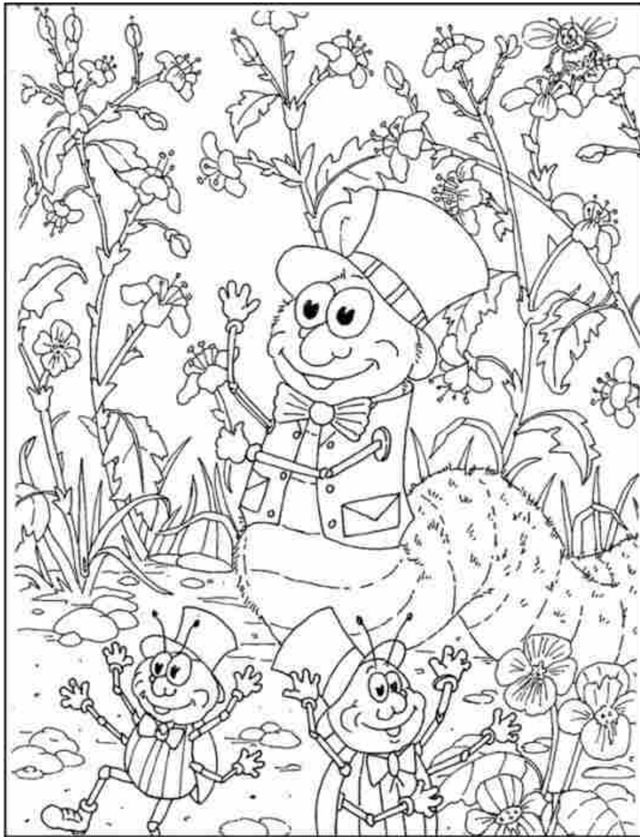




هیجده اختلاف در تصویر دختری به شکل پروانه

بـا یـک نگاه به این دو تصویر به نظر کاملا مشـابه مـی آیند ولی با کمی دقت هیجده اختلاف در بین آنها پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۵۷



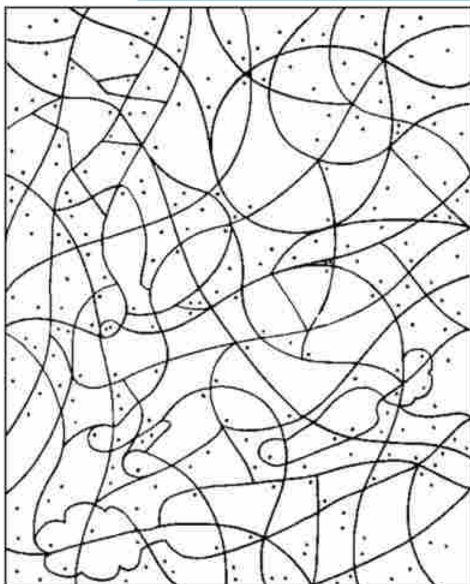


شکلهای پنهان در تصویر حشرات در باغ

با رسیدن فصل بهار کار و تلاش حشرات نیز برای جمع آوری مایحتاج زمستان آغاز شـده اسـت. ولی در این تصویر ۲۱ شـکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسـامی شـان برایتان آورده ایم. پس از پایان کار می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج و نقطه های بـه هـم ریختـه یک نقاشـی زیبا پنهان شده است که برای یافتن آن کافی اسـت خانه هایی را کـه دارای دو نقطـه هسـتند به رنگ سبز و خانه هایی کـه دارای یـک نقطه هسـتد به رنگ زرد در آوریـد. پس از پایان کار ناگهان یـک نقاشـی زیبـا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



اگر شاد بودی آهسته بخند تا غم ناراحت نشه و اگر غمگین بودی آرام گریه کن تا شادی ناامید نشه
●چارلی چاپلین

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آتش عشق...!

– پونزده سال بیشتر نداشتم که بابای خدابیامرزم از پشت نیمکتای مدرسه بیرونم کشید و شوهرم داد. دلم می‌خواست درس بخونم و معلم بشم اما بابام نذاشت. می‌گفت درس و مدرسه به درد دختر نمی‌خوره. هر چی خواهش والتماس کردم فایده‌ای نداشت. پدرم می‌گفت الا و بلا باید با این خواستگارت ازدواج کنی. چون همسایه‌مون هستن و سال‌هاست که با هم رابطه داریم خوب می‌شناسمشون. پسره سالمه، معتاد و دزد و خلافکار نیست. از اون جوونای بیکار و بی‌عار نیست که از صبح تا شب سر کوچه وایستن و به زن و بچه مردم متلک بندازن. وردست پدرش تو بازار کار می‌کنه. با خدا و مومنه. دیگه از شوهر آینده‌ت چی می‌خوای؟ برو خدا رو شکر کن که همچین جوونی اومده خواستگاریت.

از نظر پدرم همه خوب بود اما برای من مهم‌تر از همه چیز دوست داشتن بود. من پدرت رو دوست نداشتم. هر چی هم گفتم هیچ کس به حرفم اهمیت نداد. منو نشوندن سر سفره عقد و فرستادنم خونه بخت. تا مدت‌ها کارم فقط گریه بود. دختری به سن و سال من از زندگی مشترک چی می‌دونه؟ تا اومدم سر بجنبونم باردار شدم و تو به دنیا اومدی. بعد هم دو تا برادرای دیگه ت... حالا باز خدا رو صدهزار مرتبه شکر که پدرت خوب از آب در اومد. همه جوره هوام رو داشت و داره. اون مرد خیلی مهربون و خانواده دوستیه. اما راستش من تو زندگی‌م همیشه حسرت خوردم. دخترم! من هیچ وقت عشق رو تجربه نکردم. من به پدرت تو این سالها عادت کردم اما هیچ وقت عاشقش نبودم. همیشه فکر می‌کنم به اون جایی که می‌خواستم نرسیدم. هیچ استقلالی ندارم و احساس می‌کنم حقم خورده شده. خودت بهتر از هر کسی پدرت رو می‌شناسی. اون بی‌نهایت شما رو دوست داره و برای راحتی تون همه جوره تلاش می‌کنه. از صبح تا شب کار می‌کنه تا یه لقمه نون حلال سر سفره زن و بچه‌هاش بذاره. مال مردم خور نیست و سر کسی رو کلاه نمی‌ذاره. با وجود همه این خوبی‌ها اما خیلی سخت گیره. مخصوصا نسبت به تو که تنها دخترش هم هستی تعصب خاصی داره. هر چی بهش می‌گم کاری به کار این دختر نداشته باش و بذار خودش تصمیم بگیره و راه زندگیش رو انتخاب کنه می‌گه نه دخترم، من نمی‌گم خدای ناکرده به پدرت بی‌احترامی کن و تو روش وایستا، فقط حرفم اینه که زیر بار حرف زور نرو. مطمئن باش اگه یه کم کوتاه بیای بابات می‌نشونتت پای سفره عقد...



مادر این را که گفت بی‌اختیار اشک از گونه‌هایم سرازیر شد. دست مادر را در دستانم فشردم و گفتم: «مامان، من آمادگی ازدواج ندارم. تازه فقط این نیست که. آخه چطور به بابا بفهمونم که از پسر عمه خوشم نمیاد؟ اون پسر خوبیه اما هر کاری می‌کنم نمی‌تونم مهرش رو تو قلبم جا بدم. تو می‌گی چیکار کنم؟» و مادر گفت: پس اگه دلت نمی‌خواد، مقاومت کن و بر خلاف عشق و علاقه‌ات تن به ازدواج نده...

***

چشم که باز کردم، خودم را در خانواده‌ای مذهبی دیدم. پدرم اهل نماز و روزه بود و به اصول دین کاملا مقید. او مرد خشن و مستبدی نبود اما دلش می‌خواست حرف حرف خودش باشد و بس. من و مادر و دو برادرم تابع بی چون و چرای پدر بودیم. او همه تلاشش را برای «سر به راه» شدن ما می‌کرد اما نمی‌دانست با سخت گیری‌هایش باعث می‌شود که ما از آن طرف بام بیفتیم. خوب به خاطر دارم بچه که بودم هر وقت صدای اذان را می‌شنیدم با شوقی وصف ناپذیر وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. حجابم را حفظ می‌کردم و دلم می‌خواست زودتر بزرگ شوم تا دیگر روزه کله گنجشگی نگیرم. با سخت گیری‌های پدر اما هر چه بزرگ‌تر می‌شدم نماز خواندن و روزه گرفتن برایم سخت‌ترین کار دنیا جلوه می‌کرد. اعتراف می‌کنم که فقط از ترس پدر وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. وقتی دوستان و همکلاسی‌هایم را می‌دیدم، آرزو می‌کردم که‌ای کاش می‌توانستم جای آنها باشم؛ گاهی کمی آرایش کنم و موهایم را بیرون بگذارم، میهمانی‌های دخترانه را تجربه کنم و یا به جشن تولد دوستانم بروم! خوب می‌دانستم که پدر هرگز چنین اجازه‌ای به من نخواهد داد. وقتی به او می‌گفتم: «باباجان! من دیگه بزرگ شدم و می‌تونم از خودم دفاع و مراقبت کنم!» جواب می‌داد: «هیچ دختری نمی‌تونه مراقب خودش باشه چون همیشه آدمای مزاحمی هستن که براش دردسر درست کنن. من باید همیشه هوای تو رو داشته باشم وگرنه ممکنه خدای ناکرده تو دامی بیفتی که رهایی از اون ممکن نباشه!»

نظر پدر این بود اما مادرم عقیده دیگری داشت. هر چند در ظاهر پیرو نظرات پدر بود اما از همان دوران نوجوانی همیشه در گوشم می‌خواند که: «مبادا اختیار زندگی و آینده رو بدی دست پدرت. تو باید روی پای خودت بایستی و برای خودت تصمیم بگیری. تو نباید مثل من بار بیای؛ ضعیف و توسری خور!» وقتی پسر عمه‌ام به خواستگاری‌ام آمد پدر خوشحال بود و می‌گفت: «از بین همه خواستگارایی که تا حالا داشتی پسر عمه‌ت بهترین‌شونه. حتم داشته باش بعد از این هم کسی به خوبی اون به خواستگاریت نمیاد. تو یه دختری و مهمترین وظیفه‌ت شوهر داری و یه زن خوب و نمونه بودنه. علیرغم ناراضی بودنم اجازه دادم کنکور شرکت کنی که خوب خدا رو شکر قبول هم نشدی. پس دیگه قید درس و کتاب و دانشگاه رو بزن که دیگه کم کم باید عروس عمه بشی!» پدر با این افکار پوسیده‌اش کفرم را در می‌آورد. من پسر عمه‌ام را نمی‌خواستم و در این میان این مادر بود که مخفیانه به من خط می‌داد و می‌گفت: تحت هیچ شرایطی راضی به این ازدواج تحمیلی نشوم. «مبارزه» با پدر کار آسانی نبود. اگر در مقابل پدر کوتاه می‌آمدم باید تن به یک ازدواج تحمیلی می‌دادم. پس دست به کار شدم و با عمه‌ام صحبت کردم. به او گفتم که به پسرش علاقه‌ای ندارم و به زور پدر می‌خواهم با او ازدواج کنم. عمه‌ام که

انتظار شنیدن این حرفها را نداشت با ناراحتی خانه مان را ترک کرد و شب که پدر به خانه آمد قشقرقی به پا شد. عمه حرفهایی که زده بودم را به پدر منتقل کرده بود. پدر خانه را روی سرش گذاشته بود و داد و فریاد می کرد اما خب عصبانیت پدر ارزشش را داشت چون پسر عمه ام از ازدواج با من منصرف شد و یک ماه بعد ما را برای جشن نامزدی اش با دختر دیگری دعوت کرد! پدر که به خاطر این موضوع خیلی عصبانی بود محلم نمی گذاشت و حتی جواب سلامم را نمی داد. مادر که ناراحتی ام را می دید دلداری ام می داد و می گفت: «همین که تن به ازدواج تحمیلی ندادی خوبه... به خاطر قهر پدرت ناراحت نباش. اون بالاخره با هات آشتی می کنه. قهر پدر دو سه ماهی ادامه داشت اما بعد دوباره اوضاع به حالت سابق برگشت. از خانه نشستن حوصله ام سر رفته بود. با الطایف الحیلی توانستم پدر را راضی کنم تا اجازه ثبت نام در آموزشگاه زبان نزدیک خانه مان را بدهد و در رفت و آمد به همان آموزشگاه بود که با «شایان» آشنا شدم...

***

– ببخشین خانم، شما می رین آموزشگاه زبان؟

این سوال را پسر جوان و زیبا و شیک پوشی که روبرویم ایستاده بود پرسید. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «بله، چطور مگه؟» پسر جوان من و منی کرد و گفت: «هیچی... راستش منم می خواستم ثبت نام کنم. می خواستم ببینم شما از این آموزشگاه راضی هستین یا نه؟» اخمی به چهره نشاندم و گفتم: «خدا شفات بده. وسط خیابون من رو نگه داشتی که ببینی از کلاسم راضی هستم یا نه؟!» و سپس از کنارش گذشتم. تا به حال چنین برخوردی برایم پیش نیامده بود. آن شب نتوانستم بخوابم. چهره زیبای آن پسر جوان در حالیکه خیره نگاهم می کرد، جلوی چشمانم بود. حس ششمم می گفت که او می خواسته به بهانه ای به من نزدیک شود و سر صحبت را باز کند. چند روز بعد وقتی داشتم به کلاس می رفتم فهمیدم حدسم درست است. نزدیکی های آموزشگاه که رسیدم دوباره همان پسر از مغازه ای بیرون آمد و روبرویم ایستاد و گفت: « این نامه رو برای شما نوشتم. بی زحمت بخونیدش و جوابش رو بدین!»

***

– خوب حواست رو جمع کن دخترم! مراقب باش که از اون دسته آدمای شیادی نباشه که به قصد سوءاستفاده سر راهت سبز شده باشه. من به عشق در یک نگاه اعتقاد دارم. حالا که خودت هم احساس می کنی با همون یکی دو بار دیدن بهش علاقه مند شدی این بار که دیدیش باهاش حرف بزن و ببین قصدش ازدواجه یا نه. فقط مراقب باش پدرت بویی نبره که اگه بفهمه واویلاست!

این حرفها را مادرم بعد از خواندن نامه زد. از اینکه می توانستم با مادرم دوست باشم و این گونه مسائل را بی هیچ ترسی با او در میان بگذارم خوشحال بودم. چند روز بعد باز هم شایان را دیدم و به او گفتم به این راحتی ها نمی توانیم با هم ازدواج کنیم چون پدرم مردی منضبط و سخت گیر است و معیارهای خاصی برای انتخاب و تایید تنها دامادش دارد. شایان بعد از شنیدن حرفهایم لبخندی زد و گفت: «من باید به تو برسم، حتی اگه قرار باشه از هفت خوان رستم بگذرم این کار رو می کنم و تو رو به دست میارم!» من و شایان از آن پس تقریبا هر روز همدیگر را می دیدیم و با اطلاع مادرم به سینما و گردش می رفتیم. دلم می خواست هر چه زودتر به خواستگاری ام بیاید تا زودتر زندگیمان را آغاز کنیم و تا ابد متعلق به یکدیگر باشیم. فقط تنها نگرانی ام پدرم بود. می ترسیدم شایان را نپذیرد. مادرم مثل همیشه این جور مواقع به فریادم می رسید و می گفت: «وقتی شایان اومد خواستگاریت این بار باید همه تلاشت رو بکنی تا پدرت راضی بشه. من هم کمکت می کنم!» و به این ترتیب بود که مادر شایان با مادرم تماس گرفت و قرار خواستگاری را گذاشت اما از بدشانسی من درست دو روز مانده به خواستگاری وقتی من و شایان شانه به شانه در خیابان راه می رفتیم پدرم ما را دید و قیامتی به پا کرد. پدر به سمت شایان هجوم برد و او را زیر بار ناسزا و کتک گرفت. همه دورمان جمع شده بودند و هر کسی چیزی می گفت. شایان فریاد می زد: «من دخترتون رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم. اونم منو دوست داره. مگه عشق گناهه؟» پدر هم که از شدت عصبانیت چشمانش همچون کاسه خون بود با فریاد جواب می داد: «تو غلط کردی، خیلی بیجا کردی که عاشق دختر من شدی. اگه یه بار دیگه دور و بر دخترم ببینمت روزگارت رو سیاه می کنم!» آن روز چنان آبروریزی به راه افتاد که نگو! پدر مرا که از ترس اشک می ریختم و می لرزیدم با خشم سوار ماشین کرد و به خانه برد. می گفت کاری می کند که عشق و عاشقی از کله ام بپرد! بعد از آن دیگر حق بیرون رفتن نداشتم. پدر که نمی دانست مادر از جریان باخبر است مرا به او سپرده بود و مادر گاهی به بهانه خرید مرا از خانه بیرون می برد تا شایان را ببینم. شایان که همچون من حال و روز درست و حسابی نداشت می گفت: «من تا پای جون تلاش می کنم که به تو برسم. اگه تو نباشی نمی تونم زندگی کنم!» پنج ماه از روزی که پدر من و شایان را دیده بود می گذشت اما هنوز عصبانیت پدر فروکش نکرده بود. شایان چند بار به محل کار پدر رفته بود تا بلکه او را راضی کند اما پدر هر بار او را بیرون انداخته بود. گریه ها و التماس های من و حرف های مادر هم فایده ای نداشت و پدر از خر شیطان پائین نمی آمد. او می گفت: «با عزت و احترام میان خواستگاری و با سلام و صلوات دختر رو می برن خونه شوهر آخر و عاقبتش طلاق می شه حالا وای به حال از ازدواج هایی که با این دوستی های مسخره سر بگیره!» دیگر دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. از غصه لاغر و پژمرده شده بودم و دلم می خواست بمیرم. من و شایان اما دیگر نمی توانستیم آن وضع را تحمل کنیم و اینگونه شد که آن تصمیم خطرناک را گرفتیم...

***

– تو امروز چت شده دخترم؟ یه لحظه آروم و قرار نداری، رنگت شده عین گچ دیوار...

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک هفت بود. هر چند از شدت دلشوره قلبم به دهانم آمده بود اما در جواب مادر گفتم: «چیزی نیست. فکر کنم فشارم افتاده!» مادر هر چند چیزی نگفت اما از نگاهش پیدا بود که متوجه حالت غیر طبیعی ام شده است. مرتب چشمم به ساعت بود. هوا دیگر کاملا تاریک شده بود و سرما بیداد می کرد. قلبم از تصور اینکه قرار است چه اتفاقی بیفتد به دهانم آمده بود. پدر مثل همیشه سر ساعت از راه رسید و همین که سر میز شام نشستیم صدای زنگ در بلند شد. برادرم اف اف را برداشت و با تعجب به پدرم گفت: «شایانه. میگه با پدرت کار دارم. بگو بیاد دم در!» اسم شایان را که شنیدم نفس در سینه ام حبس شد. پدر نگاه شماتت باری به من انداخت و در حالی که از جایش بلند می شد گفت: می بینی چه بساطی برامون درست کردی؟ این پسره ولگرد دست بردار نیست. مثل اینکه این بار اساسی باید گوشمالیش بدم! دهان باز کردم که چیزی بگویم اما مادر اشاره کرد که ساکت باشم و سپس خودش خطاب به پدر گفت: «تو رو خدا ولش کن و کاری به کارش نداشته باش. به جای اینکه لجبازی کنی اجازه بده با خانواده ش بیاد خواستگاری. حتما دخترمون رو خیلی دوست داره که حاضره به خاطرش هر کاری بکنه!» پدر با غیض مادر را نگاه کرد و گفت: «لطفا شما دخالت نکن خانم. این جوون اگه به درد بخور بود که از همون اول مثل آدم با ننه باباش می اومد خواستگاری نه اینکه چند ماه با دخترم دوست باشه. امشب دیگه می دونم چطور ادبش کنم!» و سپس کتش را پوشید و به طرف در حیاط راه افتاد. از شدت ترس تمام بدنم می لرزید. نمی دانستم عاقبت کاری که می خواهیم انجام بدهیم چه می شود؟ دقایقی که گذشت صدای فریاد شایان بلند شد. او می گفت: «اگه دخترتون رو به من ندین خودم رو می کشم!» و پدر هم متقابلا فریاد می زد: «منو تهدید می کنی که خودمو می کشم؟! پس زودتر این کار رو بکن چون من هرگز دخترم رو به جوون ولگرد و بی سر و پایی مثل تو نمی دم!» حالا دیگر وقتش رسیده بود. روسری ام را سرم کردم و به طرف در حیاط دویدم. مادرم که از همه جا بی خبر بود پشت سرم می دوید و می گفت: «هیچ معلومه می خوای چیکار کنی؟» بی توجه به حرف مادر خودم را به پدر رساندم و در مقابل چشمان بهت زده پدر در یک حرکت سریع از کنارش گذاشتم و شانه به شانه شایان ایستادم. به صدای داد و فریاد پدر و شایان همسایه ها جمع شده بودند. پدر که از حرکت من یکه خورده بود گفت: «برو تو خونه دختره چشم سفید. بیشتر از این آبروریزی راه ننداز!» یک گالن بنزین در دست های شایان بود. طبق نقشه قبلی باید آنها را روی خودمان می ریختیم و کبریت می زدیم تا پدر قصدمان برای خودکشی را باور کند و به ازدواجمان رضایت بدهد. در یک چشم برهم زدن گالن را از شایان گرفتم و روی سر و لباسم ریختم. شایان هم بنزین را روی خودش ریخت. مردم وحشت زده نگاهمان می کردند. رنگ پدرم مثل گچ سفید شده بود و با التماس به من

بقیه در صفحه ۵۷

هر چه بیشتر فکر می کنیم، بهتر می فهمیم که هیچ نمی دانیم. مارک وتیر

امین‌الله رشیدی

می‌گفتند قیافه‌ام طاغوتی است

امین‌الله رشیدی اگر چه ۸۸ سال دارد، اما فکر و صدایش همچنان جوان مانده است. رشیدی که از سال ۱۳۲۷ تا ۱۳۴۴ در رادیو به آهنگسازی و خوانندگی مشغول بوده، بیش از ۱۲۰ اثر اجرا شده دارد. او بعد از آن هم ۱۴۰ اثر را تصنیف کرده که هنوز از روی کاغذ نت به ترنم در نیامده است. این آهنگساز و خواننده از سال ۱۳۷۸ تا امروز، تعدادی از کارهایش را در قالب هفت آلبوم با نام‌های «عطر گیسو»، «بخت گمشده»، «چشم شب»، «من عشقم»، «افسونگر»، «دلم تنگ است» و «شیرین تر از شیرین» باز نشر کرده که مورد استقبال مخاطبان هم قرار گرفته است. گفت‌و گوی ما با امین‌الله رشیدی در روز تولدش و با حضور همسرش انجام شد.

زندگی حرفه‌ای شما با رادیو گره خورده است و از زمستان ۱۳۲۷ که نخستین بار در رادیو برنامه اجرا کردید، تا حدود ۲۰ سال بعد با آن همکاری داشتید. اما پیش از آنکه به این دوره بپردازیم، می‌خواهم بدانم به عنوان شنونده و مخاطب، از کی با رادیو مانوس شدید؟

همان طور که می‌دانید، روز تولد من و رادیو، هر دو چهارم اردیبهشت است. من سال ۱۳۰۴ به دنیا آمدم و رادیو اردیبهشت ۱۳۱۹ پا به عرصه گذاشت. یعنی وقتی رادیو تهران کارش را شروع کرد، من ۱۵ ساله بودم و مثل دیگر نوجوانان خیلی زود جذب آن شدم.

آن زمان در کاشان زندگی می‌کردید؟

بله. یادم می‌آید اول از همه دو نفر در کاشان رادیو خریدند که یکیشان محمد دبیر الصنایع، استاد نقاشی من بود که شب‌ها می‌رفتم پشت در خانه‌اش برنامه‌های رادیو را گوش می‌کردم. مدتی بعد، شهرداری کاشان که در خیابان پهلوی سابق (۲۲ بهمن فعلی) قرار داشت، یک رادیو در سالن ساختمان خود نصب کرد و در خیابان بلندگو کار گذاشت تا مردم از آن استفاده کنند. من هم مثل خیلی‌های دیگر ساعت شش که می‌شد، می‌رفتم جلوی شهرداری می‌نشستم و به برنامه‌هایش گوش می‌کردم. یادم می‌آید چون خیابان خاکی بود، ماموران شهرداری جلوی ساختمان را آب پاشی می‌کردند تا گرد و خاک نشود.

چه سالی بود؟

بعد از شهریور ۱۳۲۰ و دوران اشغال ایران از سوی متفقین بود. برنامه‌های رادیو از ساعت شش تا ۹ شب از بلندگوی شهرداری پخش می‌شد که بیشتر هم موسیقی بود.

اولین رادیو را کی خریدید؟

سال ۱۳۲۹ بود که....

ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم، اما شما از سال ۱۳۲۷ در رادیو که می‌خواندید.

خب آن دو سال رادیو نداشتم. آن وقت یکی از بستگان مادر در خیابان نواب جنوبی، کوچه سالار اعظم یک رادیو داشت که همه فامیل را دعوت می‌کرد تا رادیو گوش کنیم. حیاط را آب پاشی می‌کردند، چای می‌گذاشتند و همه دور هم جمع می‌شدیم. آن زمان رادیو تهران تنها رسانه همگانی بود.

پس اولین رادیو را سال ۱۳۲۹ خریدید.

بله، البته آن زمان بهش دستگاه گیرنده می‌گفتند. یک رادیو برق و باتری بود، چرا که خیلی جاهای تهران برق نداشت. جالب است بدانید آن زمان هر کسی می‌خواست یک گیرنده رادیو داشته باشد، باید مجوز شهربانی می‌داشت.

واقعاً؟

برای شما باورش سخت است، اما روال این بود که اول باید می‌رفتیم شهربانی تا پروانه داشتن رادیو به نام ما صادر می‌شد. بعد می‌رفتیم خیابان پشت شهرداری تهران و با نشان دادن آن مجوز، یک دستگاه گیرنده می‌خریدیم. اگر هم می‌خواستیم آن رادیو را ببریم به شهرستان یا بفروشیم، باید از شهربانی اجازه می‌گرفتیم.

تا چند سال این جوری بود؟

دو سه سال بعد چون رادیو فراگیر شد، دیگر این قانون را لغو کردند.

چگونه به عنوان خواننده و آهنگساز جذب رادیو شدید؟

وقتی از کاشان به تهران آمدم، در روزنامه اطلاعات دیدم که هنرستان موسیقی هنرجوی رایگان در شب می‌پذیرد. من تازه آمده بودم تهران که در آن کلاس‌ها که در ساختمان قدیمی تالار رودکی برگزار می‌شد، ثبت نام کردم. در سالهای ۱۳۲۶ تا ۱۳۲۸ خورشیدی نزد استادان موسی خان معروفی و دکتر مهدی فروغ به فراگیری نواختن ساز، نت و آواز پرداختم. البته قبل از آن در کاشان تار نوازی را فرا گرفته و با دستگاه‌های موسیقی ایرانی آشنا شده بودم. خلاصه کنم، بعد از دو سال شاگردی موسی خان معروفی، او یک تست آواز از من گرفت و کارم را پسندید. نخستین تصنیفی که خواندم، «رنج جدایی» نام داشت که شعرش از دکتر محمد علی مشایخ و آهنگش از موسی خان معروفی بود. مهدی فروغ هم مرا به خادم میثاق که سرپرستی یک ارکستر را در رادیو داشت معرفی کرد و کارم به صورت حرفه‌ای شروع شد.

ایستگاه رادیو آن زمان در جاده قدیم شمران (نزدیک پل سید خندان امروز) قرار داشت که هنوز ساختمان قدیمی‌اش در محوطه وزارت ارتباطات فعلی (پست و مخابرات) سرپا مانده است؟

بله. آن زمان به ایستگاه رادیو می‌گفتند بی‌سیم پهلوی. یادم می‌آید که زمستان ۱۳۲۷ به عنوان خواننده به رادیو تهران راه یافتم و تصنیف «رنج جدایی» را به عنوان نخستین کار خواندم. تا سال ۱۳۳۴ با ارکستر خادم میثاق همکاری کردم و بعدش با دیگران کارم را ادامه دادم.

اگر ایراد ندارد می‌توانید بگویید آن سال‌ها اول چقدر دستمزد می‌گرفتید؟

برای هر جلسه که شامل دو آواز و یک تصنیف بود، ۱۴ تومان به من می‌دادند.

در کتاب خاطرات خود (عطر گیسو) آورده‌اید چون تا سال‌ها امکان ضبط وجود نداشته، کارها زنده اجرا می‌شده و خودتان شنونده تصنیف‌هایی که می‌خوانده‌اید، نبوده‌اید. در این باره توضیح می‌دهید؟

تا سال ۱۳۳۴ امکان ضبط نبود و برای همین من خودم هیچ کدام از آن کارها را نشنیدم. البته استقبال مردم و تشویق‌هایشان نشان می‌داد که از صدایم خوششان می‌آید. با این حال تعدادی از این آهنگ‌ها را سال ۱۳۳۲ در استودیو شهرزاد در خیابان نادری





با ارکستر همایون خرم اصلاح و روی صفحه ضبط کردیم که چند تایشان را در آلبوم‌های سال‌های اخیر آوردلم .

همکاریتان با رادیو تا چه سالی ادامه‌داشت؟

تا پایان سال ۱۳۴۴ بطور مداوم و مستمر ادامه داشت و بعد سه سال هم به طور پراکنده و پاره وقت بود.

در آن ۲۰ سال چند آهنگ ساختید؟

در ظرف این مدت بیش از ۱۲۰ آهنگ ساخته و با همکاری نوازندگان هنرمندی از جمله حبیب‌الله بدیعی، پرویز یاحقی، همایون خرم، عباس شاپوری، انوشیروان روحانی، رضا یاوری و... اجرا نمودم.

چند تای این آهنگ‌ها امروز به صورت ضبط شده موجوداست؟

حدود نصف آنها .

به عنوان خواننده آهنگ‌های کدام موسیقی دانان دیگر را اجرا کرده‌اید؟

آهنگ‌هایی از موسی معروفی، حسین یاحقی، علی تجویدی، همایون خرم، شاپور نیاکان، عباس زندی و چند هنرمند دیگر را خواندلم .

با کدام ترانه سرایان همکاری داشته‌اید؟

با شاعران و ترانه سرایان مشهوری مثل ابوالقاسم حالت، رهی معیری، فریدون مشیری، مهرداد اوستا، تورج نگهبان، بیژن ترقی، دکتر مهدی حمیدی شیرازی، عبدالله الفت، پرویز وکیلی و... کار کردلم .

و آخرش هم به دلیل شغلی مجبور به کناره گیری از رادیوشدید؟

سردفتر بودم و آن شغل باعث شد استعفا دهم. با این حال کناره گیری از رادیو باعث نشد از کار هنری فاصله بگیرم. سال‌های بعد به آهنگسازی ادامه دادم که حاصلش ده‌ها اثر نوشته شده است.

هیچ وقت هوس نکردید به رادیوباز گردید؟

چرا. سال ۱۳۵۸ که از شغل سردفتری بازنشسته شدم، خواستم دوباره همکاری کنم که نشد. این وضعیت ادامه داشت تا سال ۷۸ که توانستم آلبوم «عطر گیسو» را منتشر کنم و غوغایی شد و خیلی‌ها پرسیدند این صدا را کجا حبس کرده بودی؟

بعد از انتشار آن آلبوم به تلویزیون آمدید.

خیلی هم راحت نبود، چرا که وقتی اولین بار تلویزیون مرا نشان داد، یک نفر تو شورای شعر و موسیقی صدا و سیما گفته بود چرا فلانی را که قیافه‌اش طاغوتی است، نشان می‌دهید. این مخالفت‌ها تا مدتی ادامه داشت.

اشاره به ده‌ها آهنگ نوشته شده کردید که گویا اجرا نشده‌اند. سرنوشت آن‌ها به کجا رسید؟

سالهاست که نت‌های این ۴۰ آهنگ که روی سروده شاعران نوپردازی چون اخوان ثالث، نادر نادرپور، سیاوش کسرایی، هوشنگ ابتهاج، شفیعی کدکنی و... ساخته شده‌اند، در حال خاک خوردن است. اگر ارکستری بزرگ این کارها را بنوازد و خواننده‌ای بخواند، بار دیگر موسیقی درخشان دو دهه ۳۰ و ۴۰ ایران جانی تازه می‌یابد.

این آهنگ‌ها را کی ساختید؟

۴۰ تا ۴۵ سال پیش. کارهای فاخر هم مورد استقبال مردم قرار می گرفتند، حالا چرا این طور نباشد؟ البته یک مشکل دیگر هم این است که همکاران ما تنگ نظری دارند و اگر مسئولی بخواهد راه را برای اجرای کارهایم باز کند، آن‌ها مانع می‌شوند .

همان دهه چهل تعدادی از شعرهای معاصر را اجرا کرده‌اید، از جمله «زمستان» اخوان‌ثالث؟

با اینکه شعر سیاسی بود، خیلی اذیت نشدیم. شورای شعر آن زمان رادیو تنها از نظر ادبی چند ایراد کوچک به کار گرفت که با اجازه اخوان ثالث آن را تغییر دادیم. سال ۴۶ آهنگش را ساختم و دو سال بعد اجرا شد.

کدام قسمت را ایراد گرفتند؟

در «مسیحای جوانمرد من‌ای ترسای پیر پیرهن چرکین»، ترکیب «پیرهن چرکین» را ادبی ندانستند و خواستار تغییرش شدند که انجام دادیم. بعدها از شفیعی کدکنی شنیدم که اخوان و خانمش گفته‌اند این بهترین آهنگی است که روی شعر زمستان ساخته شده است.

نظرتان درباره وضعیت آهنگسازی در موسیقی امروز ایران چیست؟

تا حد زیادی تعطیل شده است. خیلی‌ها دیوان‌های شاعران را باز می کنند و به جای آهنگسازی، ضربی خوانی می کنند. برای همین است که فرهاد فخرالدینی به درستی می گوید خلاقیت در موسیقی ایران مرده است .زمان ما آهنگسازان ابتدا ملودی را می ساختند و شاعران رویش ترانه می گذاشتند. یک اثر موسیقایی این طوری شکل می گرفت، اما امروز...

شما از جمله موسیقی دانانی هستید که دستی هم در نگارش دارید. با انتشار دو کتاب «از کاشان تا کاناری» و «عطر گیسو» خاطرات خود را بازگو کرده‌اید اما گویا انتشار کتاب سومتان «ایران در رهگذر زمان تا مرزهای بی‌سرانجامی» به بن بست خورده است.

شش سال است که در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در انتظار مجوز انتشار مانده و از بس مرا اذیت کرده‌اند، دیگر دوست ندارم در دولت فعلی منتشر شود.

چه می‌گویند؟

۸۸ ایراد به آن گرفته‌اند که بسیاری از آن‌ها تعجب آور است. برای مثال می خواهند دو قصیده از ناصر خسرو و سیف فرغانی را حذف کنم.

کدام قصیده‌ها؟

یک قصیده از ناصر خسرو که درباره حج است و با این بیت شروع می‌شود:«حاجیان آمدند با تعظیم /چاکر از رحمت خدای رحیم» که درباره حاجیانی است که تنها به ظاهر این فریضه الهی می‌پردازند. یک قصیده هم از سیف فرغانی که در زمان حمله مغول سروده شده است. جالب اینجاست که این اشعار بارها چاپ و منتشر شده‌اند و حالا در کتاب من باید حذف شوند.

اما گویا به بعضی از عکس‌ها و اسناد ارائه شده هم ایراد گرفته‌اند .

بله. مثلاً یک عکس از استاد ابوالحسن‌خان صبا با دخترش است که از آن هم ایراد گرفته‌اند. با اطمینان می‌توانم بگویم تمام اشکالاتی که وارد کرده‌اند، از این جنس هستند. در نامه‌ای که به وزیر سابق ارشاد، آقای صفار هرندی دادم، نوشتم که ایرادهایی که کارمندان ایشان گرفته‌اند بیشتر بنی اسرائیلی است .

جواب آن نامه چه‌شد؟

هیچی، وزیر ارجاع داد به همان قسمتی که کتاب من را رد کرده بود و اتفاقی نیفتاد.

وارد مذاکره‌شدید؟

چند بار رفتم با آقایان صحبت کردم، آخرش خیلی راحت گفتند ما از این نوع کتاب‌ها نمی‌خواهیم چاپ کنیم. من هم توضیح دادم این کتاب ادامه «عطر گیسو» است که سال ۸۱ زمان رئیس جمهوری خاتمی چاپ شده و مشکل و واکنش منفی هم ایجاد نکرده است. این را که گفتم، خیلی راحت گفتند اگر ما بودیم اجازه انتشار آن را هم نمی‌دادیم. وقتی از چاپ آن کتاب ۱۱ سال می‌گذرد و همه واکنش‌ها مثبت و تشویق آمیز بوده است، واقعاً چرا باید این جور برخورد کنند. به خدا ما هم می‌دانیم خط قرمزها کجا هستند، مشکل ما برخورد سلیقه‌ای مسئولان است که هیچ پایه و اساسی ندارد. می‌ترسم بمیرم و انتشار این کتاب را نبینم . ■

از پشت عینک طلا دیدگان درخشش ندارند.

● آناتول فرانس

خسرو شکیبایی چطور مانع اتمام «رادیو هفت» شد؟!

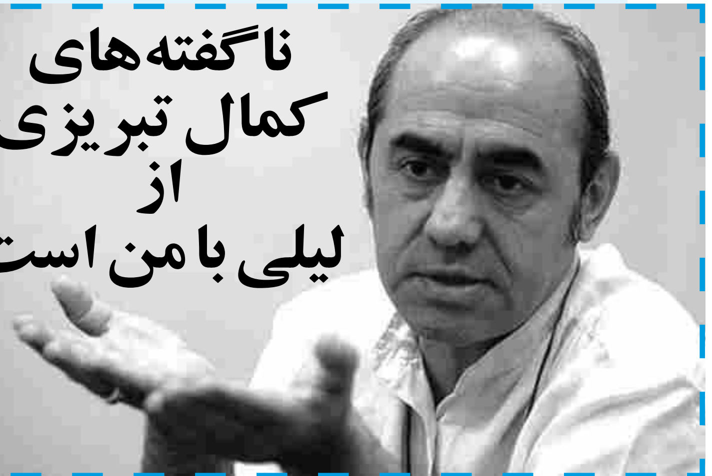
منصور ضابطیان طراح، کارگردان و تهیه کننده رادیو هفت که چند روزی است سری جدید این برنامه را روانه آنتن شبکه آموزش کرده است در گفت‌وگویی با اشاره به این نکته که قرار بود سال گذشته برنامه را تمام کند دریافت پیامکی حاوی یکی از نقل قول‌های مرحوم خسرو شکیبایی از طرف یکی از بینندگان برنامه را از عوامل ترغیب ساخت سری جدید «رادیو هفت» عنوان کرد.

جرات نداشتم به خیابان بروم

وی به قاب کوچک گفته است: در روزهای پایانی سال گذشته هم فشار افکار عمومی بود که نتوانستم برنامه را تمام کنیم. یادم است مدتی که گفته بودیم می‌خواهیم برنامه را تمام کنیم من به شخصه جرات نداشتم به خیابان بروم چون مدام باید به مخاطبان رادیو هفتی جواب می‌دادم که ماجرا چیست و چرا برنامه را تمام کردیم و مدام باید توضیح می‌دادم. تا این که روزی یکی از بینندگان برایم نقل قولی از مرحوم خسرو شکیبایی فرستاد که اتفاقا این بازیگر فقید در گفتگو با خودم گفته بود و آن جمله این بود: «من در مقابل کسانی که آنها را شیفته خودم کردم مسئولیت دارم». من هم دیدم به هر حال رادیو هفت در سراسر ایران یکسری طرفدار دارد و در مقابل تک تکشان مسئول است و نمی‌تواند راحت آنها را رها کند .

امیرعلی چرا رفت؟

یکی از خبرهایی که در رسانه‌ها به آن پرداخته شد نبود کاراکتر امیرعلی در سری جدید این برنامه است. ضابطیان در این باره گفته است: قصه‌های امیرعلی از برنامه حذف نشده چرا که به هر حال او به عبارتی بچه رادیو هفت است و با این برنامه به بلوغ رسیده اما چون امیرعلی بازیگری هم می‌کند و تا مرداد ماه مشغول بازی در یک سریال (نوشدارو) است فعلا تا مرداد ماه قصه‌های امیرعلی را نداریم.



ناگفته‌های کمال تبریزی از لیلی با من است

کمال تبریزی تاکید کرد که پیش از اکران «مارمولک» قصد داشته نام فیلم را به «آدرس خدا» تغییر دهد اما مسئولان اجازه این کار را ندادند. البته او تاکید کرد که مخالفت‌ها با ساخت «لیلی با من است» خیلی بیشتر از «مارمولک» بوده است تا جایی که برخی از ارگان‌ها می‌گفتند که کسی اصلا «مارمولک» را نمی‌بیند !

در بخش گزارش ویژه برنامه «هفت»، گفت‌وگوی غیررسمی کمال تبریزی و حجت‌الاسلام سرلک در حاشیه همایش «روحانیت در قاب سینما» پخش شد که حاوی نکات جالبی بود. حجت‌الاسلام سرلک شایعه‌ای که درباره امتناع کمال تبریزی برای تغییر نام فیلم «مارمولک» به‌منظور کاهش حساسیت‌ها، در هنگام اکران این فیلم منتشر شده بود را با او در میان گذاشت و تبریزی نیز در پاسخ گفت:

ما خواستیم اسم فیلم را به جای «مارمولک»، «آدرس خدا» بگذاریم که مخالفت کردند. نه اینکه تهیه کننده مخالفت کند، ما این تغییر نام را قبل از اکران پیشنهاد دادیم اما مدیران و شورای پروانه نمایش مخالفت کردند. وی با اشاره به حواشی پیرامون اکران این فیلم، خاطرنشان کرد:

هیچ کس فکر نمی کرد که نام فیلم تا این حد حساسیت‌زا شود. شورای پروانه نمایش قبل از اکران چند اصلاحیه به ما داد اما هیچ کس نگفت که نام فیلم را عوض کنید. پس از آن، سرلک که گویا معتقد بود بخش‌هایی از «مارمولک» هجو است، خطاب به تبریزی گفت که اکنون او با تجربه‌اش اگر طنز بسازد، هجو کسی نخواهد بود و به تابوها توجه می کند. تبریزی هم پاسخ داد که «عرصه طنز، عرصه تجربه و خطاست» و در ادامه با اشاره به حساسیت‌های پیرامون اکران «مارمولک» بیان کرد: اسم نمی‌برم اما افرادی از ارگان‌هایی فیلم را می‌دیدند که می گفتند این فیلم که ایرادی ندارد، اصلا کسی آن را نمی‌بیند! سرلک، در ادامه سخنان قبلی‌اش که خطاب به تبریزی گفته بود، «لیلی با من است» دیگر اثر وی به عنوان یک اثر شاخص اشاره کرد و گفت: طنز «لیلی با من است» خیلی بیشتر از «مارمولک» بود اما هجو آن کمتر بود. کارگردان «لیلی با من است» و «مارمولک» نیز توضیح داد: من «لیلی با من است» را با سختی و دشواری بیشتری نسبت به «مارمولک» ساختم. برخی جلوی من ایستادند که آن را نسازم. تبریزی همچنین درباره دیدگاه‌های شورای پروانه نمایش و... برای ممیزی آثار خاصی مانند «مارمولک» و «لیلی با من است» و همچنین آثاری که به موضوعات این چنینی می‌پردازد، تاکید کرد: دیدگاه‌ها و تصوراتی که نسبت به ممیزی، اصلاح فیلمنامه و... وجود دارد، کاملا با متن جامعه متفاوت است.

یعنی وقتی فیلم نمایش داده می‌شود تازه می‌فهمیم که چه خبر است و افراد درباره صحنه‌هایت چگونه فکر می کنند. وی در پایان سخنان بار دیگر به شایعه زمان اکران «مارمولک» که بهانه این گفتگو شده بود، تاکید کرد: درباره «مارمولک» ممکن است خیلی حرف‌ها بزنند اما اینکه بگویند به من گفته‌اند نام فیلم را عوض کن اما من این کار را منوط به دریافت پول کرده‌ام، بی‌انصافی است! حجت‌الاسلام سرلک نیز در پایان این گفت‌وگوی دونفره و جالب، با تاکید بر اینکه «گارد روحانیت برای گفتگو و تعامل بیش از سایرین باز است» تصریح کرد: من پس از اکران «مارمولک» مدتی عضو شورای پروانه نمایش بوده‌ام. واقعا گارد روحانیت باز است. گاهی من در شورا از فیلمی حمایت می کردم که دوستانی با آن مخالفت بودند اما وقتی فیلم اکران می‌شد، می‌دیدیم که ما درست می گفتیم. گارد روحانیت نسبت به گفتگو باز است و باید این تعامل و گفتگو بین سینماگران و روحانیت شکل بگیرد.

این فیلم شایستگی آن را دارد که تا نامزدی اسکار هم پیش برود

چه بر سر ملکه ما آوردید؟



حامد مظفری

در سینمای ایران شاید تا سالی صد فیلم هم تولید می‌شود و بدیهی است که با تعداد اندک سینماهای کشور همه ساله بخش اعظمی از تولیدات سینمایی پشت خط اکران مانده و تلاش برای جلب مخاطب را در حوزه‌هایی مانند شبکه خانگی جستجو می‌کنند پس اینکه ماهها از تولید یک فیلم بگذرد و تازه آن فیلم رنگ پرده ببیند نباید آن قدرها غیر متعارف باشد اما بحث بر سر آن است که در تخصیص فضای اکران به فیلمها کمترین دقتی در وجه کیفی آنها و بازخوردهای جشنواره‌ای آنها نمی‌شود همین است که مثلا فیلمی مانند «ملکه» تقریبا بعد از سه سال از تولیدش فرصت اکران را می‌یابد آن هم با کمترین کار تبلیغی !

شاید اگر «ملکه» فیلمی بود در رده «زن مرد زندگی» و بدون مختصات سینمایی اینکه فیلم بدون بازخورد تبلیغی مناسب روی پرده برود هیچ ایرادی نداشت چون به هر حال تخصیص تبلیغات به یک فیلم برابر است با صرف هزینه که آن هم در اوضاع و احوال فعلی فقط در مورد فیلمهایی معقول است که چشمداشتی مناسب نسبت به گیشه داشته باشند اما وقتی «ملکه» نه فقط به گواه منتقدان که به شهادت هیات داوران جشنواره‌هایی مانند فجر، مقاومت و حتی جشن انجمن منتقدان یکی از بهترین آثار سینمای ایران در حوزه دفاع مقدس است این همه مهجوریت از کجا نشأت گرفته؟

اگر فیلم با سرمایه بخش خصوصی تهیه می‌شد این کمبود تبلیغات را می‌شد به محدودیت مالی سرمایه گذار نسبت داد اما وقتی «ملکه» محصول بنیاد سینمایی فارابی است و اتفاقا این بنیاد در روند تولید آن تا توانسته مایه گذاشته پس چرا حالا که زمان برداشت محصول است چنین بی‌خیال از کنار محصول خود گذشته؟

آیا صرف اینکه گروهی سینمانشناس با دادن صفت ضدجنگ بودن به «ملکه» آن را اثری علیه دفاع مقدس بدانند کافی است که مالک فیلم هم در موضع دفاعی فرو رفته و به جای تلاش برای معرفی درست فیلم و زدودن چنین اندیشه‌های افراطی از دور و بر آن، اولا فیلم را دو سال پشت خط اکران نگه دارد و بعد از آن هم بدون کمترین بار تبلیغی فیلم را روی پرده بفرستد؟

جالب اینجاست که در همان جشنواره سی اُمی که «ملکه» در آن حضور داشت فیلم دفاع مقدسی «روزهای زندگی» را هم داشتیم که نه فقط به لحاظ ساختاری اثر درجه یکی نبود که به لحاظ روایی هم فاقد منطق لازم برای یک درام جنگی بود و حتی شخصیتهای قرص و محکمی هم نداشت؛ اما آن فیلم نه تنها در یکی از بهترین دوره‌های اکران روی پرده رفت بلکه جوایز اصلی جشنواره را هم به خود اختصاص داده و حتی تلویزیون هم خیلی زود رایت آن را برای پخش سراسری خرید. می‌دانید چرا؟ چون ذره‌ای نوآوری در فیلم وجود نداشت و اگر بدون در نظر گرفتن بازه زمانی، فیلم را می‌دیدی گمان می‌کردی که به جای دهه نود در دهه هفتاد تولید شده است!

ولی در نقطه مقابل «ملکه» که یکی از بروزترین و واقع گرایانه‌ترین آثار دفاع مقدس است و شخصیتهایی کاملا همذات پندارانه و ملموس را پیش روی مخاطب قرار می‌دهد و به لحاظ ساختاری هم یکی از سخت‌ترین پروداکشنهای تاریخ سینمای ایران را داشته مدتها پشت خط اکران می‌ماند و بعد از سه سال بدون کمترین اطلاع رسانی روی پرده می‌رود و حتی برای ساخت تیزر و پوسترهای آن هم کمترین ظرافتی به کار نمی‌رود تا مبادا به آنها که از سینمای دفاع مقدس فقط و فقط تکرار را می‌خواهند برخورد !

اینکه فشار یک طیف تندرو باعث مهجوریت داخلی «ملکه» شود به کنار چرا بنیاد فارابی برای شرکت فیلم در جشنواره‌های معتبر جهانی کاری نکرده؟! یعنی بخش بین‌الملل فارابی حتی به اندازه کسی مانند مجید برزگر هم تبحر ندارد که با پیدا کردن شرکتی مانند «دریم لبز» شرایط پخش جهانی فیلم «پرویز» را فراهم کرد! «ملکه» این قابلیت را دارد که در صورت معرفی درست در چند جشنواره درجه الف تا نامزدی اسکار هم پیش برود. هرچقدر که دست دست کردید بس است از همین حالا به فکر معرفی این فیلم به عنوان نماینده ایران در اسکار ۲۰۱۴ باشید!

سلوکی: شایعه کردند معتاد شده‌ام

محمد سلوکی مجری جوان و خوش صحبتی است که توانسته خود را در سطح مجریان طراز اول تلویزیون مطرح کند. او که دغدغه بازیگری هم دارد و چند تجربه خوب در تئاتر و سینما مثل «علی سنتوری» ساخته داریوش مهرجویی و نمایش «قاتل کارلسون هسه» به کارگردانی مسعود رایگان داشته است، نوروز ۱۳۹۲ اجرای برنامه «سین مثل سریال» را که از شبکه اول سیما پخش شد، بر عهده داشت.

لاغر شدم گفتند معتاد شده !

با توجه به ساعت پخش برنامه‌ای که قرار است اجرا کنم، ساعت خوابیدن و غذا خوردنم را تغییر می‌دهم. در زمان اجرای «سین مثل سریال» که برنامه گسترده و بزرگی بود، ۴، ۳ کیلو گرم از وزن بدنم کم شد و این کاهش وزن تبعات منفی‌ای مثل رواج شایعه‌هایی در مورد معتاد شدنم داشت. در کار مجری گری این نوسان‌ها وجود دارد که چندان تاثیر مثبتی روی بدن نخواهد داشت. البته این توجه به ظاهر فقط برای بالا بردن اعتماد بنفس است. چون مجری، مهمان میلیون‌ها نفر از افراد جامعه است و اینکه کفشش واکس نخورده باشد و مدل مویش نامناسب، اصلا درست نیست. در کتابی از شهید مطهری نقل شده است در زمان امام صادق (ع) آدم‌هایی وجود داشته‌اند که به ظاهر و پوشش مردم نگاه خشک و افراط گرایانه داشته‌اند و حتی به نوه حضرت رسول (ص) خرده می‌گرفتند که چرا این قدر خوب لباس می‌پوشید و همیشه معطر و آراسته به نظر می‌رسید .

مارک باز نیستم

مارک باز نیستم. لباسی تهیه می‌کنم که مناسب اندامم باشد. بر خلاف تصور، من لباس‌های زیادی ندارم اما وقتی برای خرید لباس به مغازه می‌روم، اگر قرار باشد یک یا دو شلوار بخرم، به رنگ و مدل و اینکه و می‌توانم آنها را با چه لباس‌هایی که دارم بپوشم، فکر می‌کنم. هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زنم و لباسی نمی‌خرم که با هیچ یک از لباس‌های دیگرم هماهنگ نباشد و مجبور شوم آن را کنج کمد بیندازم. من مثل همه مردم چند دست لباس عادی دارم و چند لباس میهمانی و مجلسی اما به لباس خریدن به دیده ماست خریدن نگاه نمی‌کنم .



● اسکات پک

دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه‌ی دیگری است.

گزارش از عکاس‌های سیار میدان آزادی

مهدیس جعفری
عکس: محمد ذبیحیان

دوربین اطلاعات هفتگی در مقابل دوربین عکاس‌ها

زمانی وقتی اتوبوس‌ها کنار میدان آزادی نگه می‌داشتند، مردم همه می‌دویدند سمت عکاس‌هایی که همیشه دور میدان آزادی آماده عکس انداختن بودن و کنار میدان می‌ایستادند و عکس می‌گرفتند البته ناگفته نماند کسانی که ساکن تهران بودند و همیشه میدان آزادی را می‌دیدند هم به احتمال زیاد در کنار سمبل آزادی کشورمان عکس یادگاری دارند و خودمن از جمله این افراد هستم؛ در آن دوران عکاس‌ها دوربینهای قدیمی داشتند اما حالا، دوربینشان دیجیتالی شده است و به قول معروف دم و دستگاهی برای خودشان دارند که می‌توان به جرات گفت یک آتلیه همراه آنان است. البته آتلیه مجهز به موتورهای مدرن و پشت زمینه میدان آزادی. من برای اینکه پاسخ سوال‌های ذهنی‌تان را بگیریم مصاحبه‌ای گرفتم از قدیمی‌های این میدان. گفتگو را با یک عکاس جوان که ۱۸ سال است در اینجا کار می‌کند شروع می‌کنم:

❊❊ از شغلم به هیچ عنوان راضی نیستم و بزرگترین اشتباه من این بود که وارد این شغل شدم، البته چون پدر خانمم در این شغل بود و از شغلش هم راضی بود و من هم به عکاسی علاقه زیادی داشتم پایم به این کار کشیده شد، اما گذشت زمان همه چیز را تغییر داده، طوری که حالا همه به ما به چشم یک بساطی نگاه می‌کنند.

❊ خانواده خودتان از این کار رضایت دارند؟

❊❊ نمی‌توان گفت راضی هستند اما چاره‌ای نیست باید صبوری کرد چرا که من فقط از این راه درآمد دارم و...

❊می‌دانید چند عکاس در میدان آزادی هستند؟

❊❊حدود ۳۲ نفر هستیم که از ۸ صبح تا ۱ بعدازظهر و از ۱ بعدازظهر تا غروب به نوبت کار می‌کنیم.

❊ کدام ساعات از روز برای کسب درآمد بهتر است؟

❊❊فرق نمی‌کند چون یک روز در میان شیفت کاریمان را تغییر می‌دهیم.

❊ شما بیمه هستید؟

❊❊خیر، قرار بود در یک دوره ما را بیمه کنند که این کار نشد.

❊ فرزندتان چقدر به شغل شما علاقمند است؟

❊❊ من یک دختر دارم که بسیار به عکاسی و هنر عشق می‌ورزد اما به دلیل دیدی که اکثر مردم نسبت به کار ما دارند زیاد درباره کارم علاقه نشانه نمی‌دهد.

❊کسی هم بر روی کار شما نظارت دارد؟

❊❊ خیر، از قدیم همه می‌گفتند که عکاس گل میدونه! این روزها در تمام کشورها حتی کشورهای پیشرفته، عکاسانی چون ما هستند که در سطح شهر مشغول به عکاسی هستند.

❊ کار شما مجوز هم می‌خواهد؟

❊❊اوایل ما زیر نظر اتحادیه شهرداری بودیم و باید از شهرداری مجوز می‌گرفتیم، اما الان آنقدر جو بد شده که بعضی‌ها به زور می‌آیند و اینجا کار می‌کنند و حالا دور میدان هم زور حرف اول را می‌زند!

❊ چه روزهایی سرتان شلوغ است؟

❊❊ایام عید و روزهای تعطیل اوج کار ماست.

❊ آخر هفته‌تان چه روزی است؟

❊❊بستگی به خودمان دارد اما اوج کارمان از پنج شنبه تا شنبه است و اواسط هفته، روز تعطیل ما است.

❊ بیشترین قشری که عکس می‌گیرند چه کسانی هستند؟

❊❊ شهرستانی‌ها که به ندرت می‌آیند، آنها دیگر خودشان موبایل دارند و با آن عکس می‌گیرند، اما بیشترین مراجعه کننده‌ها افغانی‌ها هستند.

❊ (در این هنگام یکی از عکاسان می‌آید و از عکسش پرینت می‌گیرد و همین کار باعث می‌شود که بپرسم پرینترتان مشترک است؟

❊❊ مشترک نیست اما اگر کسی چاپ بخواهد پولش را می‌گیرم و عکس را می‌دهم، چون کاتریج گران است و من هم مجبور هستم از آن‌ها پول چاپ را بگیرم.

❊ شما از این موتورهای مدل ندارید؟

❊❊ ما موتور برای مدل نداریم، اما آن‌طرف‌تر پسر جوانی است که بعد از بازنشستگی پدرش به جای او کارش را ادامه می‌دهد.



❊همین یک کلمه کافی بود تا ما هم به سراغ او برویم و او اولین جمله‌ای که گفت این بود:

❊❊ من خودم را معرفی نمی‌کنم و چون بعد از مصاحبه نگران بروز مشکل برای کارم هستم دوست ندارم عکسم هم چاپ شود.

❊ حداقل به سوال‌ها که جواب می‌دهید... مثلاً خودتان عکس در کنار میدان آزادی دارید؟

❊❊ می‌خندد و می‌گوید: بله قبل از انقلاب یک عکس سیاه سفید با این میدان دارم.

❊ تا به حال از خانواده خودتان عکس گرفته‌اید؟

❊❊ آنقدر تعداد عکس‌ها زیاد است که آلبوم‌های ما پر از عکس شده!

❊ خاطره‌ای از دوران کاریتان دارید؟

❊❊ با خانواده به مشهد رفتیم آمدم با دوربینم عکس بیاندازم که یک باره باتری خالی کرد و کلی کلنجار رفتم تا توانستم دو تا عکس بگیرم. از آنجا رفتیم شمال در جنگل بسیار زیبایی مستقر شدیم، همسرم تهدید کرد که اگر از ما عکس نگیری من همین جا می‌مانم، من هم با کلی ترفند توانستم یک عکس بگیرم و خلاص شوم.

❊ هزینه هر عکستان چقدر است؟

❊❊ ۲۵۰۰ تومان، البته هستند کسانی که با کاغذ کیفیت پایین‌تر عکس را چاپ می‌کنند با دو هزار تومان.



* ماندگاری این عکس‌ها هم مثل قدیم است؟

** نه من و نه آتلیه‌ای‌ها این ضمانت را نمی کنیم که عکس بیشتر از ۱۰ سال دوام بیاورد.

* نظرتان راجع به گوشی‌های دوربین‌دار چیست؟

** از اینکه جامعه رو به پیشرفت است، ما خوشحالیم اما به شرط این که فرهنگش هم پیشرفت کند و نان کسی را آجر نکنند!

* یعنی در کار شما هم تأثیر بدی داشته؟

** تأثیر که داشته، اما تا چه حد شخص از خودش عکس می گیرد؟ عکس گرفتن در میدان آزادی، نوعی حس نوستالژی دارد!!

* می‌دانید تا به حال چند تا عکس گرفته‌اید؟

** ما تمام عکس‌ها را بعد از چاپ پاک می کنیم. اما تعداد عکاس‌هایم بالای ده هزار تاست.

* نظرتان راجع به میدان آزادی که همیشه پشت زمینه کارتان بوده، چیست؟

** خیلی تکراری شده، دیگر حس و حال ندارد.

* کمی آن طرف‌تر پسر جوانی را می‌بینم که عکاسی می کند سریع سراغ او می‌روم او کنار خودش یک کیف گذاشته که نمونه عکس‌ها را روی آن چسبانده و موتوری هم کنارش پارک است که ظاهر خوبی دارد و از آنجا که او هم علاقه‌ای به مصاحبه درباره مسایل شخصی‌اش ندارد می پرسم چطور مردم با موتور شما تک چرخ می‌زنند تا عکسشان را بگیرید؟

** من با برنامه این یک عکس را درست کرده‌ام و حالت تک چرخ را به موتور داده‌ام.

* موتور وسیله حمل و نقل شماست یا وسیله کارتان؟

** بیشتر وسیله کار است.

* قیمت عکس‌های شما چقدر است؟

** با وجود این که روی موتور عکس می گیرند من دو هزار تومان پول می گیرم، اما اگر عکسشان را با برنامه درست کنم مشتریان مبلغی جداگانه هم باید برای آن بپردازند.

* چه مدت است که این شغل را داری؟

** من حدود ۶ ماهی است که بدون پدرم کار می کنم قبل از اینکه بازنشسته شود در کنارش بودم و کار را از او یاد گرفته‌ام.

* مدرک تحصیلیت چیست؟

** تا سوم دبیرستان درس خوانده‌ام آن هم با کلی تجدیدی.

* از پدرت خاطره‌ای را شنیده‌ای که بتوانی برایمان تعریف کنی؟

** پدرم از قدیم و قبل از انقلاب اینجا بوده و می گفت از بازیگران قدیمی که می آمدند اینجا کلی عکس گرفته و چون آن زمان عکس‌ها به این صورت دیجیتالی نبوده، نتوانسته آن ها را آرشیو کند.

* قیمت عکس‌ها در آن زمان چقدر بوده؟

** پدرم از ۱۰ شاهی شروع کرد تا به دو هزار تومان رسید. ■

طنز

سیروس گنجوی

این قدر نگو گرونیه!

چند روزی است که عیال ما ـ که افسار دخل و خرج خانه و خرید ارزاق عمومی در دست اوست ـ بدجوری به این بنده ناقابل پیله کرده و مرتب نق می‌زند که همه چیز، یک دفعه گران شده و این تورم لعنتی، با هیچ استاندارد جهانی همخوانی ندارد! اصلاً نمی‌شه طرف چیزی رفت! یک روز که رفته بود به یک سوپر مارکت، شنید که یکی از مشتریها به دوستش می گوید: «این روزها وقتی می‌رم خرید کنم احساس می کنم دشمن هستم.» دوستش با تعجب پرسید: «چه طور؟» پاسخ داد: «چون هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم!!!»

باری، عیال، همه کاسه کوزه‌ها را سر من می‌شکند و به من ایراد می گیرد که این همه سال، خدمت فرهنگی، و این همه قلم صد تا یک غاز زدن به اضافه حقوق بخور و نمیر بازنشستگی، هیچ دردی را دوا نمی کند و بهتر بود از روز اول می‌رفتی کاسب می‌شدی، یا یک شغل کاذبِ نان و آب دار اختیار می کردی. حالا خلافکاری و رانت‌خواری پیشکش‌ات!

من هم با شرمندگی می گویم:

ـ زن، این قدر ناشکری نکن. یک وقت دیدی همه چیز از این هم گران‌تر شد!

سالها قبل، یک روز داشتم کتاب «رستم التواریخ» را ـ که یک جوان ایرانی زمان قاجاریه به نام «رستم الحکما» نوشته ـ می‌خواندم. این پسر باذوق، این کتاب را از ۱۵ سالگی شروع کرده و در ۲۰ سالگی به پایان رسانده. کتاب بامزه‌ای است در شرح احوال پادشاهان و سلاطین کشور ما که خواندنش خالی از لطف نیست.

نویسنده، در پایان این کتاب، چند صفحه را به فهرست قیمت ارزاق در آن روزگار اختصاص داده که به راستی هوش را از کله آدم می‌پراند و بیشتر به افسانه شباهت دارد! مثلاً قیمت تخم مرغ را که در زمان ما، هر دانه‌ای ۳ ریال بود و ما ـ خطاب به کورش، زبان به گلایه می گشودیم ـ در این کتاب، هر سبدی ۱۰ شاهی (نصف یک ریال) ذکر کرده بود! بدیهی است که درون هر سبد، دست کم ۱۰۰ تا تخم مرغ جامی گیرد!! باورتان می‌شود تخم مرغ دانه‌ای هیچ قران؟! در آن روزگار که ماشین جوجه کشی هنوز اختراع نشده بود، انگار تولید تخم مرغ آنقدر زیاد بود که به جای «شانه» توی سبد می فروختند! حال بگذریم که امروزه حتی سبد خالی‌اش کلی قیمت دارد، چه برسد به تخم مرغش!

همین یکی دو روز پیش، عیال رفته بود برای اتومبیل ما که باتری‌اش ته کشیده یک باتری نو بخرد! او که هنوز در گذشته سیر می کرد، با ناراحتی به خانه بازگشت و گفت: «فکرش را بکن، پول دو تا ماشین پیکان صفر کیلومتر آن زمان را داده‌ام یک باتری خشک خریده‌ام!!»

من هم در پاسخ گفتم:

ـ زن، این قدر ناشکری نکن. یک وقت دیدی همه چیز، از این هم گران‌تر شد!

در همان موقع، قبض آب و برق و گاز و تلفن هم رسید که من دویدم و خود را گوشه‌ای قایم کردم!! بعد، برای آن که مبادا آتش زبان عیال، دوباره پر مرا بگیرد، با احتیاط از مخفیگاه بیرون آمدم و داستانی را که یادم افتاده بود برایش تعریف کردم:

روزی مستر «اسمیت» شنید که تکنولوژی خیلی پیشرفت کرده و بیماران دم مرگ را داخل یخ گذاشته منجمد می کنند و سالها بعد، دوباره آنها را زنده کرده به این دنیا باز می گردانند. داوطلبانه و صحیح و سالم، خود را به دست این دستگاه سپرد و از آنها خواست که او را درون یخ بگذارند و ۵۰ سال بعد، دوباره زنده کنند!

عقربه زمان، همین که جفت زد روی پنجاه سال بعد، مستر «اسمیت» را به این دنیای هردمبیل باز گرداندند! او همین که چشمهایش را گشود، قبل از آن که نگاهی به فرم و مدل لباسهای جدید بیندازد، و یا آنکه توجهی به وضع ساختمان‌ها و مدل اتومبیل‌ها نشان بدهد، به سرعت به طرف تلفن دفتر موسسه دوید و شماره بورس سهام را گرفت:

ـ ببخشین، سهام فولاد من چه وضعی داره؟

ـ هر سهم، پانزده میلیون دلار.

ـ گفتید چه قدر؟

ـ عرض کردم هر سهم پانزده میلیون دلار!

دود از کله مستر «اسمیت» بلند شد. سهم هزار دلاری او، ظرف پنجاه سال رسیده بود به پانزده میلیون دلار! دوباره پرسید:

ـ سهام نساجی چه طور؟

ـ بیست و دو میلیون دلار!

ـ سهام سیمان چی؟

ـ سی و پنج میلیون دلار.

مستر «اسمیت» که با دمش گردو می‌شکست، از خوشحالی به رقص در آمد. شاد و شنگول، گوشی را گذاشت. همین که خواست از دفتر بیرون برود، متصدی موسسه به او گفت:

ـ ببخشید مستر «اسمیت». لطفاً نیم میلیون دلار بابت حق مکالمه تلفنی بپردازید!! مستر «اسمیت» همان جا غش کرد و روحش دوباره برگشت به ۵۰ سال پیش!!

وقتی داستان به اینجا رسید، بلند شدم شال و کلاه کردم. عیال پرسید: کجا؟

ـ دارم می‌رم خودم را برای همیشه منجمد کنم!

همسرم با عجله گفت:

ـ صبر کن منم باهات بیام!

و دوتایی، هر چه پول داشتیم روی هم گذاشتیم و با هم رفتیم به تماشای فیلم «مدار صفر درجه»!

جای شما خالی!

تغییر دهندگان اثر گذار در جهان کسانی هستند که بر خلاف جریان شنا می کنند

والتر نیس

عجیب‌ترین معماهای حل نشده جهان

در طول تاریخ برخی رویدادها و اتفاقات برای همیشه بدون پاسخ مانده‌اند. معماهایی شگفت که ذهن بسیاری از مردم را درگیر خود کرده است. ما هم تصمیم گرفتیم برخی از آنها را برای شما بازگو کنیم و شاید شما جوابی برای این معماها داشته باشید.

کتاب دستنویس وینیچ

کتاب وینیچ کتابی دست‌نویس متعلق به قرون وسطی است که مشخص نیست با چه خط و زبانی نوشته شده است. بیش از صد سال است که بسیاری از افراد در سرتاسر دنیا برای شکستن کد این دست نوشته تلاش کردند ولی هیچکدام موفق به فهمیدن آن نشدند! تصاویری که در ورق‌های باقیمانده از این کتاب دیده می‌شود نشان می‌دهد که کتاب در زمینه داروسازی و درمان بیماری‌ها، ستاره شناسی و علوم رمزآمیز و پنهانی می‌باشد .

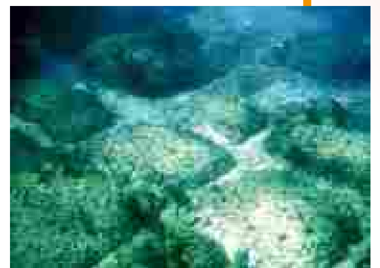


کفن تورین



کفن تورین یک تکه پارچه کتان است که تصویر یک مرد در آن نقش بسته در حالی که به صلیب کشیده شده است. بیشتر کاتولیک‌ها معتقدند این پارچه، کفن عیسی مسیح می‌باشد. این کفن هم اکنون در کلیسای سنت جان در شهر تورین ایتالیا نگهداری می‌شود. با وجود بررسی‌های زیاد هنوز هیچ کس نتوانسته توضیح قابل قبولی بر چگونگی چاپ این تصویر ارائه دهد و تاکنون کسی قادر نبوده از روی آن کپی بردارد. آزمایشات رادیو کربن نشان می‌دهد که این تکه پارچه متعلق به قرون وسطی است. باستان‌شناسان معتقدند این پارچه در قرن چهارم هم وجود داشته، پارچه دیگری نیز موجود است که می‌گویند سر عیسی مسیح با آن پوشیده شده بود. پروفسور مارک گاسکین پژوهشگر اسپانیایی در سال ۱۹۹۹ در مورد ارتباط این دو پارچه با یکدیگر تحقیقات مفصل علمی انجام داد. این تحقیقات که بر پایه تاریخ، آسیب‌شناسی، تجزیه خون و لکه‌های روی پارچه‌ها انجام گرفته بود، نشان می‌داد هر دو پارچه در دو زمان مجزا ولی نزدیک به هم سر یک نفر را پوشانده بوده‌اند.

جاده بیمینی



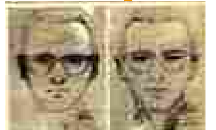
در سال ۱۹۶۸ غواصان، صخره‌ای عجیب وزیر دریایی را کشف کردند که در نزدیکی جزیره بیمینی شمالی در باهاماس قرار داشت. هنوز هم هستند کسانی که معتقدند سنگ‌های این صخره به طور طبیعی ساخته شده ولی به خاطر نوع نظم غیر معمول این سنگ‌ها، بسیاری فکر می‌کنند که بخشی از شهر گمشده آتلانتیس می‌باشند. شاید عاملی که بیشتر باعث اسرارآمیز شدن این جاده شده ادگار کایس پیشگو است که می‌گفت: «در سال‌های ۱۹۶۸ الی ۱۹۶۹ بخشی از یک معبد که هنوز کشف نشده است در دریاهای نزدیک بیمینی، عیان خواهد شد». دکتر گرگ لیتل باستان‌شناس آماتور در تحقیقات اخیر خود صخره جاده مانند دیگری درست شبیه صخره اولی را در زیر آن پیدا کرد. او معتقد است این صخره‌ها قسمت بالایی یک دیوار قدیمی یا یک اسکله می‌باشند. به هر حال این صخره‌ها هر چه که باشند چندان محتمل به نظر نمی‌رسد که دست طبیعت خود به خود سنگ‌ها، شن‌ها و صدف‌ها را این طور منظم در کنار هم قرار داده باشد .

کنت سن ژرمن



کنت سن ژرمن نجیب‌زاده‌ای ماجراجو، مخترع، دانشمند آماتور، نوازنده ویلون، آهنگساز آماتور و بالاخره مردی اسرارآمیز بود. او در زمینه علم کیمیاگری هم مهارت‌هایی داشت و مردم او را مرد شگفت‌انگیز می‌نامیدند. هیچ کس نفهمید او از کجا آمده بود. وی بدون هیچ ردپایی هم ناپدید شد، اما پس از آن چندین سازمان پنهانی و اسرارآمیز او را الگوی خود می‌دانستند. در سال‌های اخیر هم چندین نفر ادعا کرده‌اند کنت سن ژرمن هستند.

قاتل زودیاک



قاتل زودیاک در اواخر دهه ۱۹۶۰ به مدت ده ماه فعالیت کرد و بعد دیگر هیچ خبری از او نشد، در این مدت او پنج نفر را کشت و دو نفر را زخمی کرد. این دو نفر زخمی نیز به طرز معجزه آسایی از مرگ نجات یافتند در حالی که قاتل فکر می‌کرد آنها را کشته است. بعد از هر قتل، قاتل که به زودیاک معروف شده بود به پلیس تلفن می‌کرد و خبر قتل آنها را می‌داد. او در نامه‌های خود به روزنامه‌ها می‌نوشت: من دوست دارم مردم را بکشم. کشتن یک انسان خیلی لذت‌بخش‌تر از حیوانات است چون انسان خطرناک‌ترین حیوان روی زمین می‌باشد. هنوز هم راز قاتل زودیاک برملا نشده است. فیلم زودیاک کیلر در سال ۲۰۰۷ توسط دیوید فینچر ساخته شد.

شکوفه‌های زندگی



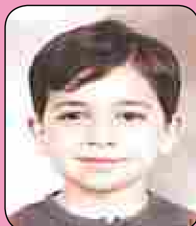
سیدامیرحسین مرادخانی



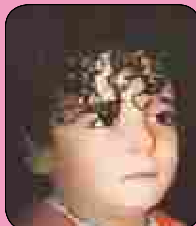
متین مهدوی



لیندا علیزاده



حسین باورجانی



مانی کلاته



روژین شاکری

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

چی میگی...؟!

یک لحظه کُپ کردم! دور از جان، فکر کردم مبادا مادرجون مشاعرش را از دست داده باشد؟ همینطور که نگاهش می‌کردم ادامه داد: «فرض کن نخوام دلیلش را بهت بگم؛ حرفمو قبول می‌کنی یا نه؟»

آنچه را در دل داشتم و اعتقادم بود به زبان آوردم: «اگر می‌خواستم قبول نکنم که همین درخواستتان را ـ که همین الان هم از فکر کردن به اینکه بخوام با مهراب زیر یک سقف زندگی کنم ـ رد می‌کردم مادرجون!»

پیرزن بغضش را فرو خورد و گفت: «حق با تو بود... پسر من لایق تو نیست،... با یک وکیل صحبت کردم که از فردا دنبال کارت رو بگیره... بهش گفتم نمی‌خوای با مهراب روبرو بشی...! او هم قبول کرد و قول داد با توجه به اینکه قراره توافقی از هم جدا بشین کمتر از دو هفته دیگه کار را تمام کنه... یعنی طلاق!»... مادرجون این را گفت و سکوتش را کِش داد، و بعد انگار حس درونی مرا المس کرد که بی‌مقدمه گفت: «امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم و به مهراب گفتم «بهنوش شب میاد خونه» حتی فکرش را نمی‌کردم که آخرش اینها را بهت بگم...! اما بعد از اینکه مهراب از خانه رفت بیرون، دیدم زنگ می‌زنند، در را که باز کردم یک عاقلمرد چهل، پنجاه ساله سلام کرد و گفت: «حاج خانم بگذار حرفهام تمام بشه، بعداً اگر دوست داشتی بهم فحش بده...! راستشو بخوای من آبدارچی شرکت آقامهراب هستم! مهراب در این یکی، دو سال خیلی به شما دروغ گفته... او با منشی شرکت ـ که یک زن معلوم‌الحاله ـ رو هم ریخته و در این مدت که می‌گفت جلسه دارم و کار دارم، با «فخری خانم» جلسه داشته! آن روز هم که بچه‌شون از کوه سقوط کرد، فخری خانم هوس اسکی کرده بود و آقامهراب هم رفت دنبال اون زن کثافت! شاید از خودتان بپرسید چرا من تا حالا سکوت و الان رازش را فاش کردم؟ راستش را بخواهید من هم کمتر از آن دو نفر کثیف نیستم! آنقدر که آن روز و به درخواست آقامهراب، خودم را به عنوان مدیرعامل رئیس هیئت مدیره جا زدم و تلفن زدم! اما آقامهراب قرار بود به من یک وام بده که نداد، بعد هم بیرونم کرد! منو با خودم گفتم: «حالا که هم دنیا را باختم و هم آخرت را»! لااقل بگذار خیانتی رو که به اون زن بیچاره کردم جبران کنم... منو حلال کنین حاج خانم!»

مادرجون اینها را گفت و من بهت‌زده نگاهش کردم. او اشک می‌ریخت و من انگار سنگ شده بودم... در آن لحظه بی‌اختیار به یاد آخرین فریاد پسرم افتادم: «بابایی میاد و نجاتم میده...!»

***

مهراب فقط از ترس اینکه به زندان نیفتد ـ به خاطر ۵۰۰ سکه طلایی که مهریه من است ـ با طلاق توافقی موافقت کرد! ضمن اینکه این اولتیماتوم را هم از مادرش گرفت؛ که اگر برای طلاق دادن من مقاومت کند، آبرویش را در فامیل و دوست و آشنا خواهد ریخت و...

اینک من و مادرجون با هم زندگی می‌کنیم...، در این هشت ماه گذشته ـ از فردای روز طلاق ـ آن زن نانجیب، تنها دارایی مهراب را که یک ۲۰۶ بود از او باج گرفت تا ساکت بماند و از آن شرکت برود. وضع درآمد شرکت نیز روز به روز بدتر می‌شود و... در یکی دو ماه اخیر ما، بارها و بارها، هر وقت که شب‌ها من یا «مادرجون» از پنجره به بیرون نگاه می‌کنیم، مهراب را می‌بینیم که گوشه دیوار، روبروی خانه چمباتمه زده و... این شاید کمترین مجازات برای او باشد! اما دیشب خواب عجیبی دیدم؛ «که سینا دارد با پدرش توپ بازی می‌کند، اما به من و مادرجون اخم می‌کند و ... مادرجون دیشب چقدر اشک ریخت!

■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

می‌گفت: «بچگی نکن دخترم. ازت خواهش می‌کنم!» چوب کبریت را از قوطی‌اش درآوردم و فریاد زدم: «اتفاقاً تازه فکر می‌کنم که بزرگ شدم. حالا دیگه واسه همیشه از دستم راحت می‌شی!» شایان هم آماده کبریت کشیدن بود. در یک لحظه به یکدیگر نگاه کردیم و کبریت را کشیدیم. قصدمان فقط ترساندن پدر بود اما ناگهان آتش کبریت به گوشه روسری‌ام گرفت و در پلک برهم زدنی تمام وجودم شعله‌ور شد. من در میان آتش می‌سوختم و اما در کمال تعجب شایان داشت به سرعت برق فرار می‌کرد. در حالیکه همه داشتند برای نجات من تلاش می‌کردند شایان غیب شده بود... حق با پدرم بود. دوستی‌های خیابانی آخر و عاقبت خوشی ندارند و من این را خیلی دیر فهمیدم. من در آن حادثه دچار سوختگی شدیدی شدم. دیگر از آن زیبایی خیره کننده‌ام خبری نبود. انگار پدر شایان را بهتر از من می‌شناخت؛ شایانی که به خاطر رسیدن به او خودم را به آب و آتش می‌زدم برایم پیغام فرستاد: که پدر و مادرش با این شرایط حاضر به ازدواج ما نیستند و فقط این پایان ماجرا نبود؛ این عشق دروغین آتش به زندگی‌مان هم انداخت. پدرم وقتی فهمید مادرم از همان اول در جریان بوده و از دوستی من باخبر، مادرم را طلاق داد. پدر او را مسبب همه این اتفاقات می‌دانست. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری احساس تنهایی می‌کنم. تمام آینه‌ها را شکسته‌ام تا چهره مشمئز کننده‌ام را به رخم نکشند.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

بدترین روزهای زندگی‌ام روزهایی بود که برای بازپرسی می‌رفتم. هر روز حداقل پنج خبرنگار آنجا بودند. سوالات فراوان خسته‌ام کرده بود. هر روز مجلات و روزنامه‌ها و حتی صدا و سیما. شاید به خاطر جو روانی که آنها به وجود آوردند پرونده من به سرعت مورد بررسی قرار گرفت و بلافاصله هم حکم اعدامم صادر شد! تاریخ اجرای آن هم به پایان ماه صفر (سال گذشته) موکول شد.

به نظر خودم جدایی پدر و مادرم بدترین حادثه زندگی‌ام بود، اما روزی که ماشین این خانم را سرقت کردم و ناخواسته او را به قتل رساندم، به تلخ‌ترین روز زندگی‌ام مبدل شد. گاهی تصور می‌کنم تمام بدبختی من ریشه در جدایی پدر و مادرم دارد. خیلی تلاش کردم آنها آشتی کنند، اما...

می‌دانم اشتباه کردم، دیگر هیچکس نمی‌تواند به من کمک کند! خانواده متوفی آنقدر احساساتشان جریحه‌دار شده است! که حاضر نیستند رضایت بدهند! اگر چه دو وکیل روی پرونده‌ام کار می‌کنند اما نمی‌توانند کاری انجام دهند! چون شاکی رضایت نمی‌دهد. از دست من هم که کاری برنمی‌آید جز اینکه برای او و خودم نماز بخوانم و از خدا طلب عفو و بخشش کنم. می‌دانم مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری شدم اما خدا می‌داند که من به عمد مرتکب قتل نشدم. شاید قتل من شبه عمد بوده، اما به دلیل فرارم از صحنه جرم، شکل عمد به خودش گرفته است. در این ده ماهی که زندان هستم، سعی کردم درس‌ام را بخوانم، با حل جدول اطلاعات عمومی‌ام را بالا ببرم و خلاصه اندک وقتی که برایم مانده را به بطالت نگذرانم. حتی دارم تمرین می‌کنم که «نه» گفتن را یاد بگیرم. بزرگترین مشکل من این بود که نمی‌توانستم به کسی «نه» بگویم. اگر این هنر را بلد بودم شاید هیچ وقت معتاد نمی‌شدم و الان این اتفاق هم برایم نیفتاده بود!

دنیا سر اسر زیبایی و کمال است، و ما کمتر متوجه می‌شویم.
● پاسکال

گفتگو: مهسا اکبری و مهدی ...

دوری از خانواده، بزرگترین حسرت زندگی ام

خدا رحمت کند قیصر امین پور را که چه زیبا گفت: ناگهان چقدر زود دیر می شود. انگار همین دیروز بود که جوانکی چابک با پیراهن قرمز جادوی خود را نشان داد که چطور با پاهایش در روزگاران گذشت. این جوان کسی نبود جز مهدی مهدوی کیا، همان جوانی که در روز خداحافظی فرشاد پیوس از فوتبال به قول علی دوستی که همان روز در ورزشگاه حاضر بود مثل تیری از کمان رها شده چنان بازی کرد که برای همیشه نام خود را در قلب هواداران پرسپولیس حک کرد. همان جوان، اینک دیگر به روزهایی رسیده که می خواهد کفش هایش را آویزان کند.

بازی را از کجا شروع کردی؟

همه می دانند استارت کارمن از بانک ملی بود اما واقعا فکرش را نمی کردم که یک روز سر از فوتبال آلمان در بیاورم ولی از روز اول کارم را با هدف دنبال کردم باور کنید روزهای تلخ و شیرین و سخت زیادی را پشت سر گذاشتم و یا کمک مربیانم و مخصوصا خانواده ام که در قلب من جا داشتند به اینجا رسیدم.

واقعا طرفدار پرسپولیس بودی؟

من از کودکی عاشق پرسپولیس بودم و وقتی کارم را شروع کردم هدفم رسیدن به پرسپولیس بود البته فوتبال خارجی را همیشه از تلویزیون پیگیری می کردم. در دوران کودکی فکر می کردم که آیا می توانم یک روز به پرسپولیس و اروپا برسم یا خیر که این اتفاق افتاد.

دوست داری از محله قدیمی که در آن بزرگ شدی صحبت کنی؟

من در محله ای به نام سادات متولد و بزرگ شدم تا سن ۱۴ سالگی وحتی تا روزی که به آلمان بروم در این محله کارم را دنبال کردم باور کنید خاطرات ریز و درشتی داشت که همیشه من را به فکر فرو می برد ما هنوز خانه خودمان را در محله سادات داریم و حتی برادرم در آنجا زندگی می کند.

حتما گل کوچک هم بازی می کردی؟

بله وقتی که از مدرسه می آمدم توپ و تیر دروازه کوچک همسایه ها را باور کنید همسایه ها را خیلی اذیت کردم و شاید شیشه های آنها را برخی اوقات شکستم این قدر خاطرات شیرین دارم که هیچوقت آنها را فراموش نمی کنم توپ های پلاستیکی، مسابقات کاپی و دوره ای اینها همه خاطره است.

خدا مادرت را رحمت کند. حتما در همان دوران حسابی مرحوم را اذیت می کردی؟

بله، خدا مادرم را بیامرزد خیلی در خانه و محل او را اذیت کردم تا دلتان بخواهد شیشه شکستم ولی هیچوقت کتک نخوردم پدر و مادرم خودشان هم به فوتبال علاقه داشتند اما واقعیتش را بخواهید این قدر شیشه شکستیم که برخی اوقات به جای توپ، جوراب را داخل هم دیگر می گذاشتیم و با آن فوتبال بازی می کردیم تا شیشه ها نشکند.

الان سن واقعی شما چقدر است؟

می خندد من ۳۶ سال دارم و همه چیز برایم در فوتبال و البته در بازیگری در حال تمام شدن است اما در زندگی هنوز جوان هستم.

مردم دوست دارند بدانند مهدوی کیا کار خودش را در فوتبال ادامه می دهد یا خیر؟

ان شاالله بله من ابتدا می خواهم یکسال استراحت کنم و در خودم باشم پس از ۲۰ سال بازی کردن و یک سال استراحت و بعد به آلمان می روم و پله پله بدون عجله کار خودم را دنبال می کنم مطمئن باشید آن قدر تجربه دارم که از آن استفاده کنم.

چرا همان موقع که پروین گفت در کنار زوزه مربیگری کن این کار را نکردی؟

اگر می خواستم این کار را انجام بدهم همان موقع که در استیل آذین بودم مربی می شدم. دوست دارم به یکباره وارد مربیگری شوم همانطور که پله پله به فوتبال آمدم باید همانطور هم مربی بشوم قطعا اگر کار را از پایه شروع کنم بهتر است و عمر مربیگری هم بیشتر می شود.

شما هدف رسیدن به پست های آسیایی نداری؟

این که من وارد مدیریت در آسیا شوم زود است البته رابطه آنها در آسیا با من خیلی خوب است ما باید به هر قیمتی که شده علی دایی را کاندیدا کنیم و در سال های آینده او را در مدیریت آسیا ببینیم بالاخره او را در آسیا قبول دارند.

اما مثل اینکه خود دایی دوست ندارد.

علاقه ای دوست دارد در همین فوتبال باشد او دنبال مدیریت نیست و می خواهد فعلا کنار فوتبال باشد. من مدیریت درست فوتبال را دوست دارم. یک باشگاه باید خصوصی باشد تا یک فرد بتواند برنامه هایش را دقیق پیاده کند وقتی که باشگاه خصوصی نیست و دولتی است هیچوقت نمی توانی برای آینده اش تصمیم بگیری. همین که صبح می خواهی کارت را شروع کنی به یکباره او را عوض می کنند می خواهی چه کار کنی هیچی. باید با این موضوع کنار بیایی. مدیریت باید مسئله ای باشد مثل یاپر موینج آلمان بدون اینکه یک شیخ عرب را به داخل خود راه بدهند و با امیلیارد دلار بیایی را در خود جا بدهند رو به جلو می روند... ۴ میلیون یورو در آمد بایر مونیخ در یک سال است و ببینید تیمش هم چگونه موفق بوده است البته به مدیریت هوانس هم باید آفرین گفت ولی واقعا نقش رومینیگه هم بسیار مفید است.

گفتی می خواهی برای مربیگری به آلمان بروی آیا از تیم خاصی می خواهی کار خود را شروع کنی؟

من از هامبورگ کار خود را آغاز می کنم چون رابطه ام با آنها خیلی خوب است به احتمال فراوان از نوجوانان به عنوان مربی کار خودم را آغاز می کنم معلوم نیست که تا کی در آلمان باشم و بستگی به شرایط کاری ام دارد البته من صد در صد هیچوقت ایران را فراموش نمی کنم.

■ چه شد که شما در ترکیب اصلی پرسپولیس قرار گرفتی؟

■ من وقتی که به پرسپولیس آمدم با یک ترافیک عجیب و شدیدی روبرو شدم. آنهایی مقابل خودم پویش، کریمی، مقدم، شیرمحمدی و زیر ابدیدم. نمی‌توانستم بازی بکنم و گفتم باید بیشتر تلاش بکنم. من هم با هدفی فرم پوش شدم که به هر طریقی که امکان دارد برای پرسپولیس بازی کنم. من در تیم‌های پایه چندین سال آقای گل بودم و راه گلزنی را بلد بودم. بعد از چند سری اتفاقات گفته به تیم اضافه شدم و مجید و علی کریمی من شد اما با آمدن استانکو همه چیز برای من تغییر کرد.

■ پس او باعث شد که شما به تیم ملی برسی؟

■ ایشان نقش زیادی در موفقیت من داشت. من وقتی که به تیم ملی دعوت شدم به عنوان یک مهاجم این اتفاق برایم افتاد اما به یکباره دایی و خداداد که در سال ۷۶ یک زوج طلایی بودند برخورد کردم. البته در کنار آنها اصغر مدیر روستا و گروسی هم بودند. از طرفی دیگر جوانانی مثل موسوی و مجیدی هم بودند. ولی در نهایت تصمیمی که مایلی کهن گرفت بسیار شجاعانه بود که من را از خط حمله به پیستون راست آورد. از آن وقت من یار ثابت تیم ملی شدم و حدود ۱۲ سال این پست در اختیار من بود.

■ به نظرم این موقعیت شما در جناح راست از بازی با چین شروع شد؟

■ بله من در آن بازی ۲ گل زدم و به نظرم همه چیز برایم شروع شد تا به اروپا بروم. حتی پیشنهادهای بسیار خوبی هم داشتم. شاهد پیشنهادهای بعد از بازی با ایتالیا به من دادند، عادینی بود. پیشنهادهایی که در آن زمان به من دادند سالی ۳-۴ میلیون دلار بود. من هم بازیکنی ۲۰ ساله بودم و با این پیشنهادهای خوب از سوی ایتالیا به صورت قرضی به آلمان رفتم و فقط ۱۰۰ هزار مارک ۶ ماه گرفتم ولی در کل به هدف خودم یعنی حضور در اروپا رسیدم. من اگر به فوتبال چین می‌رفتم پیشرفتی برای خودم نمی‌دیدم و به نظرم راه درستی رفتم.

■ زود از فوتبال اروپا برگشتی؟

■ چه اندازه که بیشتر بمانم. ۱۱ سال در فوتبال سخت ماشینی زندگی کردم. خدا می‌داند من و وحید هاشمیان خیلی تلاش و کوشش کردیم تا ۱۱ سال در لیگ به نام آلمان حضور داشته باشیم. من ۸ سال در یک باشگاه بازی کردم.

■ پس به همین دلیل دوست داری استارت کارت در مربیگری در همانجا باشد؟

■ بله. آنها دوست دارند همه چیز سر جای خودش باشد. نظم و انضباط حرف اول را می‌زند و آدم را تشویق می‌کند تا به هدفش برسد. در آلمان همه چیز درست انجام می‌شود و امیدوارم این شانس را پیدا کنم که در عرصه مربیگری هم موفق شوم. من ۸ سال برای هامبورگ بازی کردم. از نوع برخوردها با من خودشان قضاوت کنید که چگونه بود. من بعد از ۸ سال به تیم دیگری رفتم و سپس برگشتم اما مردم هامبورگ با من برخورد خیلی خوبی داشتند. چند بار در مناسبت‌های مختلف مثل حضور در تیم قرن هامبورگ من را دعوت کردند یعنی ۱۱ نفر تاریخ هامبورگ در این بازی حضور داشتند که یکی هم من بودم. این افتخار بزرگی برای من به عنوان یک ایرانی بود که جزو ۱۱ بازیکن قرن این تیم بودم.

■ چه اتفاقی افتاد که آلمانی‌ها به شما لقب موشک دادند؟

■ مجله کیکر هر هفته یک مصاحبه با یکی از بازیکنان شاغل در آلمان دارد. یک روز قرار شد با من صحبت کنند. در زبان آلمانی موشک به نام راکت است. آنها به یکباره تیتر بزرگی زدند و به من گفتند موشک هامبورگ. سپس همه و مخصوصاً در ایران این اسم را روی من گذاشتند. البته من زیاد از القاب خوشم نمی‌آید ولی این اسم را روی من گذاشتند. البته الان من موتور گازی هم نیستم چه برسد به موشک (به شدت می‌خندد). این کاری بود که مجله کیکر کرد.

■ حسرتی بوده که به دل مهدوی کیا بماند؟ (حسرت به دل نداری؟)

■ من بزرگترین حسرتی که در طول این سالها داشتم دوری سخت از خانواده‌ام بود. وقتی مادرم را از دست دادم گفتم فوتبال همه چیز را به من داد اما آن لحظه سالهای شیرین زندگی در کنار خانواده را از ما گرفت. من سالها از خانواده‌ام دور بودم اما همیشه به تقدیر اعتقاد دارم. من سالهای خیلی خوبی داشتم اما فقط دوری از خانواده من را آزار داد.

■ می‌گویند ورزشکاران دو بار می‌میرند. درست است؟

■ این صحبتی است که همیشه از قدیم گفته‌اند ولی این برای کسانی است که خیلی دلبسته‌اند. من با افرادی هم صحبت می‌کردم که به این موضوع اعتقاد ندارند ولی واقعاً سخت است. شما هر روز از خواب بلند می‌شوید و سر تمرین می‌روید و در هیجان تمرین، فوتبال و بازی قرار می‌گرفتید. شما وقتی وارد یک ورزشگاه می‌شوید واقعاً با ۸۰ یا ۱۰۰ هزار جمعیت برخورد می‌کنید. آن هم اگر ورزشگاه در تیم‌های آلمان باشد و اگر ورزشگاه کوچک که ۸۰ هزار هر یک دست آبی پوش هستند و یا همین استادیوم آزادی خودمان که ۱۲۰ یا ۱۳۰ هزار نفر در آن جا می‌شوند. این هیجانات دیگر تکرار نمی‌شود و همیشه جایش بعد از خداحافظی در زندگی شما خالی می‌ماند. ولی یک روز قرار بود همه چیز تمام شود. شرایط هر بازی با فوتبال فرق دارد. در فوتبال شرایط خاص خودش است. من برای تیم پرسپولیس در طول ۶ یا ۷ سال بالای ۱۰۰ بازی انجام دادم. شاید یکی از فاکتورهایی که خیلی خوب در ذهن هواداران بماند، من در طول ۴ سال که برای پرسپولیس بازی کردم در زمان استانکو فوتبالمان زیبا و شاداب بود. یعنی فردی که در استادیوم این بازی‌ها را می‌دید لذت می‌برد. سرعت بازی، تاکتیک حرف اول را در تیم ما می‌زد. چند هفته مانده بود به پایان بازی‌ها ما قهرمان بودیم و ما دو سال متوالی جز ۲ تیم برتر آسیا رفتیم. هدفی که پرسپولیس در حال حاضر چندین سال است به آن نرسیده است.

■ نظرت درباره دربی چیست؟

■ داستان دربی داخلی از بازی‌ها تفاوت زیادی دارد. ما طرفداران پرسپولیس و استقلال به عشق این بازی زندگی می‌کنند. من مانند دربی در فوتبال آلمان نیز تجربه کردم و وقتی که هامبورگ با برمن بازی داشت با همه بازی‌ها فرق دیگری داشت. به دلیل اینکه این دو شهر خیلی نزدیک هم هستند و رقابتی جدی را با یکدیگر دارند. نام این دربی، دربی شمال آلمان بود. یا وقتی که با سن پائولی بازی می‌کردیم همه چیز بیشتر و ویژه‌تر می‌شد. این حس دربی را از وقتی که خودم را شناختم حس کردم. از موقعی که فهمیدم فوتبال یعنی چه دربی را شناختم.

■ از شرایط دربی بیشتر بگو.

■ باور کنید در طول یا قبل از این بازی بدنم می‌لرزید و حس عجیبی داشتم. یکی از سخت‌ترین خاطرات من در دربی ایران بازی بود که ۲ بر یک به استقلال باختیم. در آن دیدار عباس سرخاب در ثانیه ۳۰ تیم خودمان دروازه ما را باز کرد. ما یک هیچ جلو بودیم اما با درخشش نادر میراحمدی مغلوب شدیم. ما در خانواده همه پرسپولیسی هستیم و بدون شک همه تیم را دوست داریم. به یکباره شما حس کنید که بازی را آن هم در دربی واگذار می‌کنیم. یکی از این اتفاقات باز هم برایم افتاد. در همین سال‌ها اول دربی بود که ۲ بر یک باختیم. برای مارفت و من هم رفتم. پس از چند دقیقه در انبار پوشکی رادیو را روشن کردم. این ماجرا برای سال ۶۷ بود که من حدود ۱۱ سال داشتم. شما فکر کن رادیو را روشن می‌کنی و به یکباره استقلال گل دوم را وارد دروازه پرسپولیس می‌کند.

ورق بزنید

چه احساسی داشتی؟

گل دوم را که پرسپولیس خورد حس را دیوار خاموش کردم. در آن شرایط باور کنید این قدر بدنم می‌لرزید که سر پیچ برادرم فهمید که چه اتفاقی افتاده. خیلی به من ایراد گرفتند و حتی می‌خواستند من را بزنند. این بازی پیش آمد و پرسپولیس ۲ گل خورد. وقتی که هیچ حسی و به خاطر فوتبال بزرگ شدی و در این شرایط وارد زمین می‌شوی واقعا شرایط عجیبی است. البته قبلا شرایط هواداران در دربی‌ها ۷۰ به ۳۰ به نفع پرسپولیس بود اما الان ۵۰ به ۵۰ شده و واقعا وقتی هواداران را با آن هیجان در دربی‌ها می‌بینید می‌گویید خدایا اینها دنبال چه چیزی در این بازی هستند. این هواداران از اردبیل و دورترین نقاط تهران برای این بازی می‌آیند و یک شب قبل در ورزشگاه می‌خوابند. امکانات هم که دیده‌اید در چه شرایطی است. ماشاالله همه چیز در استادیوم وجود دارد (می‌خندد). به نظرم دربی هرگز یک بازی معمولی نیست. وقتی بعد از دربی از سال بعد از ۱۰ نفر مشدن صحبت کردم حس عجیبی داشتم.

کدام دربی برای تو لذت بخش‌تر بود؟

همان دربی که سه بر دو بردیم که حتی از آن بازی که من گل زدم لذت بخش‌تر بود. در بازی که من گل زدم سه بازی باخته بودیم و حتی سه توپ را به تیر دروازه استقلال زدیم. هواداران هم در آن بازی خیالشان راحت نبود که همه چیز درست است. در این دربی ما دو بر صفر عقب بودیم و ۲ دربی گذشته را هم واگذار کرده بودیم. سازبیک بازیکن اخراجی هم داشتیم و در دقیقه ۸۰ همه چیز تمام شده به نظر می‌رسید. وقتی که ورق در ۱۰ دقیقه برمی‌گردد این یعنی همه چیز. شاید یک چیزهایی در زندگی دیگر تکرار نشود. یکی از آنها همین موضوع است. این حس که بعد از بازی به دست می‌آید و شما در عرض ۱۰ دقیقه همه چیز را احیا شده می‌بینید واقعا حس عجیبی دارد. سابقه نداشته که پرسپولیس در ۱۰ دقیقه ۳ گل بزند. این موضوع در باور هیچ پرسپولیسی رخنه نکرده بود. شاید خیلی‌ها حاضر بودند که زندگی خودشان را بدهند اما پرسپولیس ببرد. این اتفاق افتاد.

حس خودت در آن لحظه که وارد زمین شدی چه بود؟

حس پیش بینی نکرده بودم. وقتی بازی دو بر صفر شد و داستان‌های بازی را تماشا کردم ناگهان چشمم به هواداران خورد و دیدم یک حرص وارد زمین شدم. دلیلی هم هیچ چیزی از من نخواست چون واقعا کاری از دست مربی در آن لحظه برنمی‌آمد.

شما با کریمی در فصل جاری مشکلی داشتی؟

در مورد چی؟ من باید با علی کریمی اختلاف نظر داشته باشم؟ من طرفدار زوره هرگز نبودم. من طرفدار هیچ کس نیستم. من همیشه به عنوان یک بازیکن کارم را انجام می‌دهم و اگر جوب هم مربی می‌باشد از او اطاعت می‌کنم. اسا زوره چه زمانی به پرسپولیس آمد. در شروع مسابقات هیچ شناختی از پرسپولیس نداشت. او اصلا بازیکنان را نمی‌شناخت. یادم نمی‌رود در آبادان اسماعیل را که بازیکن جوان ما را به میدان فرستاد و او بعدها یک دقیقه هم بازی نکرد. یعنی در اولین بازی زوره این بازیکن جوان را که حتی در لیگ برتر به میدان نرفته بود به زمین فرستاد. معلوم بود زوره کم کم می‌خواهد تیم را بشناسد. به نظر من زوره در پرسپولیس زمان می‌خواست و قطعا نتایج بهتری می‌گرفت.

یعنی زمان کافی به زوره ندادند؟

پرسپولیس تیمی است که هواداران آن بهترین را می‌خواهند و هم فوتبال زیبا را. من هم طرفدار هیچ کس نبودم. زوره با علی کریمی به مشکل خورد و متاسفانه علی را کنار گذاشت. من با تمام وجود همیشه چه زوره بود یا نبود در پرسپولیس کارم را کردم. حتی زمان دنیزلی که زیاد بازی نمی‌کردم. من طرفدار هیچ مربی نیستم اما همیشه از تعویض مربی رنج بردم. وقتی مربی جدا از اینکه نتیجه‌اش خوب نباشد عوض می‌شود همه چیز فرق می‌کند و عوض می‌شود. البته درباره این موضوع بازیکنان هم دخیل هستند و من همیشه رنج بردم. اما من هیچ وقت با هیچ کس و مخصوصا علی کریمی که در تیم ملی با او هم بازی بودم و خاطرات شیرین زیادی مخصوصا در جام ملت‌های ۲۰۰۴ داشتیم ندارم. من همیشه گفتم دوست دارم همیشه با همه سلام و علیک کنم و اگر دوستم را ببینم صورتم را آن طرف نکنم.

به نظر شما چرا مربیان همیشه در پرسپولیس مشکل دارند؟

ببینید در زمان استانکو او ریسک بزرگی با کنار گذاشتن فرشاد پیوس در اوجش انجام داد. پیوس خیلی محبوب بود و کنار گذاشتنش سخت. شاید اگر در آن زمان استانکو نتیجه نمی‌گرفت او را خداحافظی می‌کردند. اما او ریسک کرد و بازیکنانی مثل من، فرکیان و ویسی را آورد و ما همه چیز را در دست گرفتیم. ما ۴ سال دوران طلایی پرسپولیس را رقم زدیم. متاسفانه الان دیگر پشتوانه جوان در فوتبال ایران نیست. من در سه رده آقای گل ایران شدم و بدون اینکه یک ریال از پرسپولیس بگیرم به تیم آمدم. اگر الان این بازیکن در فوتبال ایران باشد قیمتش چند میلیارد تومان است؟ شاید در لیگ به یک یا دو سالی یک بازیکن پیدا کنیم. اما در آن زمان به یک باره جوانانی مثل من، یزدانی، مجیدی، نیاوند در سن ۱۷ سالگی آمدند و شکی نبود. اما الان کم داریم و فقط می‌توان به جوانی مثل جهان بخش در داماش اشاره کرد. اما قبلا همیشه هشت بازیکن این طوری داشتیم.

در ۲۱ سالگی به آلمان رفتی اما زبان بلد نبودی. این روزهای سخت را چطور گذراندی؟

خیلی سخت بود. ۶ ماه اول برایم سخت بود اما خدا را به دلیل اینکه عضو تیم پایین بوندس لیگا بودم خوب شد. من در شش ماه اول تمام تجربه‌ها را به دست آوردم. حتی الان هم کاملا به زبان آلمانی مسلط نیستم. الان دخترم هم زبان آلمانی بلد است و هم فارسی. بالاخره اعتقاد من خیلی مهم است. اعتقاد من این است که اگر می‌خواهی فوتبالیست تربیت کنی باید از رده نوجوانان و جوانان و حتی در آکادمی‌ها بلافاصله به آنها زبان بیاموزی، با زبان آلمانی و انگلیسی. ما در آلمان یک بازیکن سوئیسی داشتیم و با هر بازیکنی که به تیم ما می‌آمد صحبت می‌کرد. بلد بود. آدم این چیزها را می‌بیند حسرت می‌خورد. ما باید دنبال فوتبال مدارس و سیستم‌های آموزشی بیشتر باشیم.

و سوال آخر. آیا تیم ملی ایران به جام جهانی می‌رود؟

کار خیلی سخت شده. راستش را بخواهی هیچ چیز دست خود ما نیست. ما باید با تمام توان سه بازی آینده خودمان را ببریم و انشاالله ازبکستان بلغزد و ببازد. بازی در کار فنی هیچ درجی نمی‌شود. باید همه حمایت کنیم. اگر این جام جهانی را از دست بدهیم باز هم ۴ سال به عقب برمی‌گردیم. تکلیف کار روشن است و اما کار ما سخت است. من هم انشاالله از آلمان کارم را شروع می‌کنم و امیدوارم یک روز در ایران بتوانم با مربیگری دل مردم خوبمان را شاد کنم. از همه می‌خواهم که مهدوی کیا را حلال کنند.

کمی هم تلخ حرف بزنیم. نظرت درباره بازی با سپاهان و فینال جام حذفی چیست؟

واقعا متاسفم. در روزی که می‌خواستم در یک جشن باشکوه گونه زمین را ببوسم اما متاسفانه تبدیل به روز تلخی برای من شد. من در طول بازی با توجه به اینکه ۲ بار از حریف خوب و فرصت طلب خود جلو افتادیم می‌توانستیم تیم برنده زمین باشیم و جشن قهرمانی بگیریم اما همه چیز تمام شد و دیگر بهتر است درباره این حرفی نزنیم. وقتی که چهار گوش زمین را برای خداحافظی می‌بوسیدم دیدن هواداران بر روی صندلی‌ها که بهت زده بودند در روحیه‌ام سنگینی می‌کرد. هرگز دوست نداشتم با این صحنه‌ها از فوتبال خداحافظی کنم اما این اتفاق افتاد و شاید قسمت من بود.

برنامه‌ات برای آینده چیست؟

همان طور که قبلا هم گفتم یک سال می‌خواهم استراحت کنم و سپس به آینده‌ام فکر کنم. از هواداران هم عذرخواهی می‌کنم که در انتهای کار که به زمین آمدم با شوت‌های بی‌کیفیت آنها را دلزده کردم و به همین دلیل باز هم احساسی شدم و واقعا هواداران برایم سنگ تمام گذاشتند.

و سوال آخر. نظرت درباره خداحافظی علی کریمی چیست؟

علی برای این فوتبال خیلی زحمت کشیده و من از این خداحافظی او در روز خداحافظی خودم باور کنید غافلگیر شدم. امیدوار هستم که علی همیشه موفق باشد چون یکی از بهترین‌های فوتبال کشورمان بود. شاید کریمی می‌توانست در تنها بازی آینده به تیم ما کمک کند اما او تصمیم خودش را گرفته و نمی‌دانم درباره این چه حرفی بزنم. این اتفاق برای همه سنگین بود. ■

جشن قهرمانی استقلال با طعم شکست



دیدار نهایی هفته‌ی سی و چهارم لیگ برتر فوتبال با برتری دو بر یک داماش برابر استقلال به پایان رسید. در این دیدار استقلال بر بازی سوار بود اما در نهایت داماش توانست برابر صد هزار هوادار آبی که برای جشن قهرمانی در ورزشگاه حاضر شده بودند، با پیروزی میدان را ترک کند.

تک گل استقلال را حسن اشجاری روی یک ضربه آزاد از پشت محوطه جریمه در دقیقه ۳۱ و گل‌های داماش را محمدرضا مهدوی و حسین ابراهیمی در دقایق ۶۷ و ۸۰ به ثمر رساندند. در این دیدار استقلال بارها می‌توانست دروازه‌ی حریفش را باز کند که با ناکامی مواجه شد. در دقیقه ۴۴ عباس محمدرضایی در شرایطی تک به تک فرصت مناسبی را از دست داد و در دقیقه ۸۴ نیز ضربه برگردان زیبای مجیدی در آستانه‌ی ورود به دروازه داماش با واکنش دیدنی رودباریان همراه شد در ادامه، ارسال خوب جباری برای نکونام با ضربه به سر او همراه شد، ولی این ضربه از کنار دروازه راهی اوت شد. آخرین فرصت استقلال را نیز مجیدی در دومین دقیقه وقت‌های تلف شده از دست داد. شوت سنگین او از پشت محوطه جریمه را رودباریان به خوبی دفع کرد تا استقلال با وجود قهرمانی، لیگ را با شکست به پایان ببرد.

حال سرطلایی فوتبال ایران بهتر است



روز شنبه عادل فردوسی پور، محمد دادکان، پروین، دایی و آتیلا حجازی به عیادت سرطلایی فوتبال ایران رفتند. همایون بهزادی در زمانی که ناصر حجازی در بستر بیماری بود بارها به عیادت او رفته بود. این دو رابطه نزدیکی با یکدیگر داشتند و حالا که بهزادی در بیمارستان است، در نبود پدر، پسر ناصر خان به عیادت سرطلایی رفته است.

این در حالی است که علی دایی هم با حضور در بیمارستان از بهزادی عیادت کرد ولی زمانی که دایی به بیمارستان رسید، همایون خان خواب بود و او نتوانست بالای سر بهزادی حاضر شود. فردوسی پور و دادکان هم از نفرات دیگری بودند که روز شنبه از بازیکن سابق پرسپولیس عیادت کردند. علی پروین هم که در روزهای قبل به بیمارستان دی رفته بود یک بار دیگر به ملاقات هم بازی خودش رفت.

به گفته پزشکان حال همایون بهزادی بهتر شده است و دستگاه تنفس مصنوعی را از او جدا کرده‌اند. ریه‌های او به کار افتاده و این یک خبر امید بخش برای خانواده او و جامعه ورزش است.

تیم والیبال کاله به جام باشگاه های جهان راه یافت

تیم والیبال کاله، نماینده ایران در چهاردهمین دوره رقابت‌های والیبال جام باشگاه‌های آسیا با کسب هفتمین برد متوالی به عنوان قهرمانی این رقابت‌ها دست یافت. به این ترتیب تیم والیبال کاله به جام باشگاه‌های جهان نیز راه یافت.

نماینده والیبال ایران در مرحله نهایی این دوره از مسابقه های قهرمانی باشگاه‌های آسیا با نتیجه ۳ بر صفر برد. قهرمانی کاله نهمین قهرمانی تیمهای ایرانی در جام باشگاه‌های آسیا بود. تیم کاله در حالی عنوان قهرمانی این دوره از مسابقات قهرمانی باشگاه های آسیا را از آن خود کرد که دومین حضور در این رقابت ها را تجربه می کرد البته این تیم در دوره پیشین این رقابت ها که سال گذشته به میزبانی چین برگزار شد بعد از نمایندگان قطر و کشور میزبان به عنوان سوم دست یافت.

تیم والیبال کاله با کسب نخستین قهرمانی خود در مسابقات باشگاه ها سهمیه شرکت در مسابقات باشگاه های جهان را از آن خود کرد.

این رقابت ها مهر ماه به میزبانی کشور برزیل برگزار می شود. قهرمانی کاله در این دوره از مسابقات والیبال باشگاه های آسیا نهمین قهرمانی نمایندگان ایران در این مسابقات محسوب می شود.

دزد به رختکن صبا زد

رختکن تیم فوتبال صبای قم در تمرین روز یکشنبه این تیم مورد سرقت قرار گرفت.

روز یکشنبه گذشته بعضی از بازیکنان تیم فوتبال صبای قم در پایان تمرینات خود متوجه شدند تلفن همراه و پولشان در رختکن وجود ندارد و دزد وسایل آنها را سرقت کرده است. این اتفاق در حالی رخ داده که هیچکس متوجه حضور سارق در رختکن نشده و این فرد با خیال راحت مقدار زیادی پول و تعدادی تلفن همراه بازیکنان را به سرقت برده است. تیم صبا در ورزشگاه شهید قیانوری تهران تمرین می‌کند.

محمود فکری مربی تیم صبای قم با تایید این خبر به خبرنگار مهر، گفت: ما هم روز دوشنبه شنیدیم که دزد به رختکن بازیکنان زده است. متاسفانه سارق هرچه دم دستش پیدا کرده بود، با خود برده است. او حتی به ۵۰۰ تومانی داخل جیب یکی از بازیکنان هم رحم نکرده بود!

وی تاکید کرد: هنوز نمی‌دانیم دزدی کار چه کسی بوده است. البته سارق فقط به رختکن بازیکنان زده بود و برای رختکن مربیان مشکلی پیش نیامده بود!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

تعبیر خواب دوستم چیست؟

غاز وحشی (مذکر)، سی و چند ساله، متأهل؟ شاغل، از کجا؟

دوستم برایم ایمیلی زده و خوابی را هم که دیده، تعریف کرده. نامه و خوابش را برای شما ایمیل می‌کنم. لطفاً تعبیر کنید. دوستم می‌گوید: خواب دیدم خیابان‌های اطراف مغازه شما را سیلاب گرفته و تمام مغازه‌ها بسته است. هوا در حال تاریک شدن است و کسی هم آنجا نبود. فقط شما بودید که داشتید مغازه را می‌بستید. من هم که نمی‌دانم آنجا چه غلطی می‌کردم. از شما خداحافظی کردم و رفتم شما هم رفتید اما وقتی خواستم از خیابان رد شوم، دیدم رود طغیان کرده و سیلاب خروشانی راه افتاده و واقعاً می‌ترسیدم. راه عبوری هم نداشتم و گیر افتاده بودم. یکدفعه دیدم شما از پشت سر ظاهر شدی و گفتی بیا من می‌رسونمت. با هم خلاف حرکت آب رفتیم و به جایی رسیدیم که من توانستم از آنجا بگذرم و شما برگشتید. به میدان بزرگی رسیدم دیدم که مردم زیادی جمع شده‌اند و تأسیسات سیل‌بندی برای هدایت آب درست کرده‌اند. رفتم و نزدیک خانه رسیدم. آن مکان اولی خلوت و سرد و نیمه‌تاریک بود ولی مکان دومی شلوغ و روشن و امن. خیلی تعجب کردم. نقش شما هم خیلی قابل توجه بود. چیزی هم در دست داشتید که اصلاً یادم نمی‌آید.

تعبیر

چون معمولاً آقایان خیلی کمتر از خانم‌ها دنبال تعبیر خواب هستند، سطرهای بیشتری را به آقای غازوحشی اختصاص می‌دهم. ایمیل دوست شما را خواندم و سرنخ‌هایی گرفتم ولی نفهمیدم مؤنث است یا مذکر یا چند ساله است؟ علت این که فکر می‌کند شما از ایمیل یا اس. او مکدر شده‌اید، نامعلوم است و ابهامات دیگری که فعلاً از آنها می‌گذرم و به ظاهر خواب نگاه می‌کنم. و باز تأکید می‌کنم که ممکن است تعبیر خوابی را که کسی دیگر دیده و نفر دومی آن را تعریف می‌کند، درست از آب درنیاید. از نامه دوست شما معلوم می‌شود ایشان کلاسیک فکر می‌کند زیرا نثرش تقلیدی است از نویسندگان اواسط قاجار به بعد. خوابش می‌گوید برای آمد و شد به فروشگاه شما مشکلات یا موانعی دارد. موانعی که او را می‌ترساند: سیلاب، تاریکی، تنهایی، نداشتن راه... فقط شما آنجا هستید و خودش که «نمی‌داند آنجا چه غلطی می‌کرده». این طرز بیان، دارد می‌گوید که او از این که پیش شما بیاید، به دلهره می‌افتد. منش خودش به او می‌گوید آنجا نرو ولی نفسش می‌گوید برو! شما دارید مغازه را قفل می‌کنید. یعنی ورود ممنوع! چرا چنین حسی دارد؟ چرا فکر می‌کند برای آمدن به فروشگاه شما مشکلاتی دارد؟ زیرا فکر می‌کند «پیامکی لعنتی به شما زده و باعث مکدر شدن خاطر شما و ملال احساس شما» شده است. در خواب با دیدن شما، از شما خداحافظی می‌کند و می‌رود. ضمناً متوجه هم هست که شما هم رفتید. اینجای خواب دو راز دارد: اولی می‌گوید: من خودم هرگز پیش تو نیامدم. این تو بودی که مرا دعوت می‌کردی. دومی می‌گوید: او به شما توجهی خاص دارد اما رنجیده است. در ادامه خوابش به سیلاب خروشان و وحشتناک می‌رسد و راه رفتن ندارد. شما ناگهان ظاهر می‌شوید. این هم یعنی دور شدن از شما را تاب نمی‌آورد و به گرداب اندوه دچار می‌شود اما این را نیز می‌داند که اگر با شما بیاید، باید خلاف جریان حرکت کند. شاید شما افکاری دارید که با افکار جامعه خودتان فرق می‌کند. برای مثال سنت شکن هستید و او می‌ترسد. در خواب می‌بیند پس از این که به جایی رسید که خودش می‌توانست برود، شما رفتید. این یعنی به عاطفه شما اعتماد ندارد و معتقد است پایا نیست. بعد می‌بینند دارند وسایل ضد سیل می‌آورند. یعنی ایشان فکر می‌کند شاید دوستی با شما عواقبی داشته باشد اما راه حل نیز دارد. بعدش به جایی می‌رسد که برعکس جایی است که شما بودید: روشن و شلوغ و امن. ایشان در خانه احساس امنیت بیشتری می‌کند. شما برایش علامت سؤال هستید. چیزی در دست دارید که نمی‌داند چیست؟ او معتقد است شما منظورش را درک نکرده‌اید و متقابلاً از او انتقاد کرده‌اید. از شما رنجیده ولی از آشتی هم گریزان نیست. او کسی است که باید خواسته شود. خودش از آنهایی نیست که خواسته‌اش را نشان بدهد. و این یعنی کمبود اعتماد به‌نفس. به شما پیشنهاد می‌کنم سعی نکنید عقاید خود را از موضع بالا بیان یا تحمیل کنید. انگار شما اهل بحث کردن هستید و نتیجه‌اش به قول دوست شما مکدر شدن و ملال خاطر است. کمی کوتاه بیایید.

ماهی‌هایم زنده ماندند!

مختار سلیمانی، ۳۱ ساله، متأهل، شاغل، تبریز

اول عید قبل از این که به سفر برویم، ماهی قرمز عید را که دو تا بودند، توی تشت بزرگی انداختم که زنده بمانند و خدا را شکر تا الان زنده هستند. دیشب خواب دیدم این دو ماهی را توی حوض بزرگی انداختم و وقتی از مسافرت برگشتم با تعجب دیدم که تعداد زیادی بچه ماهی کوچولو دارند. خیلی تعجب کردم. خیلی هم خوشحال شدم و این خبر را به همه می‌دادم. برادرم یا شاید برادر خانمم انگار می‌خواست آب حوض را عوض کند. آبش را خالی کرد و آن دو ماهی بزرگ به حال مردن افتادند. بعد از چند دقیقه رسیدم و دوباره آب را باز کردم. امید نداشتم این ۲ ماهی زنده باشند اما دیدم یواش یواش در حال حرکت هستند ولی نه مثل گذشته.

تعبیر

خواب ساده و جالبی است که از بیداری شما سرچشمه گرفته. ناخودآگاه شما می‌خواهد چیزی بگوید. برایش بستری پیدا می‌کند که همان ماهی‌ها هستند زیرا شما هنگام سفر برای ماهی‌ها نگران بودید. چرا ذهن شما این بستر را انتخاب می‌کند؟ زیرا شما غیر از داستان ماهی‌ها نگرانی خاصی دارید که ناخودآگاه شما می‌خواهد آن را مطرح کند. تشت را به حوض تبدیل می‌کند. یعنی کاش برای زنده ماندن ماهی‌ها حرکت بهتری می‌کردم و این یعنی کاش برای چیزی که فکرم را مشغول کرده، فکر بهتری می‌کردم. اگر شما بچه ندارید، ماهی و بچه‌هایش یعنی آرزوی شما برای بچه‌دار شدن و یعنی برادر یا برادر خانم شما به دلایلی که ناخواسته است، سد ایجاد می‌کند. مثلاً می‌گوید: حالا زود است. یا اعصاب شما یا همسرتان را خراب می‌کند و خود این خرابی اعصاب مانع تشکیل نطفه می‌شود. اگر درباره بچه مشکلی ندارید، ماهی‌ها نماد سود مالی هستند. و این یعنی شما طرحی برای سودآوری دارید اما یکی از آن دو نفر یا کسی که شباهتی ظاهری یا شخصیتی با یکی از آن دو نفر دارد، سنگ‌اندازی می‌کند اما شما موفق می‌شوید که اوضاع را درست کنید گرچه مثل سابق نیست ولی باز هم خوب است. از سویی ممکن است نگرانی شما فقط برای آن ماهی‌ها بوده و برای مثال آن را به یکی از آن دو نفر سپرده باشید ولی مطمئن نبودید که از ماهی‌ها خوب نگه‌داری کنند. اگر این باشد، اشاره می‌کند که برای مسائل کوچک زندگی، زیادی نگران می‌شوید.



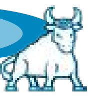
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



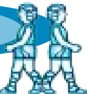
فروردین

انسانی باهوش، متعهد و تا حدودی زیرک هستید، اما با وجود همه این قدرت‌ها وقتی صحبت از سود رساندن به خودتان که می‌شود، خوب عمل نمی‌کنید و می‌بینید که به چه سادگی حقتان را می‌خورند و یک لیوان آب هم روش! البته این به آن معنی نیست که در حوزه‌ی کارهای محوله به شما پیشرفتی نیست و برعکس وقتی مسئولیت کاری را بپذیرید تا آن را به نتیجه نرسانید آرام نمی‌نشینید. در مورد علت بروز مشکلات درونی و خانوادگی هم باید گفت که چاره‌ای جز این نیست که تحمل کنید و سعی خود را در تغییرات با حداقل هزینه بگذارید!



اردیبهشت

در پیچ و تاب سوژه‌ایی جدید هستید و سر خود را با موضوعی که خیلی هم در زندگیتان تعیین کننده نیست شلوغ کرده‌اید. البته سر آخر مشکل را در می‌یابید و پا پس می‌کشید و این یعنی تکرار اشتباه که مختص انسان‌هایی با هوش شما نیست. در مورد سئوال ذهنی‌تان هم که همه چیز را منوط به چرخش روزگار کرده‌اید، باید با قاطعیت بگویم که ضرب‌المثل یکبار جستی ملخک برای این موضوع کاملاً صدق می‌کند. پیرامون عضو خانواده هم خوشحالم که می‌بینم با خودتان کنار آمدید و دیگر در ذهنتان کسی یا چیزی را متهم نمی‌کنید.



خرداد

انسانی باگذشت، مهربان، دوستداشتنی و خیلی سختگیر هستید و همین خصلت آخرین باعث پیشرفت شما در کار و زندگیتان می‌شود به شرط آنکه به آن حدود و اندازه‌ایی بدهید و خیلی روی مسایل جزیی حساسیت بروز ندهید. در مورد عزیزی که از شما کمی دور شده هم یقین بدانید که وقتی به کسی هیزم تری نفروخته‌اید پس او هم به سر منزل مقصود خواهد رسید و جای هیچ نگرانی نیست. در ضمن امیدوارم که خیلی با خودتان خلوت نکنید چون باعث هدر رفتن انرژی‌های مثبتتان خواهد شد!



تیر

در اندیشه به کار انداختن شیوه نوینی از طرح‌های ذهنی‌تان هستید و امیدوارم در این گیر و دار فقط به فکر منافع خودتان نباشید که در حال حاضر برای شما خود تنها معنی ندارد. در ضمن اگر تصور می‌کنید که شما در مورد موضوع اخیر باعث بروز اختلاف و یا سوء تفاهم نشده‌اید خیالتان راحت باشد به شرط آن که مطمئن باشید که یکطرفه به سراغ قاضی نرفته و شروط عدالت را مراعات کرده باشید. راستی سکوت زیاد هم چیز خوبی نیست و گاه می‌تواند طرف مقابلتان را به خطا در برداشت مبتلا سازد.



مرداد

انسانی آرام، متفکر و موجه و در عین حال در جمع شخصی بسیار پر انرژی و شادی آفرین هستید در حالی که در درون خود اعتقادی به این کار ندارید اما چه بخواهید و چه نخواهید این حالت دیگر جزوی از خصلت‌های فردی شما شده است. چندی پیش در یک جابجایی ساده متغیرهای زیادی را در حیطه کنترل خود دیدید اما همه چیز تحت تاثیر این شیوه منحصر به فرد شما دچار تحول شد و حالا گویی ذهنتان صبح تا شب درگیر رسیدن به همان شرایط یا حداقل شرایط جدیدتری است و اما اگر واقع بین باشید این حالت که در وجود شما است پیشرفت نیست!



شهریور

فردی متفکر، اهل ذکر و متعهد هستید اما در محیط بیرون که پا می‌گذارید همه نقشه‌هایتان نقش بر آب می‌شود و این ماجرا تا به آن حدی پیش رفته که دیگر گویی اعتماد به نفستان را هم دچار مشکل کرده است در حالی که در وجوه دیگر زندگی خوب عمل می‌کنید و تنها در مواقعی خاص است که تردید قدرت عمل را از شما می‌گیرد همچون یک فرد خنثی عمل می‌کنید و این می‌تواند نتایج ماندگاری را با خود به همراه داشته باشد در ضمن اگر تصمیم گرفته‌اید که لبخند بزنید، از ته دل این کار را انجام دهید تا نتیجه شگرف آن را ببینید.



مهر

انسانی پر جنب و جوش پر قیل و قال و مهربان هستید و در این چند روز که دچار تغییرات بیرونی هم شده‌اید از حساسیت بسیار بالایی برخوردار شده‌اید که این حالت تا حدودی مثبت و در صورت عدم کنترل به مقدار خیلی زیاد منفی خواهد بود! در ضمن با توجه به شرایط امیدوارم که خونسردی خود را حفظ کنید و ذهنتان را از هر چه شبهه منفی بزدایید و سعی کنید نزدیکی به نزدیکان و یا دوری از آنها نتواند تاثیر عمیقی بر نوع گفتار و حتی عملکرد شما داشته باشد چرا که این خطاهای کوچک هزینه‌های بسیاری را به همراه خواهد داشت!



آبان

فردی مهربان و پر رمز و راز هستید که از دور جذابیت چندانی را به نمایش نمی‌گذارید، اما وقتی نزدیک می‌شوید بسیاری از برداشتهای اطرافیان را نقش بر آب می‌کنید و این حالت به طور کلی می‌تواند انرژی‌های منفی اطرافیان را کنترل کند به شرط آنکه شما هم با پلک‌های باز به اطراف خود بنگرید و سعی داشته باشید که هیچ رابطه‌ای را دچار سوء تفاهم نکنید در مورد فرد نزدیک به خودتان هم توصیه می‌کنم مهربانتر باشید و سعی کنید آنچه که او می‌خواهد به او ارائه دهید نه آنچه که خود می‌خواهید.



آذر

پر سر و صدا، سرشار از انرژی و منحصر به فرد هستید و وقتی هم که دچار حالت‌های افسردگی روحی می‌شوید هم دست از حرکت و جنب و جوش برنمی‌دارید و این کار مهمترین نقطه قوت شما می‌باشد. در مورد محیط جدیدی که به آن وارد شده‌اید هم امیدوارم قلب‌تان را دچار وسوسه‌های آنچنانی نکنید چرا که همه چیز به شخصیت درونی افراد بستگی دارد نه اینکه به محض روبرو شدن با شرایط جدید همه چیز نابود شود و از نو ساخته گردد.



دی

یک پا در محیط آرام گذاشته‌اید و پای دیگر خود را در محیطی که هر لحظه ممکن است یک پیغام جدید برای شما در برداشته باشد. در مورد آرزوی قلبی‌تان هم من تصور دارم که خیلی از ته دل نمی‌کوشید، چرا که اگر چنین بود یقیناً مقصود حاصل می‌شد.

ناگفته نماند که مشکل نزدیک به شما هنوز رفع نشده اما اگر شما کوتاه بیاید و پا در کفش لجاجت نکنید بسیاری از این معادلات دچار تغییر و تحول اساسی خواهد شد.



بهمن

آرام، سر به زیر، مهربان، ساده‌اندیش و در عمل سخت گیر هستید و این خصوصیات نشان از انسانی متفاوت دارد که می‌تواند همه چیز را در کنترل خود داشته باشد و ندارد!

در ضمن خوشحالم که می‌بینم بحرانی کوچک اما وسیع را پشت سر گذاشتید، بحرانی که می‌توانست نتایجی عجیب و غریب از خود باقی بگذارد اما... البته هنوز هم موضوع به صورت ریشه‌ایی حل نشده اما امیدوارم شما عذاب وجدان نداشته باشید!



اسفند

سخت گیر، به قول خیلی‌ها یک دنده، اما مهربان و دلسوز و کار راه انداز هستید و برایتان هم تفاوتی ندارد که دست دوست را گرفته‌اید یا دشمن را، چرا که در هر دو صورت سعی در رفع مشکلات دارید در حالی که خودتان با هزار و یک گره دست به گریبان هستید!

در ضمن به خاطر داشته باشید این شما هستید که تعیین می‌کنید دیگران با شما چطور برخورد کنند نه اینکه آنها رفتارشان را بر اساس ذهنیت‌های خودشان بچینند.

دنیا بازاری است که گروهی در آن سود برند و دسته‌ای زیان بینند

●امام هادی (ع)

دمی نخودسبز

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



همچون همیشه آغاز می کنیم با نام و یاد خداوند بزرگ و مهربان.
سلام؛ امیدوارم که ایام به کامتون شیرین بوده باشد. این روزها در قفسه سبزی فروشیها علاوه بر باقلا، نخود سبز هم خیلی چشم نوازی می کند.
با نخود سبز غذاهای بسیار زیادی درست می‌شود.
این سبزی بسیار مفید در انواع خوراک ها، سالادها و خورش ها مورد استفاده دارد.
اما من دمی این محصول رو خیلی دوست دارم. مطمئن هستم شما هم بعد از پختن این غذا با من هم عقیده خواهید شد.
علاوه بر اینکه نخودفرنگی غنی از پروتئین می‌باشد، مقدار زیادی ویتامین و املاح نیز در آن یافت می‌شود. از این رو این گیاه دارای فواید تغذیه‌ای بی‌شماری می‌باشد. نخودفرنگی منبع بسیار خوبی از ویتامین‌های B۹، B۱، C، k و همچنین منیزیم و فیبر غذایی می‌باشد.
از آنجایی که این ماده غذایی کالری کمی دارد، مصرف آن برای افرادی که قصد کاهش وزن دارند، مناسب است
مطالعات نشان داده است که مصرف نخودفرنگی برای افرادی که دارای کلسترول خون بالایی هستند، سودمند می‌باشد.
وجود مقادیر زیادی ویتامین C و آهن در نخودفرنگی موجب شده است که این ماده غذایی به تقویت سیستم ایمنی بدن کمک کند و برای کم خونی فقر آهن مناسب باشد. نخودفرنگی به واسطه آن سری از مواد مغذی که برای نگهداری و حفظ سلامت استخوان‌ها مهم و کارآمد می‌باشد به آمادگی بدن کمک می کند. این ماده غذایی سرشار از ویتامین K می‌باشد.

مواد لازم:

برنج: ۳ پیمانه
نخود سبز: ۱،۵ پیمانه
هویج: ۲ عدد
پیاز: ۱ عدد درشت
زیره: نصف قاشق مربا خوری
روغن: به میزان لازم
نمک: به میزان لازم



طرز تهیه:

برنج را شسته و با نمک خیس می کنیم.
هویج را شسته، نگینی یا خلالی خرد می کنیم.
نخود سبز و هویج را در آب ریخته و می‌پزیم. در ظرف رانمی‌بندیم. حدود ۱۰ دقیقه از هنگام جوش آمدن آب که گذشت، هویج و نخود را در آب سرد ریخته و بعد آبکش می کنیم.
پیاز را خرد کرده و در روغن تف می‌دهیم. کمی که پیاز بلوری شد، زیره را به آن اضافه کرده و کمی در روغن با پیاز تف می‌دهیم. اکنون نوبت اضافه کردن نخود سبز و هویج به پیاز است.
مواد را چند دقیقه‌ای در تابه تفت می‌دهیم تا با یکدیگر کاملا مخلوط شوند.
برنج را در قابلمه ریخته و به صورت کته آماده می کنیم. آب روی برنج باید به اندازه یک و نیم بند انگشت باشد.
نیمی از آب برنج که بخار شد، مخلوط داخل تابه را به آن اضافه کرده و هم می‌زنیم. اجازه می‌دهیم تا آب برنج تمام شود. حالا برنج را دم کرده و ۳۰ تا ۴۰ دقیقه زمان می‌دهیم تا پلو دم بکشد.
من به این مخلوط کمی زردچوبه اضافه می کنم. هم رنگ این غذا بسیار چشمگیر می‌شود و هم اینکه طعم لذیذ تری پیدا می کند. البته شما می‌توانید از این کار صرف نظر کرده و بدون زردچوبه این پلو را درست کنید.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

تصویر سه بعدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✿رامین عزیز، ۱۵ اردیبهشت، هجدهمین سالروز میلادت مبارک. با آرزوی موفقیت و سرافرازی امید است که همیشه تندرست باشی
دوستت امیرعلی رستگار ـ تهران

✿مرضیه جان و احمد مهربان، ۲۵ اردیبهشت سالروز یکی شدنتان فرخنده و مبارک، امید است همیشه در زندگی شاد و سلامت باشید
خواهرت پروین و برادرت سفرعلی یعقوب پور

✿معلم عزیزم خانم صالح آبادی، برای زحماتی که در طول یک سال برایم کشیده‌ای از شما تشکر می کنم، دوستت دارم **شاگردت امیرمهدی بخشی**

✿خدایا از تو می خواهم که تا زنده‌ام این دو فرشته الهی در زندگیم در صحت و سلامت باشند و از بودن آنها در زندگی لذت ببرم مادرجون و پدر عزیزم دوستتان دارم **پسرت امید شهبازی ـ همدان**

✿زینب کوچولو، دردانه خاله، از اینکه خداوند متعال تو را به ما داد خوشحالم، امیدوارم هر سال با تنی سالم بزرگ و بزرگتر شوی و در آینده افتخار زندگی و خانواده‌ات باشی **خاله‌ات زهره کوه بر ـ قم**

✿آقای میرحیدری و آقایان هادی فخارنیا و حسین آقا بدینوسیله مراتب تشکر و سپاس خود را نسبت به راهنمایی‌های برادرانه‌تان برای تشرف به خانه خدا و مرقد رسول اکرم (ص) اعلام می‌دارم برقرار باشید.
حبیب کریمی و بانو ـ جواد حسنی و بانو

✿خانم معصومه مصطفایی، سرپرستار نمونه و آقای ناصر بارانی از اینکه مهربانانه و خالصانه نسبت به رتق و فتق امور سالمندان ساکن در سرای آنها مبادرت می‌نمائید کمال تشکر حاصل است **خانواده خانم خدیجه احمدی**

✿همسر خوبم، محسن جان، محبت را در قلب پاک و مهربانت یافتم و در تمام لحظات حضور گرمت را در کنار خود احساس کردم و چه احساس خوشایندی است، دوم خرداد تولدت مبارک **همسر و فرزندت علی خاکی ـ تهران**

✿همسر عزیز و مهربانم، تو مهربانترینی دوستت دارم تا ابد، ۲۴ اردیبهشت بهترین و زیباترین خاطره زندگیمان است، پیوندمان مبارک
همسرت احمد رحیمی ـ تهران

✿خواهر عزیزتر از جانم فاطمه جان، اردیبهشت ماه سالروز تولدت و همچنین کسب رتبه دوم المپیاد ادبیات در منطقه را تبریک می گویم، ممنونم که باعث افتخار و سرفرازی ما هستی **خاله‌ات زهره کوه بُر ـ قم**

✿هستی دوست داشتنی ام، دختر گلم، از اینکه خداوند تو را به ما هدیه داد خوشحالم. امیدوارم در زندگی موفق و موید باشی **پدر و مادرت، ابوالفضل و زهره کوه بر ـ قم**

✿زهرای عزیزم و رضای مهربانم، رتبه دوم المپیاد ادبیات در منطقه که دختر عزیزمان کسب کرده را به شما تبریک می گویم امیدوارم در کنار هم خوش و خرم باشید **خواهرتان زهره کوه بُر ـ قم**

✿پریاجان، روز رفت ولی یاد تو کمرنگ نشد، سالهای رفت، دل ساده من سنگ نشد، ذهن بسته به صد خاطره با یاد تو شد، نام تو از دل این خاطره کمرنگ نشد ۲۰ اردیبهشت تولدت مبارک **فاطمه اسدی ـ تهران**

✿مدیریت محترم مدرسه دخترانه شاهسوند منطقه ۱۶ سرکار خانم قاسم تبار و معلم دلسوز سرکار خانم عدالت فر، از لطف و زحمات شما نسبت به فرزندم غزل بی‌نهایت سپاسگزارم **احمد قزوینیان**

✿الهام جان، قبل از آمدن به زندگیم هیچگاه تصور نمی کردم که اردیبهشت زیباترین و خاطره انگیزترین ماه برایم شود، ارادتمندی‌ام را به خاطر تمام مهربانی‌هایت پذیرا باش **نامزدت حاج رضا هاشمی ـ فریدونکنار**

✿پدر عزیزمان، دوستت می‌داریم و از زحماتت تشکر می کنیم ۲۵ اردیبهشت تولدت مبارک **دخترانت ـ سحر و ثمر سیدی ـ تهران**

✿محمد جان، ممنون از اینکه با حضورت به زندگیم آرامش مجدد بخشیدی، ۲۸ اردیبهشت بیست و پنجمین سالروز تولدت مبارک **مونا خدابنده ـ تهران**

✿عمو جان و دایی مهربان، نمی دانم با چه واژه‌هایی از شما دو فرشته الهی تشکر کنم. فقط از خدا می‌خواهم که در کنار خانواده همیشه سلامت و پایدار باشید
برادرزاده‌ات فرهاد رجب‌زاده ـ لاهیجان

✿عباس جان، تپش قلبت قشنگ ترین صدای زندگی من است و صدای نفسهایت آرام‌ترین آهنگ لحظه‌هایم، تولدت مبارک **غزل ابوالحسنی ـ تهران**

✿نگار نازنینم، شکفتن هیچ گلی در بهار به زیبایی شکفتن گل وجود تو نیست، عزیزم تولدت مبارک **بابا و مامان و نوژین ثابتی ـ اراک**

✿آقارحیم عزیز، همسر مهربانم، ۲۵ اردیبهشت چهارمین سالروز یکی شدنمان را به شما تبریک و شادباش می گویم، دوستت دارم **همسرت راحله شیخ پور ـ اراک**

✿برادر عزیزم، آقاایرج، ۲۷ اردیبهشت دومین سالروز آغاز پیوندتان با زن داداش مهربان مهشید خانم را تبریک می گوییم
خواهرت راضیه، ریحانه و برادرت مصطفی رحیم‌زاده ـ تبریز

✿نسرین عزیز، دختر گلم، خبر شکفتن گل وجودتان نوه گلم «نعیمه خانم» را به شما و داماد عزیزم تبریک می گوییم **پدر و مادرت محمدرضا و نیلوفر میرفیضی ـ رشت**

✿تینای خوبم، همسر مهربانم، بیست و چهار اردیبهشت اولین سالروز پیوندمان را به شما همسر گلم تبریک می گویم، خداوند همیشه گل زندگیم را خوشبو و شاداب و تندرست نگه دارد **همسرت احمد محمدی ـ قم**

✿سارای نازم، امید زندگی من، ۲۷ اردیبهشت پنجمین سالروز تولدت را با ۵ سبد گل مریم به تو گل زیبا تبریک می گوییم **پدر و مادرت حمید و مونس رشیدی ـ اهواز**

✿هادی جان، همسر عزیزم، بابت تلاش شبانه روزی‌ات در بیمارستان و دانشگاه به شما خوب و مهربانم خسته نباشید می گویم امیدوارم همیشه صحیح و سالم در پناه خداوند باشی **همسرت ستایش کرمی ـ کرج**

✿معلم عزیزم، خانم عیسی پور، تو شمع و گل و پروانه‌ای برای روشنایی زندگی آینده‌مان می سوزی و با عطر زیبا و خوشبوی احساست مدرسه را معطر می کنی و پروانه‌وار به دورمان می گردی من از شما بسیار سپاسگزارم
ریحانه اوسطی آهاری مدرسه سروش ـ تهران

✿فروزان مهربان، همسر خوبم، ۲۸ اردیبهشت دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر گرامی تبریک می گویم، از خدای بزرگ فقط تندرستی تو را می‌خواهم **همسرت فرهاد رجب‌زاده ـ لاهیجان**

✿دوست عزیزم، لادن جان، بوی بهشت در این ماه محسوس بوده و خراوت طبیعت دو چندان. فرشته‌ای مهربان چون توجهمان را به تغییری وصف ناپذیر رهنمون می‌سازد. تولدت مبارک. دوستت دارم. **لیلا شمشیری ـ سنندج**

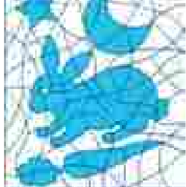
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

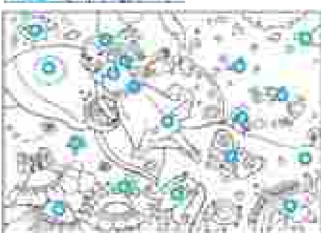
شکلهای پنهان در تصویر حشرات در باغ

بقیه از صفحه ۴۷



نقاشی پنهان





هیجده اختلاف در تصویر دختری به شکل پروانه

طوری زندگی کنید که دائماً احساس لذت فراوان کنید و کمتر دچار رنج شوید.
● آنتونی رابینز


آرتا طاهرنژاد
۶ساله از آمل


عرفان کفاش
۶ساله از تهران


علی قزاقی
۷ساله از شهرری


ریحانه پیرجانی
۸ساله از تهران


آرش حضوری
۷ساله


آریا دادخواه
۶ساله از تهران


امین نظام آبادی


سارا سلطان پور
از گرگان


سعید نظام آبادی
از شهرستان بم

فرشاد اکبری
۷ساله


رامین حسین زارع
از کاشان


هستی واحدی از تهران

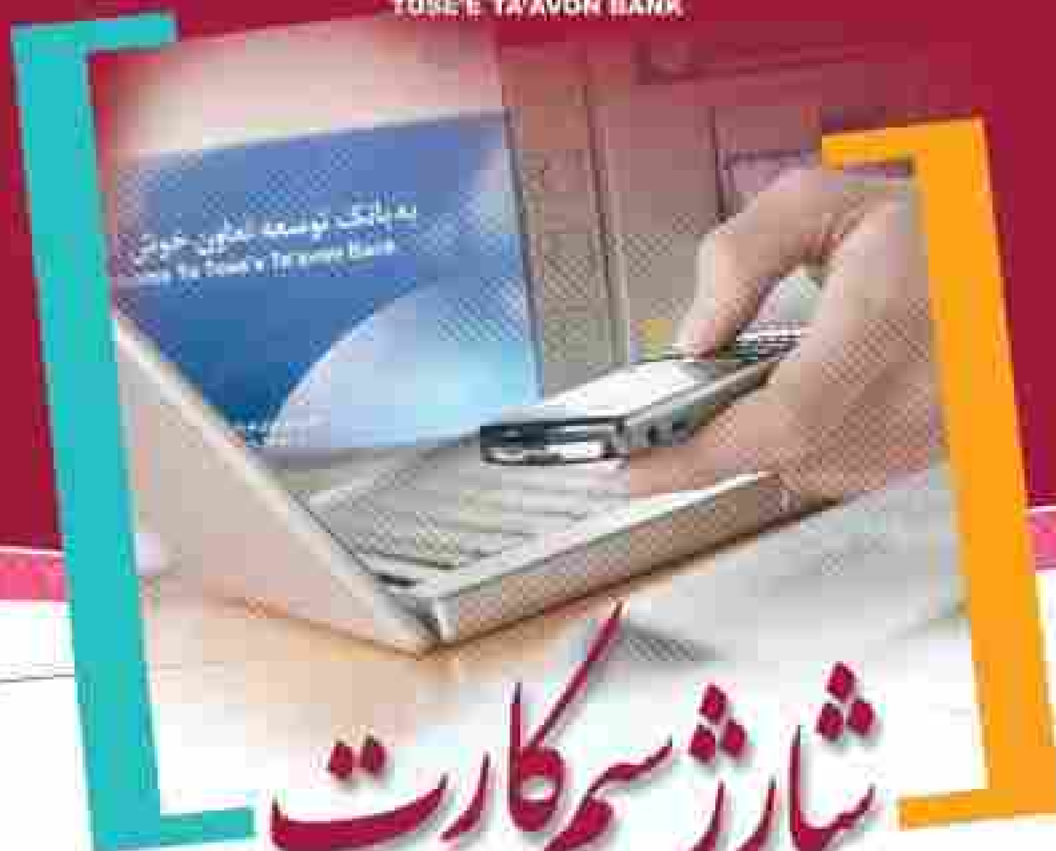

ریحانه حسین زارع
از کاشان


نینا انعامی
از اراک


آرمیتا آهنگر
از بابل



بانک توسعه تعاون
TOSE'E TA'AVON BANK



شارژ سیم کارت
خدمات الکترونیکی
اعتبار خود را شارژ کنید...
بانک توسعه تعاون، همراه با ارائه انواع خدمات
بانکی، اعتباری و الکترونیکی
در خدمت تمامی هموطنان و تعاونگران گرامی





بانک توسعه تعاون
www.ttbank.ir